

# تایخ طبری

یا  
«تایخ الرسل والملوک»

تألیف  
محمد بن جریر طبری  
جلد دوم از دهم

ترجمہ  
ابوالقاسم پایندہ



کتابخانه و اسناد ملی ایران

۳۳/۲



آساطر

تاریخ طبری (جلد دوازدهم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: آساطر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

## فهرست مطالب

	خلافت مهدی محمد بن عبدالله عباسی - سخن از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور درمکه برای خلافت مهدی نهادند.
۵۰۵۹	
۵۰۶۷	سخن از حوادثی که به سال صد و پنجاه و نهم بود.
۵۰۶۹	سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟
۵۰۸۶	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت بود.
۵۰۸۷	سخن از خبر خلع عیسی بن موسی و یعت موسی هادی.
۵۰۹۵	نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره درباره باز بردن خاندان زیاد به تسبشان.
۵۱۰۱	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و یکم بود.
۵۱۰۳	سخن از اینکه چرا منزلت ابو عیدالله به نزد مهدی دگرگون شد؟
۵۱۰۹	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و دوم بود.
۵۱۰۹	سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی
۵۱۱۱	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و سوم بود.
۵۱۱۶	سخن از اینکه چرا مهدی، عبدالصمد بن علی را از جزیره معزول کرد؟
۵۱۱۹	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و چهارم بود.
۵۱۲۰	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و پنجم بود.
۵۱۲۲	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و ششم بود.
۵۱۲۳	سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود.
۵۱۳۷	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود.
۵۱۳۹	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هشتم بود.
۵۱۴۱	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود.

- سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبدان. ۵۱۴۱
- سخن از سبب وفات مهدی. ۵۱۴۲
- سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد؟ ۵۱۴۵
- سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی. ۵۱۴۵
- خلافت هادی. ۵۱۶۷
- سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود. ۵۱۷۳
- سخن از قیام حسین بن علی طالی و کشته شدن وی. ۵۱۷۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتادم بود. ۵۱۹۱
- سخن از خبر هاشمی که خیزران به موجب آن به کثیران خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند. ۵۱۹۲
- سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد. ۵۲۰۳
- سخن از موسی هادی. ۵۲۰۴
- سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی. ۵۲۰۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود. ۵۲۳۳
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و دوم بود. ۵۲۳۴
- سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج القلعه رفت؟ ۵۲۳۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و سوم بود. ۵۲۳۴
- سخن از خبر وقت درگذشت خیزران. ۵۲۳۶
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و چهارم بود. ۵۲۳۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و پنجم بود. ۵۲۳۸
- سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟ ۵۲۳۸
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و ششم بود. ۵۲۴۰
- سخن از خبر قیام یحیی بن عبدالله و عاقبت کار وی. ۵۲۴۰
- سخن از خبر فتنه‌ای که میان تراریان و یمنیان بود. ۵۲۵۴
- سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟ ۵۲۵۶
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هفتم بود. ۵۲۵۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هشتم بود. ۵۲۶۰
- سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و نهم بود. ۵۲۶۹
- سخن از حوادثی که به سال صد و هشتادم بود. ۵۲۷۰
- سخن از سرانجام اختلافی که در شام رخ داد. ۵۲۷۰



- ۵۲۷۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و یکم بود.
- ۵۲۷۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد.
- ۵۲۷۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و سوم بود.
- ۵۲۸۰ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و چهارم بود.
- ۵۲۸۱ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و پنجم بود.
- ۵۲۸۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و ششم بود.
- ۵۲۹۰ نسخه شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت
- ۵۲۹۲ نسخه مکتوب هارون بن محمد رشید به عاملان.
- ۵۲۹۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هفتم بود.
- سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟
- ۵۲۹۷
- ۵۳۰۸ سخن از خبر کشته شدن جعفر بن یحیی برمکی
- ۵۳۱۹ سخن از اینکه چرا رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و سبب زندانی شدن وی؟
- ۵۳۲۶ سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟
- ۵۳۳۰ سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟
- ۵۳۳۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هشتم بود
- ۵۳۳۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و نهم بود
- ۵۳۳۳ سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه کرد؟
- ۵۳۳۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نودم بود.
- ۵۳۳۹ سخن از سبب قیام دافع بن لیث و خلع و مخالفت هارون
- ۵۳۴۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و یکم بود
- ۵۳۴۴ سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد و او را عزل کرد؟
- ۵۳۵۰ سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی
- ۵۳۵۵ نامه هرثمه بن اعین به هارون الرشید
- ۵۳۵۹ جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین
- ۵۳۶۱ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و دوم بود
- ۵۳۶۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و سوم بود
- ۵۳۶۶ سخن از سبب وفات رشید و محلی که در آنجا درگذشت
- ۵۳۷۱ سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید

### بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که درین بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که درقی زردین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بشام و بری اذضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آداشته نگرود.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقرر، ره چاهخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلند و از دهم که امید هست جلدهای باقیمانده با فواصل کونا هتر از دنیال آن در آید

انشاء الله.

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

### بسم الله الرحمن الرحيم

در این سال با مهدی، محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب که ابو جعفر منصور در گذشته بود، و این به روز شنبه بود هشت روز رفته از ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم. هشام بن محمد و محمد بن عمر و دیگران چنین گفته اند. اما بگفته و آقادی بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجه این سال. مادر مهدی، ام موسی دختر منصور بن عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمد بن عبدالله عباسی سخن از  
کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور  
در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمد نوفلی گوید: به سالی که ابو جعفر منصور در گذشت از راه بصره حرکت کردم، ابو جعفر منصور از راه کوفه رفته بود. در ذات عرق بدو رسیدم و با وی رفتم. هر وقت بر می نشست نزدیک وی می رفتم و سلام می گفتم. بیمار بود و نزدیک مرگ، و چون به بئر میمون رسید آنجا فرود آمد و ما وارد مکه شدیم. عمره خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بود که هر روز سوی ابو جعفر می رفتم و تا نزدیک نیمروز در سرا پرده وی می ماندم، سپس باز می گشتم. هاشمیان نیز چنین می کردند.

بیماری ابو جعفر شدت می گرفت و فزون می شد تا شبی که در گذشته بود و مانعی دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجد الحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دو جامه خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمد بن عون حارثی می رفتم که از نزدیکان و سران بنی هاشم بود. در آنروز دو جامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمر بن خطاب و عبدالله بن جعفر و گفتار علی بن ابی طالب در این باب. گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس بن محمد و محمد بن سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمد بن عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه می رفتیم یکی ناشناس با دو جامه کهنه نمایان شد. هنوز تاریک بود، پیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رویه ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد مرده» سپس از ما پنهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده ای شدیم که هر روز آنجا می نشستیم. موسی بن مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزدستون سراپرده بود، قاسم بن منصور به يك طرف سراپرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات عرق دیدیم، وقتی بر شتر خویش می نشست قاسم می آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می شد و کسان دستور می یافتند که رقعها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور در گذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن زید بیامد و پهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن عباس متعجب در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش و پس دریده بود و خاک بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید و بانگ زد: «وای امیر مؤمنانم.» همه کسانی که در سراپرده بودند برخاستند و سوی خیمه گاه ابو جعفر سرازیر شدند که می خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینه آنها زدند. ابن عباس متعجب گفت: «سبحان الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاصم برخاست و جامه خویش را بدرید و خاله بر سر نهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودک کی نوسال بود.

پس از آن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت و يك طرف آن را بگرفت و چنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیر مؤمنان به بازماندگانش از بنی هاشم و شیعیان وی از مردم خراسان و عامه مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بیداخت و بگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیر مؤمنان داده و ناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش فرا دارید»، کسان خاموش شدند و او به خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می نویسم که زنده ام، در آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت. به شما سلام می گویم و از خدا می خواهم که پس از من شما را

به فتنه نیندازد و فرقه‌ها نکند و به جان هم نیندازد، ای بنی‌هاشم وای مردم خراسان...»

گوید: پس از آن درباره مهدی سفارش کرده بود و یعنی را که با وی کرده بودند به یادشان آورده بود و ترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند و به پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهره کسان نگریست و نزدیک هاشمیان رفت و دست حسن بن زید را گرفت و گفت: «ای ابومحمد، برخیز و بیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع او را به نزد موسی برد و پیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «ای مردمان، امیر مؤمنان منصور مرا تازیانه زد و مالم را مصادره کرد، مهدی یا وی سخن کرد که از من رضایت داد، درباره پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد و مضاعف داد و به جای یک جامه دو جامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده و دل راضی و نیکخواه با امیر مؤمنان بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد و دست او زد. پس از آن ربیع به نزد محمد بن عون آمد و او را به سبب سنش مقدم داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع بنزد من آمد و مرا بر خیزانید، من سومی بودم. کسان نیز بیعت کردند و چون فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد و اندکی بماند، سپس پیش ما گروه هاشمیان آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق و مسردم مکه و مدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور بر تخت خویش بود در کفنها با چهره نمایان. وی را برداشتیم و به مکه بردیم، سه میل راه، گویی اورا می‌بینم که نزدیک پایه تخت وی بودم و او را می‌بردیم. باد وزید و موی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن ( در اثنای حج ) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگت باخته بود، وی را به نزدیک حفره اش بردیم و در آن سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب یرتوی علی بن عیسی بن ماهان شد، این بود که شبی که ابو جعفر منصور در گذشت، خواستند از عیسی بن موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند، ریع به این کار پرداخت، اما عیسی بن موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نزل و به میخ می زدند<sup>۱</sup>.

اما علی بن عیسی بن ماهان برخاست و شمشیر کشید و پیش وی رفت و گفت: «به خدا، یا بیعت می کنی یا گردنت را می زنم.» و چون عیسی بن موسی چنین دید بیعت کرد، کسان نیز از پی وی بیعت کردند.

موسی بن هارون گوید: موسی بن مهدی و ریع، وابسته منصور مناره، غلام منصور را با خبر وفات و بیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب پیمبر را صلی الله علیه و سلم با بردی که پیایی به خلیفگان می رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد، آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله بن مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح بن منصور روان شد چنانکه در زندگانی منصور پیش روی وی روان می شده بود. قاسم بن نصر که در آن وقت سالار نگهبانان موسی بن مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی بن عیسی بن ماهان تحریک شد که وی به سبب آزاری که از عیسی بن موسی دیده بود و رفتاری که در قضیه راوندیان با وی کرده بودند کینه توز بود، علی از رهبرد نشان عیب گرفت و سخن آورد - از جمله سران گروه ابو خالد مروزی بود - چندانکه نزدیک بود کار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری که محمد بن سلیمان سلاح برگرفت و به پاخواست و دیگر مردم

۱ - به جای تعبیر مثل و ادعرب، نزدیک می شدند و دور می شدند، که به همین معنی



خاندان وی نیز به پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود. عاقبت کار به خناموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن عیسی را از کشیکبانی موسی بن مهدی برکنار کنند و ابوحنیفه حرب بن قیس را به جای وی نهاد و کار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس بن محمد زودتر رسید.

گوید: متاره به روز سه شنبه نیمه ذی حجه به نزد مهدی رسید و سلام خلافت گفت و تسلیت گفت و نامه‌ها را رسانید و مردم مدینه السلام با وی بیعت کردند.

هشتم بن عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که در اثنای آن مرد، در عذیب، یایکی دیگر از منزلهای راه مکه، خوابی دید و از آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که در این سفر خواهم مرد، تو باید بیعت ابو عبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید: گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد و ابو عبدالله در زندگی تو از محبت بهره‌ور شود ان شاء الله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد و می‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که از گناهان و تقصیرها که در باره خویش کرده‌ام بگریزم.» و بدین گونه بود تا به بصره رسید.

ربیع گوید: بدر گفتم: «اینک بصره می‌رسی، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» و همان روز جان داد.

ربیع گوید: یگفتم تا خیمه‌ها را زدند و سراپرده را حاضر کردند و به امیرمؤمنان پرداختم و کسلاه دراز بسرش نهادم و پیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم و پرده نازکی پیش روی وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بود اما وضعش معلوم نبود. کسانش را به پرده نزدیک کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیر مؤمنان بهی یافت. به شما سلام می گوید و می گوید: دوست دارم که خدا کارتان را مؤکد دارد و دشمنان را سرکوب کند و دوستان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابو عبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیر مؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب داریم.»

هیثم بن علی گوید: ربیع به درون رفت و بایستاد و پیش آنها باز گشت و گفت برای بیعت یابید. و هیچکس از خواص و نزدیکان و سران حاضر نبود که برای مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریان دریده برون شد که به سر خویش می زد. یکی از حاضران گفت: «وای من بر تو! ای بچه بز»

گوید: منظورش ربیع بود که مادرش به هنگامی که او را شیر می داده بود مرده بود و بزی او را شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکنند و در هر کدام چیزی به خاک کردند تا کسان، محل قبروی را ندانند و از بیم مردم او را در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت و چون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیر مؤمنان مانع نبود که یا وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، او را تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح بن منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی بن مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مرگ ابوجعفر منصور را داد  
خلف احمر بود، ما در حلقه یونس بودیم که خلف بر ما گذشت و به ما سلام گفت و  
گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»  
یونس گفت: «چه شد؟»  
گفت:

«بهترین گردن ستر از او تولد یافت  
«مرگ امام از حوادث بزرگ است.»

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج بود و چنانکه گویند منصور  
در این باب سفارش کرده بود.

در این سال عامل مکه و طایف ابراهیم بن یحیی بود عامل مدینه  
عبدالصمد بن علی بود. عامل کوفه عمرو بن زهیر ضبی، برادر مسیب بود.  
به قولی عامل کوفه اسماعیل بن ابی اسماعیل ثقی بود که به قولی از وابستگان  
بنی نصر بود، از طایفه فیس. قضای کوفه با شریک بن عبدالله نخعی بود، دیوان خراج  
آن با ثابت بن موسی بود. عامل خراسان حمید بن قحطبه بود. قضای بغداد نیز با  
شریک بن عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله بن محمد جمحی بود و  
تنها قضای کوفه با شریک بن عبدالله بود. به قولی شریک، قضای کوفه و پیشوایی نماز  
مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته اند به هنگام مرگ منصور سالار نگهبانان بغداد عمر بن عبدالرحمان  
برادر عبدالجبار و به قولی موسی بن کعب بود. دیوان خراج بصره و سرزمین آن به  
عهده عماره بن حمزه بود. قضای آنجا و امامت نماز بسا عبیدالله بن حسن عنبری بود.  
حادثات آن با سعید بن دعلج بود.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گفته مردمان به وبایی سخت دچار شدند.

آنگاه سال صد و پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال

صد و پنجاه و نهم بود

از جمعه آن بود که عباس بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس بن حسن خادم با غلامان بر مقدمه وی بود مهدی جمعی از سرداران خراسان و دیگران را بدو پیوسته بود. مهدی نیز برون شد و در بردن اردو زد و آنجا بماند تا عباس بن محمد را با کمانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را در کار عزل و غیره بر حسن خادم، سالاری نداد. عباس در این غزای یکی از شهرهای روم را بابک انبار غلّ زیر زمینی<sup>۱</sup> بگشود و به سلامت باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمید بن قحطبه هلاک شد، وی از جانب مهدی عامل خراسان بود و مهدی، ابو عون عبد الملک بن یزید را به جایش گماشت.

و هم در این سال حمزه بن مالک ولایتدار سیستان شد و جبرئیل بن یحیی را به ولایتداری سمرقند گماشتند.

و هم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد و دیوار رصافه را بساخت و خندق آنرا بکند.

و هم در این سال مهدی، عبد الصمد بن علی را از مدینه پسر خدا صلی الله علیه وسلم برداشت، به سبب آزرده گئی ای که از او داشت و به جای وی محمد بن عبد الله کثیری را عامل مدینه کرد. سپس او را نیز معزول کرد و عبید الله بن محمد جمحی را به جایش گماشت.

۱- کلمه متن مطبوعه است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یا زندان زیر زمینی آمده است.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملک بن شهاب مسمی را از راه دریا به هندوستان فرستاد و دوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همه ولایتها برای وی ب مزدوی گرفت با هزار و پانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می ماندند. يك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند و چنانکه گفته اند ربيع بن اصبیح نیز با این گروه بود. از اسواریان و سیاهچیه نیز چهار هزار کس با وی بودند. عبدالملک بن شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان بن عبدالملک نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیبگر عبدالملک سالار هزار و پانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزید بن حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرز بن ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صد و شصتم به شهر بارید رسیدند که از ولایت هند بود.

وهم در این سال معبد بن خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، در آنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابو عبیدالله وزیر خویش، روح بن حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بود آزاد کنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباہکاری شهره بود یا مظلومه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق آزاد شدند یعقوب بن داود وابسته بنی سلیم بود. حسن بن ابراهیم طالبی نیز با وی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن بن ابراهیم را از زندان مطبق که در آنجا محبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد و آنجا محبوس داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن-  
ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتیم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب بن داود با حسن بن ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب بن داود را آزاد کردند و حسن بن ابراهیم را آزاد نکردند و او بند گمان شد و بر جان خویش ترسید و مفر و نجاتی برای خویش می جست و نهانی یکی از معتمدان خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نفبی بکند.

راوی گوید: و چنان بود که یعقوب بن داود از آن پس که آزاد شد پیش ابن-علاّثه می رفت که از جانب مهدی قاضی مدینه السلام بود و با وی هعی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن درباره فرار خبر یافته بود، پیش ابن علاّثه رفت و بدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد و از او خواست که وی را به نزد عبیدالله ببرد. ابن علاّثه از او پرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید و از فوت وقت بیمش داد. ابن علاّثه پیش ابو عبیدالله رفت و حکایت یعقوب و سبب آمدنش را با او بگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: و چون یعقوب به نزد ابو عبیدالله در آمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی را که بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابو عبیدالله او را بنزد مهدی برد و چون به نزد مهدی در آمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابو عبیدالله و ابن علاّثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست چیزی با مهدی بگوید

تا آنها بر خیزند، پس آنها را بر خیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت با وی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاورد و او یامد و خبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند و همچنان در زندان مهدی بود تا حيله کرد و برای وی حيله کردند و برون شد و بگریخت و چون نبودن وی معلوم شد از پی او برآمدند اما بدودست نیافتند. مهدی به یاد آورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود و امید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. درباره یعقوب از ابو عبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابو عبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش نحواند و کساری را که نخستین بار درباره حسن بن ابراهیم کرده بود و اندرزی که داده بود به یادش آورد و فرار حسن را بدو خبر داد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می کند که حسن را به نزد وی آورد به شرط آنکه به امان وفا کند و به حسن عطیه دهد و با وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، از گفتگوی وی چشم پیوش و به جستجوی وی مباش که این مایه هراس اومی شود. مرا به کار وی واگذار تا حيله کنم و او را پیش تو آرام.» و مهدی این را تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، عدالت خویش را بر رعیت گسترده ای و انصاف کرده ای و نیکی و تفضل خویش را عام کرده ای که امیدشان بزرگ شده و دامنه آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر با تو بگویم درباره آن نیز همانند چیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارها می کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را بر من بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می کنم.»

گوید: مهدی این را پذیرفت و بدو واگذاشت و سلیم میاه را که خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هر وقت خواست به نزد مهدی در آید، حضور وی را خبر دهد. و چنان شد که یعقوب شبانگاه به نزد مهدی می رفت و درباره امور نیک و جالب چون کار مرزها و بنای قلعه ها و تقویت جنگاوران از دواج عزبان و آزادی اسیران و محبوبان و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدو چیزها می گفت. بدین سبب به نزد وی منزلت یافت و هم به سبب آنکه امید داشت به وسیله وی حسن بن ابراهیم را به دست آورد از ابن رویعوب برادر خوانده خویش کرد و دستخطی در این باب برون داد که در دیوانها ثبت شد و یکصد هزار درهم بدو رسید و این نخستین عطیه ای بود که بدو داد. منزلت و یعقوب همچنان بهی می یافت و بالا می رفت تا وقتی که حسن بن ابراهیم را به دست مهدی داد. و منزلت وی سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند و علی بن خلیل در این باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که

«خوشایند است و ناخوشایند

«روزگار با مردان بازی می کند

«و حوادث آن همچنان جاریست

«و طنابهای معاویه<sup>۱</sup> بر یعقوب بن داود فرسود

«و بلیه عافیه<sup>۲</sup> به ابن علائه قاضی رسید

«به ابو عبیدالله وزیر بگوی



«مگر چیزی برای تو باقی مانده؟»

«يعقوب در کارها می نگرد»

«و توبه یکسوی می نگری»

«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی»

«و مردم شامت پیشه چنین باشند.»

در این سال، مهدی، اسماعیل بن ابی اسماعیل را از کوفه و حادثات آن برداشت. درباره کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند: به مشورت شريك بن عبدالله قاضی کوفه، اسحاق بن صباح کندی اشعی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمر بن شبه گوید: مهدی، عیسی بن لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان بن سعید برادر زاده خویش را سالار نگهبانان کرد.

به قولی شريك بن عبدالله امامت نماز داشت و قضا، و عیسی به کار حادثات بود. آنگاه شريك بننهایی ولایتدار شد و اسحاق بن صباح کندی را سالار نگهبانان خویش کرد و یکی از شاعران درباره او شعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی»

«پیش از این نخواهی بود»

«که بر آورده شريك هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته اند که اسحاق، سپاس شريك را نداشت و شريك

درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت»

«نماز کرد و روزه یداشت»

«و چون به دنیا دست یافت»

«نه نماز کرد و نه روزه داشت.»

جعفر بن محمد، قاضی کوفه گوید: مهدی امامت نماز و قضا را یکجا به شریک داد و اسحاق بن صباح را به نگهبانان وی گماشت. پس از آن اسحاق بن صباح را بر نماز و حادثات گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کرد که نعمان بن جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد و چون نعمان بمرد، برادرش یزید بن جعفر را سالار نگهبانان کرد.

و هم در این سال مهدی، سعید بن دعلج را از حادثات بصره معزول کرد و عیدالله بن حسن بصری را از امامت نماز و قضا برداشت و عبدالملک بن ایوب نمیری را به جای هر دو گماشت و به عبدالملک نوشت که هر کس از مردم بصره از سعید بن... دعلج شکایت آورد اسحاق حق کند. پس از آن در همین سال حادثات را از عبدالملک ابن ایوب گرفت و به عماره بن حمزه زاد داد که یکی از مردم بصره به نام مسور پسر عبدالله باهلی را بر آن گماشت و عبدالملک همچنان بر نماز باقی بود.

و هم در این سال مهدی، یزید بن منصور را از یمن برداشت و رجاء بن روح را به جای وی گماشت.

و هم در این سال هیشم بن سعید را از جزیره برداشت و فضل بن صالح را عامل آنجا کرد.

و هم در این سال مهدی، کنیز فرزنداندار خویش خیزران را آزاد کرد و او را به زنی گرفت.

و هم در این سال مهدی، ام عبدالله دختر صالح بن علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هر دو آن پسر صالح، را به زنی گرفت.

و هم در این سال در ماه ذی حجه در بغداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد و بسیار کس بسوخت و کشتی‌ها با هر چه در آن بود بسوخت.

و هم در این سال مطر، وابسته منصور، از مصر معزول شد و ابو ضمیره، محمد ابن سلیمان، به جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان و شیعیان‌شان از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع کنند و این کار را به موسی بن-مهدی واگذارند و چون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته‌اند به عیسی بن-موسی که در کوفه بود نوشت که پیش وی رود و عیسی بدانست که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن پیش مهدی خود داری کرد.

صمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست او را زیان برساند، روح بن حاتم مهبلی را ولایتدار کوفه کرد و او خالد بن یزید را سالار نگهبانان خویش کرد. گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی درباره چیزهایی که حجتی بر ضد وی نبود زحمتی پدید آرد و او دستاویزی برای آن نمی‌یافت.

گوید: و چنان بود که عیسی به ملکی که در رجب داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها و عید حضور می‌یافت آنگاه به ملک خویش باز می‌گشت. و در آغاز ذی‌حجه، که برای حضور در مراسم عید از خانه خویش بر اسبان می‌آمد تا به درهای مسجد می‌رسید و بر آستانه درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد و به کوفه نمی‌آید مگر در دو ماه سال، و چون حضور می‌یابد بر اسبان خویش می‌آید تا وارد عرصه (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد و اسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند و کسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدو نوشت که بر دهانه کوچه‌های مجاور مسجد چوبی بسنه که کسان به نزد آن پیاده شوند. روح بر دهانه کوچه‌ها چوب نهاد که آن محل را خشبه می‌نامند.

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .



یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درجاء  
تختین کتاب شماره صفحه  
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵" شده  
است اما توالی مطلب محفوظ  
است .

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به عیسی بن موسی رسید و کس پیش ورثه مختار بن ابی عبید فرستاد و خانه مختار را که به مسجد چسبیده بود بخريد و بهای خوب داد. پس از آن خانه را تعمیر کرد و حمامی در آنجا بساخت و چون به مراسم جمعه می خواست رفت به آن خانه می رفت و از آنجا به در مسجد می رسید و به یکسو نماز می کرد و به خانه خویش باز می گشت، پس از آن در کوفه منزل کرد و آنجا مقیم شد.

گوید: مهدی به عیسی اصرار کرد و گفت: «اگر پذیری که از جانشینی خلع شوی تا برای موسی و هارون بیعت بگیرم، به سبب مصیبت تو آنچه را بر مرتکب مصیبت رواست به تو روا می دارم و اگر پذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقد تر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت و برای آن دو بیعت گرفت و بگفت تاده هزار هزار درم و به قولی بیست هزار هزار به او دهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگر گوید: وقتی مهدی می خواست عیسی بن موسی را خلع کند بدو نوشت که پیش وی رود. عیسی دریافت که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن به نزد مهدی خود داری کرد چندان که یم نافرمانی وی می رفت. مهدی عموی خویش عباس بن محمد را سوی عیسی فرستاد و نامه ای بدو نوشت و آنچه را می خواست بدو بگوید بگفت.

گوید: عباس بن علی با نامه و پیام مهدی به نزد عیسی رفت و با جواب وی در این باب به نزد مهدی باز گشت. مهدی از آن پس که عباس به نزد وی باز گشت محمد بن فروخ، ابوهریره سردار، را با هزار کس از باران خویش که در کار شیعه گری بینا بودند روانه کرد و هر يك از آنها را طبلی داد و دستورشان داد که وقتی به کوفه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمد بن فروخ بوقت شب و نزدیک صبحدم وارد کوفه شد و بارانوی

طلبهای خویش را زدند که عیسی بن موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او پذیرفت و هماندم او را روانه مدینه السلام کرد.

در این سال یزید بن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده اند. محمد بن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته اند.

بازگشت یزید بن منصور از یمن به سبب نامه ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کار حج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی و حضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن صفوان جمعی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن موسی بود. قضای مدائن با شریک بن عبیدالله بود. امامت نماز بصره با عبدالملک بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عماره بن حمزه بود که مسور بن عبدالله باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت فارس عماره بن حمزه بود. عامل سند، بسطام بن عمرو بود. عامل یمن، رجاء بن روح بود. عامل یمامه، بشیر بن منذر بود. عامل خراسان، ابو عون، عبدالملک بن یزید بود. عامل جزیره، فضل بن صالح بود. عامل افریقیه، یزید بن حاتم بود. عامل مصر، ابو حمزه، محمد بن سلیمان بود. آنگاه سال صد و شصتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و شصتم بود

از جمله این بود که یوسف بن ابراهیم که او را یوسف برم می گفتند در خراسان

قیام کرد و او و پیروانش که هم آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به وضع مهدی رفتاری که پیش گرفته بود معترض بودند و چنانکه گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم آمده بودند.

راوی گوید: مهدی، یزید بن مزید را سوی یوسف برم فرستاد که تلاقی شد و نبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف را به اسیری گرفت و بنزد مهدی فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد و چون آنها را به نهران رسانیدند یوسف برم را برشتی نشانیدند که روی وی را به طرف دم شتر کرده بودند، بدین وضع آنها را وارد رصافه کردند و او را به نزد مهدی بردند که به هرثمه بن اعین دستور داد که دودست و دوپای یوسف را برید و گردن وی و بارانش را بزد و آنها را برپل بالای دجله که مجاور اردوگاه مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد از آنرو بود که وی در خراسان برادر هرثمه را کشته بود.

سخن از خبر خلع عیسی بن  
موسی و بیعت موسی هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل بن سلیمان آمده به روز ششم محرم عیسی بن موسی همراه ابوهریره برفت و در خانه محمد بن سلیمان برکنار دجله در عسگر مهدی منزل گرفت، چند روز بود و از راهی که همیشه می‌رفته بسود بنزد مهدی می‌رفت، سخنی نمی‌گفت و تعرض و ناخوشانیدی وی حرمتی نمی‌دید، چندان که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن يك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد و به محلی رفت که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچک که در آن داشت. در آن روز سران شیعه اتفاق کرده بودند که وی را خلع کنند و بر او بتازند و هنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك بر آنها بسته شد، اما با



گرفته‌ایشان در را بکوفتنند و بشکافتند و نزدیک بود آنرا درهم بشکنند، زشتترین دشنامها را به عیسی گفتند و او را در آنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان باز نداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌تر شدند عیسی و مخالفان چند روز برایین وضع بودند تا وقتی که کهتسالان خاندان در حضور مهدی با وی سخن کردند و خلع وی را از او خواستند و روبرو دشنامش گفتند که محمد بن سلیمان از همگی‌شان نسبت بدو سخته‌تر بود.

گوید: و چون مهدی دید که رای آنها چنین است و ولیعهدی عیسی را خوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند و به رای و موافقت ایشان گراید و اصرار کرد که عیسی از وی و مخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون شوند و از آن رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت و گفت که قسمهای مؤکد، مقیده مال و عیال، به گردن دارد. پس تنی چند از ققیهان و قاضیان و از جمله محمد بن علائه و زنگی بن خالد مکی و دیگران را به نزد وی آوردند که فتوای خویش را با وی بگفتند و مهدی مختار شد که بیعتی را که عیسی به گردن مردمان داشت در قبال چیزی که مورد رضای وی باشد و جبران آنچه که به سبب شکستن قسم بر او لازم می‌شود و از مالش برون می‌شود بپردازد که ده هزار هزار درم بود با املاکی در زاب و بالا و کسگر.

گوید: عیسی این را پذیرفت. از آن هنگام که مهدی درباره خلع با عیسی سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع و تسلیم رضایت داد و خلع شد، به روز چهارشنبه چهار روز مانده از محرم پس از نماز پسین. و روز بعد، پنجشنبه، سه روز مانده از محرم، هنگام برآمدن روز، با مهدی و موسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجازه ورود داد، وی در

خیمه‌ای که محمد بن سلیمان بدو پیشکش کرده بود و در صحن ابواب به پاشده بود از یکایک آنها برای خویشان و برای موسی از پی خویش بیعت گرفت تا به آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالا رفت و پایین تر از وی بود. عیسی بر نخستین پله منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات گفت و گفت که مردم خاندان و شیعیان و مرداران و یاران وی و دیگر مردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی بن موسی را خلع کنند، و کاری را که برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیر مؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت و الفت هست و از مخالفت با مقصودشان و اختلاف در کارشان بیمناک بوده. و عیسی از تقدم خویش چشم پوشیده و از بیعتی که در گردنشان بوده آزادشان کرده و آنچه در این زمینه از آن وی بود، به موجب پیمان امیر مؤمنان و مردم خاندان و شیعیان وی از آن موسی پسر امیر مؤمنان شده و موسی میانشان به کتاب خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم عمل می کند، بارفتار نکو و عدالت. آنگاه گفت: «ای گروه حاضران شما نیز بیعت کنید و سوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است و همه بدی در پراکندگی است. برای خویشان و شما توفیق رحمت خدای می خواهم و عمل به اطاعت وی و چیزها که موجب رضای او می شود و هم برای خویشان و برای شما آمرزش می خواهم.»

گوید: موسی پایین تر از مهدی بر کنار منبر نشسته بود تا میان وی و کسانی که بالا می رفتند و بیعت می کردند و دست به دست وی می دادند حایل نشود و چهره او را مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی را که از خلع وی یاد می کرد و اینکه از ولایتعهد که از آن وی بود برون شده و جمع کسانی را که

بیعت وی را به گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می زدند، تا آخریتشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانه خویش رفت و دایمی خویش یزید بن منصور را به بیعت گرفتن از باقیمانده خواص و عامه گماشت و او بدین کار پرداخت تا از همه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به خلع از ولایت عهد راضی کرده بود عمل کرد. درباره خلع وی مکتوبی نوشت و جمع مردم خاندان و یاران خویش و همه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهد آن کرد که برضد عیسی حجت باشد و گفتگو و ادعای وی را در باره چیزی که از آن برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا مهدی محمد  
«امیر مؤمنان و برای ولیعهد مسلمانان، موسی بن مهدی، و برای مردم خاندان  
«وی و همه سردارانش و سپاهیان از مردم خراسان و عامه مسلمانان در  
«مشرق ها و مغربهای زمین و هر کجا یکی از آنها بیاشد. این را برای  
«مهدی محمد امیر مؤمنان و موسی بن محمد بن علی، ولیعهد مسلمانان  
«نوشته ام، در باره ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در  
«کار رضایت بر ولایتعهد موسی اتفاق کردند و کارشان نظام گرفت و پندار-  
«هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشان می دادم و خط این مکتوب

«از آن من است، من نیز همانند همه مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و  
 «بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و  
 «شما را از آن گشایش و رهایی می‌دهم که بر شما و هیچکس از جمعیتان و  
 «عامه مسلمانان تکلفی نباشد و مرا در این باب از کهنه و نو نه سخن هست  
 «نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد  
 «امیرمؤمنان و پس از وی و پس از موسی و لیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام  
 «و تا به وقت مرگ، بر هیچکس از شما یا بر عامه مسلمانان حق اطاعتی یا  
 «بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر  
 «امیرمؤمنان از پی وی، و در قبال آنها و عامه مسلمانان از مرم خراسان و  
 «دیگران ملتزم شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در مورد کاری که از آن  
 «برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر  
 «قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی از خلق خدای کرده باشد به  
 «گردن من است که نسبت به مهدی محمد امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی  
 «پسر امیرمؤمنان در آشکار و نهان، به گفتار و کردار و نیت، در سختی و  
 «گشایش، در آسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و درباره  
 «کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با  
 «دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییر آوردم یا تبدیل کردم، یا  
 «دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد  
 «امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عامه مسلمانان تعهد  
 «کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هر زنی که به وقت نوشتن این  
 «مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاق  
 «است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هر مملوکی که اکنون دارم  
 «یا تا مدت سی سال مالک شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

«دارم از نقد با کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یا پس از  
 «این روز تا به مدت سی سال به دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن  
 «را هر کجا ببیند وقف نهد، و به نذر واجب. متعهدم که طی سی سال از  
 «مدینه السلام تا خانه کهن خدای که در مکه است پابرهنه و پیاده روم  
 «که از آن بجز عمل، کفاره و مفر نباشد و خدای در انجام آن مراقب و  
 «ناظر و شاهد باشد و شهادت خدای پس.»

چهارصد و سی کس از بنی هاشم و وابستگان و صحابیان قریش و وزیران و  
 دبیران و قاضیان شاهد اقرار عیسی بن موسی بر مضمون این تعهدنامه شدند.

در صفر سال صد و شصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهر زد.  
 گوید: یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ابو موسی مرگ را خوش ندارد  
 «اما مرگ مایه رهایی و حرمت است

«از شاهی خلع شد

«و جامه ذلتی به تن کرد

«که هرگز کهنگی نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملك بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که  
 با وی روان شده بودند به شهر باربرد رسید و يك روز پس از رسیدنشان به شهر  
 حمله بردند و دو روز مقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم  
 حمله کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگر را به قسم قرآن و نام خدای ترغیب  
 کردند و خدای شهر را به زور برای آنها گشود و سوارانشان از هر طرف وارد شدند  
 و حریفان را به طرف پدشان راندند و در آنجا آتش و تفت افروختند و کسانی از  
 آنها را بسوختند، بعضی از آنها نیز با مسلمانان نبرد کردند و خدا همگی را بکشت.  
 بیست و چند کس نیز از مسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنها کرد، پس از

آن دریا طوفانی شد و نتوانستند بر آن بنشینند و باز گردند و ببودند تا دریا خوش شود در آنجا دهانهایشان دردی گرفت که آنرا حمام فرمی گفتند و نزدیک به یک هزار کس از آنها بمرد که ربیع بن صبیح از آن جمله بود، آنگاه به وقتی که باز گشتن میسر بود باز گشتند و به کناره فارس رسیدند به جایی که آنرا دریای حمران می گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی شان غرق شدند و بعضی دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش که دختر شاه بارید از آن جمله بود بنزد محمد بن سلیمان رسیدند که در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال ابان بن صدقه وزیر و دیرهارون شد.

و هم در این سال ابو عوف از خراسان معزول شد که م غضوب شده بود و معاذ ابن مسلم به جای وی ولایتدار شد.

و هم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عمر بن عباس خثعمی به غزا به دریای شام رفت.

و هم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیله ثقیف به وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم باز برد. سبب آن بود که یکی از خاندان ابوبکره (بنام حکم) شکایت نامه ای به مهدی داد که ضمن آن به وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم یدو تقرب جسته بود.

مهدی گفت: «این انتسابی است که بدان معترف نمی شویم مگر به وقت حاجتی که برایتان رخ دهد و ناچار شوید به وسیله آن به ما تقرب جوید.»

حکم گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، ما اقرار داریم. من از تومی خواهم که من و گروه خاندان ابوبکره را به تسبیحان و وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بازبری و خاندان زیاد بن عبید را دستور دهی تا از نسبی که معاویه بدان ملحقشان کرده بود برون شوند و به نسبشان که از عبید است و جزو وابستگان ثقیف، باز روند که معاویه این کار را به سبب بی اعتنایی به حکم پیمبر خدای کرد که

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زنا کارم نگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آنرا در مسجد جماعت<sup>۱</sup> برای مردم بخوانند و خاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم و نسب تقیع بن مسروح بازبرد و کسانی را که مقرر شدند اموالشان را در بصره به آنها پس دهند و به کسانی که منکر شدند اموالشان را پس ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که دربارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگر دربارهٔ کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی که رای مهدی را دربارهٔ خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: در حضور مهدی بودم و او در مظالم می نگریست که یکی از خاندان زیاد به نام صفدی پسر مسلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر عمویت»

گفت: «کدام پسر عموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش را به زیاد برد.

مهدی گفت: «ای پسر سمية زنا کار، از چه وقت پسر عموی من بوده ای؟» و خشم آورد و بیگفت ناگردن وی را بکوفتند و بیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن موسی، یا موسی بن عیسی، به من پیوست و گفت: «به خدا می خواستم کس به طلب تو بفرستم، پس از رفتن تو امیر مؤمنان روی به ما کرد و گفت: کسی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به نزد هیچیک از ما از این باب چیزی نبود، ای ابو عبد الله توجه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد و خاندان زیاد با وی سخن کردم تا به منزل وی

رسیدیم به در محول که گفت: «به نام خدا و خویشاوندی از تو می‌خواهم که همه این را برای من بنویسی تا شبانگاه پیش امیر مؤمنان برم و خبر ترا با وی بگویم.»  
گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهدی دستور داد به هارون الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند و به او دستور داد که به ولایتدار بصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند و فرزندان ابوبکره را به وابستگی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کند. هر کس از آنها مقرر شد مال وی را به دستش واگذارد و هر که به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرر شدند، بجز سه نفر که اموالشان مصادره شد. پس از آن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند و آنها را به وضعی که بوده بودند باز برد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«به نزد من زیاد و نافع و ابوبکره  
از جمله شگفتیهای بزرگند  
«این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است  
«و آن یکی وابسته است  
«و این یکی به پندار خویش عرب است.»

نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره  
درباره بازپرداخت خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم»



«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویش را و  
 «خواص و عوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند  
 «اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و -  
 «سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند و بدان، موافقشان باشد یا مخالف،  
 «رضایت دهند که در آن اقامه حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و  
 «پیروی از رضای وی و تحصیل پاداش وی و ثواب نیکوی وی. و مخالفت  
 «و اعراض از آن و رغبت به غیر آن، مایه ضلالت و خسران دنیا و آخرت  
 «است. رای معاویه بن ابی سفیان که می خواست زیاد پسر عیید، غلام  
 «نخاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه  
 «همه مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت و فقه و تقوی و علم، و بسیاریان  
 «به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می شناختند.  
 «انگیزه معاویه در این کار تقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا  
 «تقلید از امامان برحق گذشته نبود، بلکه می خواست دین و آخرت خویش  
 «را هلاک کند و عزم مخالفت با کتاب و سنت داشت، فریفته دلیری و تصمیم  
 «زیاد بود و امید داشت در کار باطل و رفتار و آثار و اعمال زشت خویش  
 «از او کمک و پشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرمود  
 ««فرزند از آن بستر است و از آن زنا کار سنگ» و نیز فرمود: «هر که جز  
 «به و ابستگان خویش اتساب گیرد لعنت خدای و فرشتگان و مردمان همگی  
 «بر او باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه  
 «در کنار ابوسفیان تولد یافت و نه بر بستر وی، عبید نیز غلام ابوسفیان  
 «نبود، سمیه نیز کنیز وی نبود، مملوک وی نبودند و به هیچ وسیله از آن  
 «وی نشدند.

«چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصر بن حجاج سلمی و

«همراهان وی از وابستگان بنی مغیره مخزومی سخن آوردند که می خواستند نصر را ملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر شک خویش سنگی برای آنها آماده کرده بود و سوی آنها افکند، بدو گفتند: «ما آنچه را در باره زیاد کردی روا می داریم، اما تو آنچه را ما درباره یارمان کرده ایم روانمی داری.»

«گفت: «حکم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما از حکم معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در باره زیاد و ملحق کردن وی و عمل و اقدامی که در باره وی کرده با فرمان خدا عزوجل و حکم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مخالفت کرد و از هوس خویش که انحراف و دوری از حق بود پیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغير هدى من الله ان الله لا يهدي القوم الظالمين»<sup>۱</sup>

«یعنی: ستمگرتر از آنکه هوس خویش را بسدون هدایت خدا پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت نمی کند.»  
«وهم او عزوجل به داود صلی الله علیه و سلم که حکمت و نبوت و مال و خلافت بدو داده بود فرمود:

«يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق و لا تتبع الهوى فيضلك عن سبيل الله، ان الذين يضلون عن سبيل الله لهم عذاب شديد بما نسوا يوم الحساب»

«یعنی: ای داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده ایم میان مردم به حق داوری کن و پیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند و کسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روز حساب را

«فراموش کرده اند عذابی الم انگیز دارند.

«امیرمؤمنان از خدا می خواهد که جان و دین وی را مصون

«دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را به آنچه دوست

«دارد و می پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیک.

«امیرمؤمنان چنان رای دارد که زیاده همه کسانی را که از فرزندان

«وی هستند به مادر و نسب شناخته شده شان بازبرد و به پدرشان عیب و

«مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب از گفته پیغمبر خدای صلی الله

«علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کند و عمل معاویه را

«که مخالف کتاب خدا و سنت پیغمبر وی صلی الله علیه وسلم بود روان ندارد.

«امیرمؤمنان برای انجام این کار شایسته ترین کس است از آنرو که با

«پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم خصویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت

«می کند و سنت وی را زنده می دارد و سنتهای دیگر را که منحرف است

«وبه دور از حق و هدایت، باطل می دارد. خدای تعالی فرموده:

«فما بعد الحق الا للضلال فانی تصرفون»

«یعنی: از حق که بگذری جز ضلال چیست؟ پس چگونه چشم (از

«حق) می پوشید.

«بدانکه نظر امیرمؤمنان درباره زیاد و هر که از قسرزندان زیاد

«باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیاد بن عبید و مادرشان سمیه ملحق

«کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی که به نزد تو هستند

«نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیرمؤمنان این را به

«قاضی بصره و صاحب دیوانشان نوشته و سلام بر تو باد با رحمت و برکات

«خدای.»

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد و پنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمد بن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس در باره آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان برداشت  
گوید: مهدی به عبدالملک بن ایوب نمیری نیز همانند آن نوشت که به محمد  
ابن سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبيلة قیس داشت و  
نمیخواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بن صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت،  
و به جای او محمد بن عبیدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد  
و زفر بن عاصم هلالی به جای وی گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمد بن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل  
آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می رفت پسرش  
موسی را جانشین کرد و یزید بن منصور را که دایی مهدی بود به وزارت و تدبیر  
امور وی به جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان  
شدند، از جمله کسانی که با وی بود یعقوب بن داود بود که به نزد وی منزلتی داشت  
و چون مهدی به مکه رسید حسن بن ابراهیم که یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته  
بود به نزد وی آمد و مهدی بدو عطیه و جایزه نکو داد و ملکی را از خالصه حجاز  
تیول او کرد.

و هم در این سال مهدی، پوششی را که بر کعبه بود بکند و پوششی نو بر آن  
پوشانید چنانکه گفته اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که بیم

دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست و بران شود. پس مهدی بگفت تا هر چه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود به همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به پوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی در مکه، بر مردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، بر مردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگریست معلوم شد سی هزار هزار درهم همراه وی آورده بودند، از مصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود، از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را تقسیم کرده بود. یکصد هزار و پنجاه هزار جامه نیز بخش کرد. مسجد پیمبر خدا راضی الله علیه و سلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی را که در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود بکنند، می خواست منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را کوتاه کند و به وضعی برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بپندازد.

از مالک بن انس آورده اند که در این باب مشورت کرد، بدو گفتند که میخها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین که کهنه است و بیم داریم که اگر میخهایی که در آن هست برون شود تکان بخورد و بشکند، و مهدی آنرا وا گذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصد کس از انصار را ثبت کنند که با وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین کرد و چون با وی به بغداد آمدند تیولی به آنها داد که به نامشان شهره است، و هم در ایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به زنی گرفت.

و هم در این سال محمد بن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و به مکه رسانید، مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به مکه حمل کردند.

وهم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمد بن سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عیدالله بن حسن بود. عامل خراسان معاذ بن مسلم بود. عامل جزیره فضل بن صالح بود. عامل سند، روح بن حاتم بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر ابو حمزه محمد بن سلیمان بود. آنگاه سال صد و شصت و یکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و شصت و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام حکیم مقنع بود در خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به تناسخ ارواح بود که به جای خویش باز می‌گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به نبرد وی فرستاد که معاذ بن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبه بن مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابسته مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای در کش آذوقه فراهم می‌کرد و برای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم در این سال نصر بن محمد خزاعی در شام به عبدالله بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی برد و این پیش از آن بود که نصر را ولایتدار سند کند

و مهدی عبدالله بن مروان را در مطبق به زندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبدالله بن مروان را که کنیه ابوالحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی در رصافه به مجلس عام نشست و گفت: «کی این را می شناسد؟» عبدالعزیز بن مسلم عقیلی برخاست و به نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابوالحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیر مؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای امیر مؤمنان، این عبدالله بن مروان است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی مهدی، عبدالله بن مروان را به زندان کرد برضد وی حبله کردند، عمرو بن سهل اشعری بیامد و ادعا کرد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته و او را بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به قصاص وی کشته شود. شاهد نیز برضد وی اقامه شد و چون می خواستند حکم را مسجل کنند عبدالعزیز بن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیه قاضی آمد، صف مردم را می شکافت تا به نزد وی رسید و گفت: «عمرو این سهل پندارد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته به خدا دروغ می گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من او را به دستور مروان کشتم و عبدالله بن مروان از خون وی میرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنرو که به دستور مروان وی را کشته بود.

در این سال ثمامه بن ولید غزای تابستانی کرد و در دایق فرود آمد. رومیان بجنیدند و او غافل بود. طلحه داران و خبرگیران وی خبر آوردند اما به خبر آنها اعتنا نکرد و با پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت که سالارشان میخائیل بود و تعدادی از مسلمانان کشته شدند. در آنوقت عیسی بن علی پادگان قلعه مرعش بود و به سبب این حادثه در آنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند و سیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا بر قصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی را که ابو جعفر ساخته بود به حال خود باقی گذاشت و بگفت تا در هر آبگاهی آبگیر بسازند و میلها و برکهها را تجدید کنند و پهلوی آبگیرها چاه حفر کنند. این کار را به یقطین بن موسی سپرد و همچنان تا به سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابو موسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

در این سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایند که از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصه بنی سلیم در آن افزودند. کار بن به دست محمد بن سلیمان بود که در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقهایها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها را کوتاه کنند و به اندازه منبر پیامبر خدای کنند صلی الله علیه وسلم و در این باب به آفاق نوشت که بدان عمل کردند.

و هم در این سال مهدی به یعقوب بن داود دستور داد که به همه آفاق امانا فرستد و او به این دستور عمل کرد. و چنان شد که وقتی مکتوبی از مهدی به عاملی می رسید اجرا نمی شد تا یعقوب بن داود، درباره اجرای آن به امین و معتمد خویش بنویسد.

در این سال، منزلت ابو عبیدالله وزیر مهدی کاستی گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم کوفه و مردم شام بسیار کس به خویش پیوست. سربصریان و عهده دار امورشان اسماعیل بن علیه اسدی و محمد بن میمون عنبری بودند عبدالاعلی بن موسی حلبی را نیز سر مردم کوفه و مردم شام کرد.



سخن از اینکه چرا منزلت -

ابوعبیدالله به نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته ایم که وقتی عبدالجبار بن -  
عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را بهری می فرستاد ابوعبیدالله  
را بلو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می گفتند و از وی  
سعایت می کردند، نامه های ابوعبیدالله و کارهایی که می خواست به نزد منصور اجرا  
می شد اما غلامان با مهدی خلوت می کردند و در باره ابوعبیدالله سخن چینی  
می کردند و مهدی را برضد وی تحریک می کردند.

فضل گوید: نامه های ابوعبیدالله پیاپی به پدرم می رسید که از غلامان و آنچه  
از آنها می دید شکوه می کرد و پدرم پیوسته از او به نزد منصور یاد می کرد و خبر  
کارهایش را می گفت و از منصور برای مهدی نامه می گرفت که سفارش ابوعبیدالله  
را می کرد و می گفت که سخن کسان را درباره وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی خلوت  
می کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به مهدی  
پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در باره بعض کارهای خویش با  
مهدی سخن می کرد یکی از آن چهار کس به کاری که درباره آن سخن می کرد  
اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور  
داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به پدرم  
رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به حج رفت و در باره  
تجدید بیعت مهدی بر خاندان منصور و سرداران و وابستگان اقدام کرد و چون باز گشت

پس از مغرب به پیشواز وی رفتم و با وی بودم تا از منزل خویش گذشت و خانه مهدی را رها کرد و سوی عیدالله رفت، به من گفت: «پسر کم، وی یار این مرد است و نباید با وی چنان رفتار کنیم که می کرده ایم یا آنچه را به یاری وی کرده ایم به حساب بیاوریم.»

گوید: برفتم تا به در ابو عیدالله رسیدیم و پدرم همچنان متوقف بود تا من نماز عشا را بکردم. حاجب در آمد و گفت: «در آی.» وی قدم پیش نهاد، من نیز قدم پیش نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنها برای تو اجازه گرفته ام.» گفت: «برو و به او خبر بده که فضل با من است.»

گوید: آنگاه روی به من کرد و گفت: «این نیز از آن جمله است.» گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به هر دومان اجازه داد که من و پدرم وارد شدیم، ابو عیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بر بالشی تکیه داده بود، با خود گفتم: برای پدرم برمی خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیک رسید درست می نشیند، اما چنان نکرد، گفتم: برای وی سجاده می خواهد اما نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او بر فرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می کرد، پدرم انتظار داشت از او در باره آنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود پرسد اما از آن چشم پوشید. پدرم خواست که در باره آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به ما رسیده.»

گوید پدرم می خواست بر خیزد گفت: «چنان می بینم که در بندها را بسته اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به روی من نمی بندند.»

گفت: «چرا، بسته اند.»

گوید: پدرم گمان کرد که می خواهد او را نگهدارد که از رنج راه بیاساید و

می خواهد از او پرسش کند ، گفت: «می مانم»

ابوعبیدالله گفت: «فلانی برو درخانه محمد پسر ابوعبیدالله جای ماندنی آماده کن.» و چون دید که می خواهد وی از خانه برون شود گفت: «در بندها رابه روی من نمی بندند، می روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم<sup>۵</sup> رو به من کرد و گفت: «پسرکم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به من می گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را برادر بداشت، نمی ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می گشتی و وارد نمی شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخواست بازگردی و پیش وی نمایی، اما صواب جز همه آنچه کردم نبود. لیکن به خدایی که خدایی جز او نیست و قسمهای سخت یاد کرد - از حرمت خویش چشم می پوشم و مالم را خرج می کنم تا ابوعبیدالله را به زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به سختی می کوشید اما راهی برای آسیب زدن وی نمی یافت در اندیشه بود تا قشیری را که ابوعبیدالله او را نیز برادر نگه داشته بود به یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: «می دانم که ابوعبیدالله با تو چه کرد، با من نیز نهایت بد رفتاری کرد، در کار وی به حيله کوشیدم، اماراهی بر ضد او نیافتم، آیا در کار وی حيله ای می دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راهها که می گویم آسیب توان زد: بگویند مردیست که صنعت خویش را نمی داند. اما ابوعبیدالله از همه کس ماهر تر است. یا بگویند: در کار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عقیف ترین کسان است

\* متن چنین است و پیدا است که چیزی از روایت افتاده است. در این اثر هست که پسر بیدر اعتراض کرده و او بجواب اعتراضات پسر چنین گفته است.

و اگر دختران مهدی در کنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به مخالفت سلطان دارد، ابو عبیدالله را از این چیزها آسیب نمی توان زد، جز این که اندک تمایلی به مسلک قدری دارد اما از این راه بدودست نمی توان یافت که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به پسر ابو عبیدالله پرداخت. به خدا همچنان حيله می کرد و کس پیش مهدی می فرستاد و او را به یکی از حرم مهدی متهم می داشت، تا بدگمانی نسبت به محمد بن ابی عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا او را بیاوردند و ابو عبیدالله را برون کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می خواست بخواند اما قرآن نمی دانست. گفت: «ای معاویه مگر به من نگفته بودی که پسر تو همه قرآن را حفظ دارد؟»  
گفت: «ای امیر مؤمنان به تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی گرفته و در این مدت جدایی قرآن را از یاد برده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به خدا تقرب جوی.» و اومی خواست برخیزد که یفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی از ابو عبیدالله نیز بدگمان شد، ربیع بدو گفت: «پسرش را کشته ای و سزاوار نیست که با تو باشد یا بدو اعتماد کنی» و مهدی بیهناک شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابو عبیدالله یعقوب بن داود گوید: مهدی یکی از اشعربان را تازیانه زد و

سخت به دردش آورد. ابو عبیدالله که وابسته آنها بود از او طرفداری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتیم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن می دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابو عبدالله، سبحان الله.»

در این سال، عمر بن عباس به غزای دریا رفت.

و هم در این سال، نصر بن محمد بن اشعث به جای روح بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد و محمد بن سلیمان به جای وی ولایتدار شد و عبدالملک بن شهاب مسمی را آنجا فرستاد که به سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به ولایتداری سند رسید که به کار خویش بازگشت. عبدالملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیه بن یزید ازدی را به کار قضاگماشت و او و ابن-علاؤه در عسکر مهدی در رصافه به کار قضا می پرداختند. قاضی سمت شرقی شهر، عمر بن حبیب عدوی بود.

در این سال فضل بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمد بن علی عامل آنجا شد.

و هم در این سال عیسی بن لقمان عامل مصر شد.

و هم در این سال یزید بن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام بن عمرو تغلبی عامل آذربایجان.

وهم در این سال ابویوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معزول شد و ابوالوزیر عمر بن مطرف به جایش نشست.

وهم در این سال نصر بن مالک از بیماری فلج درگذشت و در گورستان بنی هاشم به خاک رفت و مهدی بر او نماز کرد.

وهم در این سال مهدی، ابان بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به نزد موسی پسر دیگر خویش فرستاد و وی را دیور و وزیر موسی کرد و به جای وی یحیی بن - خالد بن برمک را به نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهدی، سالار حج شد، وی ولیعهد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفر بن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود. عامل سواد کوفه یزید بن منصور بود.

آنگاه سال صد و شصت و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به

سال صد و شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن

عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام بن هاشم یشکری در جزیره قیام کرد که در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالا گرفت. تنی چند از سرداران مهدی به مقابله وی

رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی که خارجی وی را با عده ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران قزو مانند که شیب بن واج مرو رودی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به نزد شیب فرستاد که به هر کدامشان هزار درم کمک داده بود و به شیب پیوسته بود که بنزد وی رفتند. آنگاه شیب از پی عبدالسلام برون شد که از جمع شیب فراری شد و به قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و او را بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام<sup>۱</sup> را پدید آورد و عمر بن بزیع وابسته خویش را بر آن گماشت و عمر بن بریع، ابو حازم نعمان بن عثمان را به زمام خراج عراق گماشت.

در این سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به مجذوعان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامه بن ولید عسبی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقرری بگیر همراه داشت بجز داوطلبان، به چشمه گرم اذرویه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را ازدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمه گرم رفت که در آنجا آب تنی کند، به سبب پستی که داشت، آنگاه کسان را به سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

۱- دیوان به تقریب به همان معانی است که اکنون دفتر را به کار می بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انکسای می یافته است. (م)

در این سال یزید بن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلیکیه) به غزای رفت و غنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و امیر بسیار گرفت.

در این سال علی بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان به جایش منصوب شد.

و هم در این سال، سلمه بن رجاء از مصر معزول شد و عیسی بن نعمان بر آنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس از آن در ماه جمادی الاخر معزول شد و واضح، وابسته مهدی بر آن منصوب شد، پس از آن در ماه ذی قعدة معزول شد و یحیی حرشی بر آن منصوب شد.

در این سال سرخ پوشان در گرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به نام عبدالقهار که بر گرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمر بن علاء از طبرستان به غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم بن جعفر بن منصور سالار حج بود، عباس بن محمد از پی آن از مهدی اجازه حج خواست که وی را ملامت کرد که چرا پیش از آنکه یکی را به مراسم حج بگمارد اجازه حج نخواست بود که وی را بر مراسم بگمارد. و او گفت: «ای امیر مؤمنان دانسته تأخیر کردم که کار نمی خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه در این سال جزیره با عبدالصمد بن علی بود و طبرستان و رویان با سعید بن دعلج و گرگان با مهلهل بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و شصت و سوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بود که سعید حرشی وی را در کش



محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیک دید زهر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خوراند و بمرد و چنانچه گفته اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعه وی شدند و سرش را بریدند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی بر همه سپاهها از مردم خراسان و دیگران گروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیک دوماه آنجا ماند که تعبیه می کرد و مهیای می شد و سپاهیان را عطیه می داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی الاخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می رفت و موسی بن مهدی ۱۰ در بغداد جانشین کرد، در آن وقت دیر وی ابان بن صدقه بود و مهر دارش عبدالله بن علائه بسود، سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صد و شصت و سوم مهدی، رشید رایه غزای تابستانی می فرستاد به بدرقه او برون شد، من نیز با وی بودم و چون مقابل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیر مؤمنان مسلمه منتهی به گردنهای ما دارد، محمد بن علی براو گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسر عمو، این دو هزار برای قرض تو است و دو هزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.» گوید: وقتی این حدیث را با وی به گفتم گفتم: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حاضر کنید.» و به گفتم تا بیست هزار دینار به آنها دادند و به گفتم تا مقرری برایشان تعیین کنند پس از آن گفت: «ای ابوالفضل مسلمه را عوض داده ایم؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید را به غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن بن قحطبه را بدو پیوست.

محمد بن عباس گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم و او با کشیکبانان بود، حسن بن قحطبه بیامد و به من سلام گفت و بر تشکی که پدرم بر آن می نشست، بنشست و در باره وی پرسید، گفتم: «بر نشسته است»

به من گفت: «عزیزم به او بگو که من آمده بودم و از جانب من سلام بگویی و بگویی که می خواهم به امیرمؤمنان بگویم که حسن بن قحطبه می گوید: ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت کند، هارون را به غزا می فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته ای، من سر سرداران توام و ربیع سروا بستگان تو است، آسوده خاطر نبستم که همگی در ترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به غزا فرستی و من بدر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد و پیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به خدا معافیت خواستی نکو است، نه چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش عامر بن اسماعیل بود که از رفتن همراه ابراهیم معافیت خواست و بر او خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل گوید: مهدی، رشید را به غزا فرستاد، موسی بن عیسی و عبدالملک ابن صالح عباسی و دو وایسته پدرش، ربیع حاجب و حسن - حاجب را همراه وی فرستاد و چون برقت دو روز یا سه روز بعد به نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص - مقصودش ربیع و حسن حاجب بود - باز ماندی؟»

گفتم: «به سبب دستور امیرمؤمنان، و من در مدینه السلام هستم تا به من اجازه

دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد و چوگان بازی می‌کرد و موسی بن-عیسی و عبدالملک بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع و حسن رفتم که از هم جدا نمی‌شدیم، گفتم: «خدا از جانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادگان پاداش خیرتان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن عیسی و عبدالملک بن صالح از کار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها و دیگر سرداران که با وی هستند مجلسی معین کنید که در آن به نزد وی روند، به روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه می‌خواهد بنزد وی نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش آنها بود، به من گفتند: «این غلام عمر بن یزید است و کتاب این دولت را به نزد وی یافته‌ایم. کتاب را گشودم و در آن، سالهای مهدی را نگریم که ده سال بود.»\*

\* از گزارش گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که کتب عهد عتیق همه حوادث آینده را بنام و نشان کسان پیشگویی کرده و این، به سودجویان بمصلحت جویان فرصت داده بود که هر چه میخواستند بنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «در جهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»  
گفتند: «ابدأ».

گفتم: «وقتی از سالهای امیر مؤمنان چندان که کاسته بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبر مرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند و در کار خویش فرو ماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»  
گفتم: «ای غلام، عنبسه را پیش من آر.» مقصودم وراق بدوی وابسته خاندان ابی‌بدیل بود. پس او را بیاوردند، گفتم: «بیا خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به جای ده سال چهل سال بگذار.»

گوید: به خدا اگرده را در آن و چهل را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان کاغذ.

گوید: وقتی مهدی رشید را که ولیعهد بود به‌غزای رومیان می‌فرستاد خالد بن برمک را با وی همراه کرد، حسن و سلیمان پسران برمک را نیز با وی فرستاد برای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی بن خالد را فرستاد که همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشید کرد که به نیابت مهدی غزا کند و روابط میان ربیع و یحیی بر این ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب آنها کرد و در این سفر آنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالون نقشی معتبر داشت که هیچ کس نداشت، منجم آنها به میمنت خالد و اعتبار وی برمکی نامیده می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون الرشید را برای غزا در نظر گرفت، بگفت تا دیران ابنای دعوت را به نزد وی برند که در آنها بنگرد و یکی از آنها را برای هارون برگزیند.

یحیی گوید: مرا با آنها به نزد مهدی بردند، پیش روی وی بایستادند و من آخر

همه ایستادم، گفتم: «ای یحیی، نزدیک یا.» نزدیک رفتم، آنگاه به من گفتم: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفتم: «ابنای شیعه خویش و اهل دولت خویش را به دقت نگریم که از آن جمله یکی را برای پسرم هارون برگزینم که بدو ملحق کنم تا کار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به کار وی شایسته تر یافتم که مربی وی بوده ای و از خواص وی، ترا به دبیری وی و کار سپاهش می گمارم. گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفتم: ما یکصد هزار درم به من دادند که در کار سفر از آن کمک گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که به منظور آن می رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن برمک را سوی مهدی فرستاد و گروهی را نیز با وی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همسراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند. در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی، عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفر بن عاصم هلالی را به جای وی گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی عبدالصمد بن علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی در این سفر راه موصل گرفت، عبدالصمد بن علی عامل جزیره بود، وقتی از موصل حرکت کرد و به سرزمین جزیره رسید عبدالصمد به پیشوازی نرفت و لوازم ضیافت برای او مهیا نکرد و پلها را اصلاح نکرد و مهدی این را در دل گرفت و چون او را بدید روی در هم کشید و بدو اعتنا نکرد. عبدالصمد تحفه هایی برای او فرستاد که نپسندید و پس فرستاد و خشمش بر او بیفزود و بگفت تا وی را به ضیافت وادار کنند که در این کار یهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به قلعه مسلمه رسید و او را پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

یا وی به درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا او را بدارند و از جزیره معزول کرد و در آن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به حلب رسید و در آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند بقانی را که در آن ناحیه بودند جلب کند و اوچنان کرد و آنها را بنزد وی برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی نبردند که با کاردها پاره پاره شد، پس از آن سپاه خویش را در حلب از نظر گذرانید و دستور حرکت داد و جمعی از مردم خاندان خویش را که با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسر خویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت و به جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. بر کنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه‌ای بود به نام سمالو، سی و هشت روز مقابل آن بماند و منجیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و نشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحانی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح قلعه مطابق شرایطی بود که برای خویش نهاده بودند که کشته نشوند و بیرون نشوند و پراکنده‌شان نکنند و چون این، تعهد شد فرود آمدند که شرایط انجام شد و هارون مسلمانان را به سلامت بازگردانید، مگر آنها که در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به بیت المقدس رفت و آنجا نماز کرد.

عباس بن محمد و فضل بن صالح و علی بن سلیمان و دابی وی یزید بن منصور نیز  
یا وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزید بن  
منصور از او خواست که ابراهیم را به آنجا باز برد.

و هم در این سال، مهدی پسر خویش هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربایجان  
و ارمینیه کرد و ثابت بن موسی را دیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج،  
یحیی بن خالد بن برمک بود.

در همین سال زفر بن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح بن علی  
را به جای وی منصوب کرد. مهدی در سفر بیت المقدس پیش وی منزل گرفته بود و  
آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

و هم در این سال معاذ بن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب بن زهیر را  
ولایتدار آنجا کرد.

و هم در این سال یحیی خرسی را از اصبهان معزول کرد و حکم بن سعید را  
به جای وی منصوب کرد.

و هم در این سال سعید بن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر-  
بن علا را بر آن گماشت.

و هم در این سال مهلهل بن صفوان را از گرگان معزول کرد و هشام بن سعید  
را بر آنجا منصوب کرد.

در این سال علی بن مهدی سالار حج شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه و مکه و طایف، جعفر بن سلیمان بود. امامت  
نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح بود، قضای آنجا با شریک بود. عامل  
بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز  
و ولایت فارس محمد بن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب بن زهیر بود. عامل سند،

نصر بن محمد بن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و شصت و چهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیر بن عبدالحمید خطابی، از در بند حادث به غزا رفت و میخائیل بطریق چنانکه گویند با حدود هفتاد هزار کس و از جمله تسازاد، بطریق ارمنی به مقابله وی آمد که عبدالکبیر از مقابله وی فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می خواست گردنش را بزند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

و هم در این سال مهدی، محمد بن سلیمان را از کارهایش معزول کرد و صالح ابن داود را به جای وی گماشت و عاصم بن موسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد به تصدی خراج و دستور داد که حماد بن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی و عاملانش را بگیرد و آنها را به اقرار وادارد.

در این سال مهدی در عیسایاد بزرگ قصری از خشت بنیاد کرد، تا بعد قصر آجری خویش را که قصر السلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر بهروز چهار شنبه بسود، آخر ذی قعد.

در این سال، مهدی هنگامی که این قصر را بنیاد کرد به آهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه کوفه بیود، آنگاه سوی حج روان شد تا به عقبه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهای که در پیش بسود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار نبی شد و از عقبه بازگشت و بر یقطین خشم آورد، به سبب آب که وی منصدی آبگیرها بود. در اثنای بازگشت تشنگی بر مردم و بر مرکبهاشان سخت شد چندان که به معرض هلاکت بودند.



در این سال نصر بن محمد بن اشعث در سند به هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن یزید بن منصور را به جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می گشت صالح بن ابی جعفر منصور را از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفر بن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزید بن منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم بن سعید بن منصور بود، قضای آنجا با شریک بن عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دلباوند و قومس، فراسه غلام امیر مؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعید بن دعلج بود. آنگاه سال صد و شصت و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال  
صد و شصت و پنجم بود

از جمله این بود که هارون بن محمد مهدی، به غزای نایبستانی رفت که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روزشنبه یازده روز مانده از جمادی الآخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست. هارون در ولایت‌های روم پیش رفت و ماجده را بگشود. سواران نقیضا، قومس القوامسه، به‌مقابله وی آمدند، یزید بن مزید با وی هم‌واردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیضا از اسب یفتاد و یزید چندان اورا بزد که به‌شدت زخمی شد و رومیان هزیمت شدند و یزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمستق متصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بود، هارون بسا نود و پنجهزار و هفتصد و نود و سه کس روان شد و یکصد هزار دینار و نود و چهار هزار و چهارصد و پنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یک هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید؛ هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید که به‌نزد قسطنطنیه است. در آن وقت فرمانروای روم اغسطه زن البون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده بود و او در دامن مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح و متارکه و پرداخت فدیة میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هارون از او پذیرفت و شرط کرد که به‌تعهد خویش عمل کند و در راه وی بلند نهد و بازارها به‌پا کند که به‌گذرگاهی سخت در آمده بود که برای مسلمانان هراس آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که بر سر آن میان وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیمان اول و در حزیران هر سال پردازد. هارون ابن را پذیرفت و اغسطه در راه بازگشت وی بازارها پیا کرد و همراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه کرد با آنچه داده بود بر اینقرار که هر چه میسرش بود طلا و نقره و کالا بدهد. مکتوب صلح را برای مدت سه سال نوشتند و اسیران را تسلیم کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر و ششصد و چهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس کشته‌شد. دو هزار و نود اسیر نیز دست بسته کشته شدند. چهار پایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست هزار اسب بود با لوازم آن، یکصد هزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان و بازار داران یکصد هزار بودند. بابو به یک درهم فروخته شد و استر به کمتر از ده درهم و زره به کمتر از یک درهم و بیست شمشیر به یک درهم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به دور قسطنطنیه روم بگشتی

و نیزه بران نهادی

تا حصار آن به ذلت افتاد

همینکه قصد آن کردی

شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

و دیگرهای نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلیف بن عبدالله را از ری بر داشت و عیسی وابسته جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و کسکرو ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی، وابسته امیر مؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی بود.

پس از آن سال صدو شصت و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صدو شصت و ششم بود:

از جمله این بود که در محرم، سیزده روز مانده از آن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته اند شصت و چهار هزار دینار رومی بود و دوهزاروپانصد دینار عربی و سی هزار رطل (پشم) مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت گرفت، از پس موسی بن مهدی، و او را رشید نامید.

و هم در این سال عبیدالله بن حسن را از قضای بصره معزول کرد و خالد بن طلیق خزاعی را به جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بر یعقوب بن داود خشم آورد.

سخن از خبر خشم آوردن  
مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی گوید: داود بن طهمان، پدر یعقوب بن داود، و برادرانش دبیران نصر بن سیار بوده بودند، داود پیش از آن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می شنید محرمانه به او و یارانش خبر می داد و بر حذرشان می داشت. وقتی ابو مسلم قیام کرد و خون یحیی بن زید را می جست و قاتلان و همدستان قتل وی را که از یاران نصر بوده بودند می کشت، داود بن طهمان بنزد وی رفت که از آنچه میان وی و ابو مسلم می رفته بود از وی اطمینان داشت، ابو مسلم او را امان داد، متعرض جاننش نشد اما اموالی را که در ایام نصر به دست آورده بود بگرفت و خانه ها و املاک وی را که به ارت برده بود و در مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعار کسان اطلاع داشتند و چون نگر بستند به سبب وضع پدرشان که دبیر نصر

بوده بود به نزد بنی عباس منزلتی نداشتند و به کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستند مسلك زیدیان گرفتند و به خاندان حسین نزدیک شدند و امید می داشتند که آنها دولتی داشته باشند و در آن آسوده بزیند. یعقوب به تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی بن داود که از یعقوب کهنسال تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش در مطبق بداشت. و چون منصور بمردمهدی جزو کسان دیگر که منت می نهاده و آزادشان می کرد بر آنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش که با وی به محبس بودند جدایی نمی گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن فضل عقیده داشت که خلافت همه صلحای بنی هاشم رواست، می گفت: از پی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم امامت جز در بنی هاشم روا نبود و در این روزگار جز در ایشان روا نیست. در گفتار خویش از کهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هماهنگ بودند. وقتی مهدی، یعقوب را آزاد کرد مدتی از وقت خویش را به طلب عیسی بن زید و حسن بن ابراهیم گذرانید - و این پس از آن بود که حسن از زندان وی گریخته بود - روزی مهدی گفت: «اگر یکی از زیدیان را می شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید را بشناسد و از ققه سر رشته داشته باشد از راه ققه او را سوی خویش می کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می کرد.» گوید: یعقوب بن داود را به او و نمودند، وی را سوی او بردند و به نزدش وارد کردند، در آنوقت يك جبه و پاپوش های پشمدار داشت با عمامه کرباسین و

عبانی سفید و خشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد و خصوصیت نمود و او را مردی یافت به تمام. از وی درباره عیسی بن زید پرسید، کسان پنداشته اند که به مهدی وعده داد که میان وی و عیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می گرفت و اهمیت می یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدو سپرد و او کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی پیاوردند و کارهای معتبر و گرانقدر خلافت را در مشرق و مغرب به آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشارین برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بتی امیه خوابتان به درازا کشید

«بر خیزید که خلیفه، یعقوب بن داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف و عود بجوید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند و درباره اش سعایت کردند. از جمله ثویقه‌ها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن ابراهیم از او امان گرفت و در میان او و مهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان حسن بن علی از کار یعقوب خبر یافتند، از او دوری گرفتند و یعقوب بدانست که اگر دولتی داشته باشند در آن آسوده نمی توانند زیست و بدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که از او به نزد مهدی بسیار سعایت می کردند، از اینرو یعقوب به اسحاق بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می کردند و می گفتند: «مشرق و مغرب به دست یعقوب و یاران اوست که به آنها نامه نوشته و کافی است که به آنها بنویسد و مطابق وعده

به يك روز بشورند و دنیا را برای اسحاق بن فضل بگیرند.» و این، دل مهدی را از او پر کرده بود.

علی بن محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی بر سر وی ایستاده بودم و مگس‌ها را از اودور می‌کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد و گفت: «ای امیرمؤمنان، آشفته‌گی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کار است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزاده تو اسحاق بن فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهره مهدی بدید و برخاست و برفت. مهدی از پی وی نگریست و گفت: «خدایم یکشداگر ترا نکشم.» آنگاه سر به طرف من برداشت و گفت: «وای تو، این را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته او را برضد یعقوب تحریک می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از او برگیرد.

موسی بن ابراهیم مسعودی گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب بن داود را در خواب برای من وصف کردند و به من گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس او را به وزارت گرفت و به نزد مهدی به کمال منزلت رسید. مدتی گذشت، وقتی مهدی عیساباد را بنیان کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت پیامد و گفت: «احمد بن اسماعیل بن علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار از مال مسلمانان را بر آن خرج کرده.» مهدی این را از گفته خادم به خاطر سپرد، اما نام احمد بن اسماعیل را از یاد برد و در خیال خویش به یعقوب بن داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامه او را کشید و به زمینش زد.

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزار هزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: «به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید و نه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» و این نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعیقوب بن داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی، رسوا و بی‌بالت می‌دانست. یعقوب نیز در این باب از خویش بسیار سخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. و چنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد و چون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی می‌رفت و چون مهدی در او می‌نگریست لبخند می‌زد و می‌گفت: بماند به نزد تو خبری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین و با من بگوی.»

می‌گفت: «دیشب با کنیزم خلوت کردم و او گفت و من گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت و با مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند و این خبر به کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید و از آن شگفتی می‌کرد.

موصلی گوید: یعقوب بن داود درباره کاری که مهدی در نظر گرفته بود گفت: «به خدا این اسراف است.»

مهدی گفت: «وای تو مگر اسراف از بزرگان نکونیست، وای توای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب بن داود گوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی در آمدم، در جایی نشسته بود که فرش داشت بانقشی در کمال خوشی، بر کنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شتالو و سیب همه مانند فرش مجلس



مهدی بود پر گل و شکوفه و چیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر و خوش اندام تر و خوش تر کیمیا تر از او ندیده بودم، او نیز لباسی همانند آن داشت و چیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می بینی؟»  
گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیر مؤمنان را از آن بهره ور کند و آنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هر چه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی تو بدان کامل شود.»

گوید: و من او را دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به تو حاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم و گفتم: «ای امیر مؤمنان این از روی آزرده گی ای است و من از خشم امیر مؤمنان به خدا پناه می برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می کنی نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم و خوش دارم که این حاجت را تعهد کنی و انجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیر مؤمنان است و از من شنوایی است و اطاعت»  
گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا» و سه بار گفتم.

گفت: «به سلامت سر من؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست بر آن نه و بدان قسم یاد کن»

گوید: دست به سر وی نهادم و قسم یاد کردم که هر چه بگسوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: و چون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری و مرا از وی آسوده کنی و در این کار شتاب کنی.»

گفتم: «چنین می‌کنم.»

گفت: «این چیز را بنزد خویش ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك و همه آنچه در خانه بود از فروش و غیره. و بگفتم تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همه آن را ببردم و چون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی را در جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم و از حال وی پرسیدم که شمه‌ای با من یگفت، مردی خردمند و خوش بیان بود.

گوید: در انشای سخن خویش به من گفت: «وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای درباره تو کنم؟»

گفت: «اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تو می‌دارم و به نزد من دعا داری و طلب

مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام يك از راهها را خوشنوداری؟»

گفت: «راه فلان و فلان»

گفتم: «ایشان کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته

باشی؟»

گفت: «فلان و فلان»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیر و در مصاحبت آنها برو، در حمایت خدای. وعده گاه تو و وعده گاه آنها برای برون شدن از خانه من به فلان

و فلان محل که درباره آن توافق شده بود. فلان وقت و فلان شب باشد.»

گوید: کنیز که گفته مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیله خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پادشاه تو است از طرف کسی که وی را بر خویش مرجح داشتی که چنین رفتار کرد و چنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد و راهها و جاهایی را که یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد و طولی نکشید که علوی را به نزد وی بردند با دو بارش و مال، به همان ترتیب که کنیز گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستاده مهدی آمد و مرا احضار کرد.

گوید: بی خیال بسودم و توجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم و او را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود و چوبی به دست داشت گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا از وی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا.»

گفت: «برخیز و دست خویش را بر سر من بنه.»

گوید: برخاستم و دست به سروی نهادم و برای وی قسم یاد کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد مایار.»

گوید: در را گشود که علوی بود و دو بارش و مال.

گوید: متحیر ماندم و کاری ندانستم و از سخن بازماندم که نمی دانستم چه

بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر می خواستم خون ترا بریزم بر من روا بود، اما او

را در مطبق بدارید و دیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. در آنجا چاهی برای من معین کردند و در آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد و چون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند و به جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود ویش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی را رحمت کند.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه کارم به کجا رسیده خبر دارد.»

گفت: «بله، همه آن به نزد من است و امیرمؤمنان دانسته است، حاجت خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت مکه.»

گفت: «چنین می‌کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم و به چیزی علاقه ندارم.»

گفت: «قرین رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم و راه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه ییود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب بن داود به من گفت: «مهدی نبیذ نمی نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمر بن بزیع و علی وابسته اش و مفضل و دیگر وابستگانش به نزد وی می نوشیدند، به طوریکه آنها را می دید.»

گوید: من او را درباره نوشیدن آنها و درباره سماع اندرز می دادم و می گفتم: «برای این نبود که مرا به وزارت خواندی و برای این نبود که به مصاحبت تو در آمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه در مسجد، به نزد تو نبیذ می نوشند و به سماع می پردازند؟»

گوید: می گفت: «عبدالله بن جعفر نیز سماع می کرد.»  
گوید: گفتم: «این از اعمال نیک وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این کار وی را به خدا نزدیکتر می کند یا دورتر.»

عبدالله گوید: یعقوب بن داود اصرار داشت که مهدی از سماع و نبیذ نوشیدن دل برکند، چندان که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش خسته شده بود و از حالی که در آن بود به خدا توبه برد و قصد آن داشت که وضع خویش را رها کند.

یعقوب گوید: به مهدی می گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال که دارم خوشتر است، وقتی به آهنگ تو برمی نشینم آرزو می کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف یابد و کسی جز مرا بر گمارد، به خدا در خواب هر اسانم، امور مسلمانان و مقرری سپاهیان را به من سپرده ای، دنیای تو آخرت مرا جبران نمی کند.»

گوید: و او به من می گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح

گوید: شاعری خطاب به مهدی شعری گفت به این مضمون:

«یعقوب بن داود را به یکسوی نه

«وبه شراب خوشبوی روی کن،»

ابن سلام گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب بن داود کنیزی بخشیده

بود. پسر سبک عقل بود. پس از چند روز درباره کنیز از او پرسش کرد که گفت:

«ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان من و زمین مرکوبی رام‌تر از او نبوده،

بلانسیبت مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی را منظور دارد، مرا

یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هر چیزی حفظ توانی کرد مگر از شر

خویش.»

محمد نوفلی گوید: چنان بود که یعقوب بن داود به نزد مهدی می‌رفت و هنگام

شب با وی خلوت می‌کرد و با وی سخن می‌کرد و حکایت می‌گفت. شبی به نزد

وی بود تا بیشتر شب برفت و یعقوب از نزد وی برون شد، يك عباي هاشمی رنگه

شده داشت، كبود كم رنگ، عبا را سخت كوفته بودند كه صدا می‌داد. غلامی عنان

اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سر خموی. غلام به خواب بود،

یعقوب داشت عباي خویش را مرتب می‌کرد كه صدا داد و اسب رمید، یعقوب

نزد يك آن رسید. اسب پشت بدو كرد و ضربتی به ساقش زد و آنرا بشكست. مهدی

صدای افتادن را شنید و پابرهنه بیرون شد و چون وضع وی را بدید بنالید و هراس

نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی ای به خانه‌اش ببرند. روز بعد، سپیده دم، مهدی

به نزد وی رفت، مردم از این، خبر یافتند و به دیدار وی شتافتند. مهدی سه روز پیایی از او

عبادت کرد، آنگاه از عبادت وی بازماند و کس می‌فرستاد و از حال وی می‌پرسید. و

چون یعقوب حضور نداشت، سعادتیگران به مهدی دست یافتند و ده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد و او را وا گذاشت که در منزلش به علاج پردازد و میان یاران خویش ندا داد که هر کس عیای یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب را از ولایتهای شرق و غرب معزول کنند و مردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند و با آنها چنین کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی یعقوب بن داود و مردم خاندان وی را به زندان کردند و عاملان وی پراکنده شدند و پنهان شدند و سرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق بن فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کسی از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که او را از زندان بیاوردند و بدو گفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان؛ به کار خلافت شایسته‌ترند و بر ما تقدم دارند؟»

یعقوب بدو گفت: «هرگز این را با تو نگفتم.»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی و سختم را ردمی کنی.» آنگاه تازیانه خواست و درازده تازیانه سخت به او زد و بگفت تا او را به حبسگاه باز برند.

گوید: اسحاق بیامد و قسم یاد کرد که هرگز این را نگفته و چنین سختی در خور وی نیست و جزو سخنانی که می‌گفت، گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد و پدر نواز پی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم باقی بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «او را ببرند.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواند که همان سخن را که شب پیش با وی گفته بود تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، بر من شتاب مبار تا به پادشاه بیارم. یاد داری که بر کنار نهر در آلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم کسه ابوالوزیر در آمد...»

علی گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب بن داود بود که شوهر دختر صالح بن-

داود بود.

گفت: «...درآمد و این خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد و از اینکه او را تازیانه زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی و روزگار موسی به زندان بود تا وقتی که رشید او را برون آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت به وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی کرخان رفت و ابویوسف، یعقوب بن ابراهیم، را به کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند و هم در آنجا دینارها و درهمها سکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران و اشتران که پیش از آن آنجا برید نبوده بود.

و هم در این سال خراسان برضد مسیب بن زهیر برآشفته. و مهدی، ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی، را ولایتدار آنجا کرد و سیستان را نیز بدویوست و ابوبه دستور مهدی، تمیم بن سعید بن دعلج را بر سیستان جانشین کرد.

و هم در این سال، داود بن روح بن حاتم و اسماعیل بن سلیمان بن مجالد و محمد ابن ابویوب مکی و محمد بن طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی آنها را به توبه و اداشت و رهاشان کرد. داود بن روح را پیش پدرش فرستاد که در آن وقت عامل بصره بود. بر او منت نهاد و به روح دستور داد تأدیش کند.



و هم در این سال وضاح شروی، عبدالله بن ابوعبیدالله وزیر را بیاورد. نام ابو-عبدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری از مردم شام. کسی که درباره عبدالله سعایت کرده بود، ابن شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت وی و کشته شدنش را از پیش یاد کرده ایم.

و هم در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد ولایتدار مدینه پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، عبیدالله بن قثم عباسی نیز ولایتدار طایف و مکه شد. و هم در این سال منصور بن یزید بن منصور از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان ربعی به جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمد بن علی را از زندانی که در آن بسود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم بن سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح بن حاتم بود، قضای آنجا با خالد بن طلح بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته امیر مؤمنان بود. عامل خراسان و سیستان فضل بن سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم بن صالح بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دناوند و قومس، فراشه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد وابسته امیر مؤمنان بود.

در این سال غزای تایستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال صد و شصت و هفتم در آمد.

## سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان و لوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد و ننداهرمز و شروین دوفرمانروای طبرستان سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گران مجهز می کرد ابان بن صدقه را بر سایل وی گماشت و محمد ابن جمیل را بر سپاه وی و نفع و ایستة منصور را به حاجبی وی و علی بن عیسی بن- ماهان را بر کشیکبانان وی و عبدالله بن خازم<sup>۱</sup> را بر نگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی و ننداهرمز و شروین برد و یزید بن مزید را سالارشان کرد و آندورا محاصره کرد. در این سال، عیسی بن موسی به کوفه در گذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح بن حاتم بود که قاضی و جمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاک سپرده شد.

گویند: عیسی بن موسی سه روز مانده از ذی حجه بمرد، روح بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، بر جنازه وی حضور یافت. بدو گفتند: «تو که امیری پیش صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح بر عیسی بن موسی نماز می کند، بزرگترین فرزند وی پیش صف شود.» اما از او پذیرفتند و او نیز از آنها پذیرفت. عاقبت عباس بن- عیسی پیش صف شد و بر پدر خویش نماز کرد.

گوید: خبر به مهدی رسید که بر او خشم آورد و بدو نوشت: «شنیدم که از نماز کردن بر عیسی دریغ کرده ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت بر او نماز می کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون

۱- در متن خازم است (ح) اما در این اییر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، توبه سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به سبب شکوهمندی وی تقدم بر او را خوش نمی داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجویشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزید بن فیض دیر منصور را بگرفت و او چنانکه گویند مفرشد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

و هم در این سال، مهدی، ابو عبیدالله، معاویه بن عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد و ربیع حاجب را بر آن گماشت که سعید بن واقد را جانشین کرد و ابو عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازه ورود می یافت.

و هم در این سال، به بغداد و بصره مرگ و سرفه سخت و ویای سخت رواج یافت.

و هم در این سال، ابان بن صدقه به گرگان در گذشت. وی دیر رسایل موسی بود و مهدی، ابو خالد بنک چشم، یزید، جانشین ابو عبیدالله را به جای وی فرستاد.

و هم در این سال، مهدی دستور داد تا مسجد الحرام را بیفزایند و بسیاری خانه ها در آن افتاد. کار بنای افزوده ها با یقطین بن موسی بود و همچنان در این کار بود تا مهدی در گذشت.

در این سال، یحیی حرشی از طبرستان و رویان و دیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، و عمر بن علا و لایندار آنجا شد. فراشه وابسته مهدی و لایندار گران شد و یحیی حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریک ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غذای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه بازگشت در گذشت و اسحاق بن عیسی بن علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبه بن سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانه عمر بن بزیع بود که یکی او را غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود. عامل یمن، سلیمان بن یزید حارثی بود. عامل یمن، عبدالله بن مصعب زبیری بود. عامل نماز و حادثات کوفه، روح بن حاتم بود. عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود. قضای آنجا با عمر بن عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی بن مصعب بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رومیان، عمر بن علاء بود. عامل گزگان و دناوند و قومس، فراسه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیر مؤمنان بود.

آنگاه سال صد و شصت و هشتم درآمد.

سخن از خیر حوادثی که  
به سال صد و شصت و هشتم بود

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون بن مهدی شده بود و از پیش یاد کردیم، شکستند و خیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی و دو ماه بود. علی بن سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزید بن بدر بن بطلال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند و ظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلوادی که کار زندیقان را به عهده داشت در گذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسر عیسی، از مردم میسان. و هم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

و هم در این سال مهدی، دیوان خویش و دیوان مردم خاندانش را به مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهر صله رفت، چنانکه گویند از آنرو نهر صله نام یافت که می خواست در آمد آنرا نیول مردم خاندان خویش و دیگران کند و بدین گونه صله به آنها بدهد.

در این سال، مهدی، علی بن یقطین را بر دیوان زمام لازمه بالا دست عمر بن بزیع گماشت.

موسی بن حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمر بن بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه بر هر دیوانی زمامی داشته باشد که دیوانهای زمام را نهاد و بر هر دیوان زمامی یکی را گماشت. گماشته وی بر زمام دیوان خراج، اسماعیل بن صبیح بود. بنی امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال، علی، پسر محمد مهدی، که او را این ربطه می گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال صد و شصت و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبدان رفت.

سخن از خبر رفتن  
مهدی سوی ماسبدان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گروگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد و رشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد و مهدی به سبب موسی برون شد و به قصد وی آهنگه گروگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بر یکی از دیوانهای وی بوده بود گسود؛ علی بن- یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبدان کرد، بخدا دستور رحیل داد که گویی وی را آنجا می کشانیدند. علی گفت: «ای امیر مؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.  
در این سال، مهدی درگذشت.

## سخن از سبب وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبدان، در دهکده‌ای به نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف برنشستم؛ در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بودم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم او را با نازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود. در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بسود، آهواز در خرابه‌ای به درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب تیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و هماندم بمرد.»

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی<sup>۱</sup> برای هووی خود می‌فرستاد که زهر آگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزك ترسید که به او بگوید زهر آلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبدان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱- کلمه متن ۲- شیری باشد که از گوسفند نودا پخته گیرند (پرهان)

از نظر گاه آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دو گلایی بزرگ برگرفته بود و در يك ظرف چینی نهاده بود و یکی را که بهتر و رسیده‌تر بود در قسمت پایین زهر آلود کرده بود و پاره جدا شده را بر آن نهاده بود و بالای ظرف چینی جای داده بسود. مهدی گلایی را خوش داشت. کنیزك ظرف گلایی را همراه خادمه خویش بنزد یکی از کنیزان مهدی می‌فرستاد که محبوب‌تر از او بود و می‌خواست او را بکشد. خادمه با ظرف چینی که گلایی در آن بود گذر کرد و می‌خواست آنرا به کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بود که مهدی از نظر گاه او را می‌دید و چون او را بدید و گلایی را با وی بدید او را پیش خواند و دست سوی گلایی‌ای برد که بالای ظرف بود و زهر آلود بود و آنرا بخورد و چون به اندرون وی رسید، فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صدراشتید و خبر را با وی بگفتند که بیامد و به چهره خویش می‌زد و می‌گریست و می‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اما ترا کشتم.» و همان‌روز درگذشت.

عبدالله بن اسماعیل متصدی مرکوبها گوید: وقتی به ماسبدان رسیدیم، نزدیک به لگام وی رفتیم و آن را گرفتیم که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خدا صبحگاهان در گذشته بود. حسنه را دیدم که انالله می‌گفت و برخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالمناهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شب در زیور بودند و صبحگاهان

پشمینه بر آن نهاده بود.

«هر شاخ زنی روزی، شاخ زنی دارد.

«اگر چندان عمر کنی که نوح کرده بود

پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی کرد

«بر خویشتن نوحه کن.»



علی بن یقطین گوید: در ماسبدان بامهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گر سنا» نانی چند با گوشت سرد که یاسر که پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می‌خواهم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریه وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بر در ایستاد که اگر در میان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می‌شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصر ناپود شده‌اند  
 «و جاه‌ها و منزلگاههای آن خالی مانده‌است.  
 «و سالار قوم از پس خوشی و شاهی  
 «به قبری در شده که سنگها روی آنست  
 «و بجز یاد وی و قصه‌اش نمانده  
 «وز نانش بر او بانگ و فغان میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت و درگذشت وی چنانکه ابو معشر و واقدی گفته‌اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم، خلافتش ده سال بود و یکماه و نیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال و چهل و نه روز بود و وقتی که درگذشت چهل و سه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: ابو عبد الله مهدی، محمد بن عبد الله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یکماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم درگذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی  
و اینکه کی بر او نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسیضان به نام رذ درگذشت.

بکاربن رباح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«برپیکری که در ماسیضان به گور شد

«فبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«و دوست را که به نیکی پیشرو بود.»

پسرش بر او نماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی

دری ببرند و زیر درخت گردویی به خاک گرفت.

در باره رنگ مهدی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبزه رنگ بود،

بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به گفته بعضی در چشم راست وی لکه‌سپیدی بود، بعضی‌ها

گفته‌اند این در چشم چپ بود. در اینده تولد یافته بود.

سخن از بعضی روشهای

مهدی و اخبار وی

هارون بن ابی عیبدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفت:

«قاضیان را پیش من آرید، اگر تنها از شرم آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس

است.»

علی بن صالح گوید: روزی مهدی نشست و جایزه‌هایی را که می‌باید در حضور

وی به خواص وی از خاندانش و سرداران تقسیم شود، می‌داد. نامها را برای وی

می‌خواندند و می‌گفت که ده هزار یا بیست هزار و امثال آن بپزایند. یکی از سرداران را

بر او عرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم و هزیمت شدی.»

گفت: «خرمند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته

می‌شدم.»

گوید: پس مهدی از او شرم کرد و گفت: «پنجهزار بر او بیفزای.»

علی بن صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تا کی نسبت به من خطا می‌کنی و من عفو می‌کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم و خدا ترا پاینده می‌دارد و ما را عفو می‌کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد و از او راضی

شد.

حفص، وابسته مزینه، به نقل از پدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که

همدیگر را می‌دیدیم و سخن می‌کردیم و شعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم

در جامه‌های کهنه بر استری لاغر، که تنگدستی بر او و استرش نمایان بود. ناگهان یک

روز او را بر استری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین و لنگامی از زین

و لنگامهای خلافت، در جامه‌های نکوربوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به تو خبر می‌دهم، اما مکث دار. چند روز پیش مابین

نیمروز و پسین در خانه خویش بودم که فرستاده مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم

و به نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود و هیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آنرا هول انگیز می دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم و چون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول - انگیز یافتم و از دست خویش بینداختم و نویسنده آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که بر تو دارم آنرا بخوان تا به آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی را به وضعی شگفت انگیز بزشتی یاد کرده بود و چیزی برای او باقی نتهاده بود.

گفتم: «ای امیر مؤمنان این ملعون دروغ پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، زشتی پراوست و پدرانش و مادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی هایشان را یاد کنم.

گوید: مهدی از این خرسند شد و گفت: «قسمت می دهم که همه زشتی هایشان را بردیبری املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دیران راز را پیش خواند و دستور داد که به یکسو نشست و به من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی های آن قوم را بروی املا کردم و بسیار گفتم و چیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرمندی کرد. از آن پیش که باز کردم یگفت تا کتاب را مهرزدند و در کیسه ای نهادند و به متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنکاد بقیچه ای برای من خواست که ده جامه نیکو در آن بود، با ده هزار درم و این استر را با زین و لگام، همه را به من داد و گفت: «آنچه را شنیدی مکتوم دار.» مسور بن مشاور گوید: نماینده ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غضب گرفت، بنزد سلام منصدی مظالم رفتم و از او شکوه کردم و رقعۀ مکتوبی بدو دادم که رقعۀ را به مهدی داد، به وقتی که عمویش عباس بن محمد و ابن-علائه و عافیۀ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به من گفت: «نزدیک شو» که نزدیک رفتم. گفت: «چه می گویی؟» گفتم: «به من ستم کرده ای.»

گفت: «به یکی از این دو رضایت می دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیک شو» نزدیک او شدم چندان که به تشک چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، درباره ملکم به من ستم کرده

است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می گویی؟»

گفت: «ملک من است و در تصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از او پرس: این ملک پیش

از خلافت از آن او شده یا پس از آن؟»

گوید: پس، از او پرسید که ای امیرمؤمنان چه می گویی؟

گفت: «پس از خلافت از آن من شده»

گفت: «پس به او تسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس بن محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش از

بیست هزار هزار دوست دارم.»

مجاهد شاعر گوید: مهدی به تفریح برون شد، عمر بن یزید وابسته اش نیز با

وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه شد گفت:  
«وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی می بینم و پندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، يك نبطی در کوخی بود با يك سبزی فروشی، بدو  
سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده ای.»

گفت: «بله»

گفت: «وپاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخوامی، وخرمانیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پياز آورد که سیروپر  
بخوردند. مهدی به عمر بن یزید گفت: «در این باب شعری بگویی.» و او شعری گفت به  
این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می خوراند

«ونان جو با پياز

«به سبب رفتار بد، در خور يك سیلی است

«یا دوسیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بدگفتی، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

«در خور يك کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی  
دادند و باز گشت.

ابو غانم گوید: زید هلالی مردی معتبر و بخشنده و نام آور بود از بنی هلال. و نقش انگشتر وی چنین بود: افلاح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای زید هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود. و این خبر به مهدی رسید و شعری گفت به این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

«که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شد که پنداشتیم ما را به رستاخیز می کشاند. به جستجوی امیر مؤمنان در آمدم، وی را دیدم که چهره بر زمین نهاده بود و می گفت: «خدایا، محمد را در امستش حفظ کن. خدایا ما را مورد شمانست دشمنانمان از امت های دیگر مکن. خدایا اگر این دنیا را به گناه من گرفته ای ایستک پشانی من پیش روی تو است.»

گوید: طوولی نکشید که طوفان برفت و بلیه ما برطرف شد.

عبدالصمد بن علی گوید: به مهدی گفتم: «ای امیر مؤمنان، ما خاندانی هستیم که به دوستی و ابستگانمان و پیش انداختنشان دل بسته ایم، اما تو در این کار افراط کرده ای، همه کارهای خویش را به آنها سپرده ای و به شب و روز خاص خویشنتان کرده ای. بیم دارم دلهای سپاهیان و سرداران خراسانی تو بگردد.»

گفت: «ای ابو محمد و ابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم و او را چنان رفعت دهم که رانش به ران من بخورد و چون از آن مجلس برخاست بیمار اسب خویش را از او بخواهم و بدان پردازد و خویشتن را از آن برتر نداند مگر این و ابستگانم که در قبال این کار بزرگی نمی کنند. اگر این را از دیگری بخواهم گوید: پسر دوست توام و در کار دعوت تو سابقه دارم و پسر کسی هستم که در کار دعوت تو سابقه داشته، از اینش باز نتوانم داشت.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی به عبدالله بن مالک گفت: «یا این وابسته من کشتی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: و چون عبدالله چنین دید سرش را گرفت که به سر در افتاد و او را از پای در آورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تو محبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیر مؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفته شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نیند

» که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم بن مجاشع تمیمی را که از مردم مرو بود، در دهکده‌ای به نام باران وفات در رسید و او مهدی را وصی خویش کرد و چنین نوشت: «خدای یکتایان کرده و فرشتگان و دانشوران گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز و فرزانه است. دین کامل بنزد خدا، اسلام است، و کسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده و از حسد همدیگر، و هر که آیه‌های خدا را انکار کند خدا تند حساب است.»

آنگاه نوشت: «قاسم بن مجاشع به این شهادت می‌دهد و شهادت می‌دهد که محمد بنده و فرستاده‌ اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اینکه علی بن ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و وارث امامت از پس وی.»

۱- شهد الله انه لا اله الا هو، والملئكة واولوا العلم قائما بالقسط، لا اله الا هو العزيز الحكيم. ان الدين عند الله الاسلام وما اختلف الذين اتوا الكتاب الا من بعدما جائهم العلم بنيا بينهم و من يكفرا بآيات الله فان الله سريع الحساب.

آل عمران (۳) آیه های ۱۷ و ۱۸



گوید: وصیت را بر مهدی عرضه کردند و چون بدینجا رسید آنرا ببنداخت و در آن تنگ ریست.

ابوالخطاب گوید: و این همچنان در قلب ابو عییدالله وزیر بود و چون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هشتم بن عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان منصور مرا دشنام گفت و به مادر من نسبت زن داد، اگر گویی وی را بحل کنم، مرا عوض دهی و برای وی از خدا غفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم و از این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم بن عبدالله بن حسن»

گفت: «ابراهیم خویشاوند نزدیک او بود و حق واجب بر او داشت، اگر چنانکه می گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده و حرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدت کرده.»

گفت: «وی دشمن خدا بود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد و چون می خواست برود گفت: «شاید چیزی می خواستی و برای آن وسیله ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد و بیگفت تا پنجهزار درهم باو بدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود و چون او را بدید گفت: «تو پیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که سوبشان مبعوث شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند و شبانگاه گرفتید و به زندانم کردید.»

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانه خویش نماز می‌کرد نمی‌دانم آیا اونکو تر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم»

یعنی: تسوانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگرست و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» و به نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی بن جعفر؟ که در آنوقت به نزد وی محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «بجز موسی بن جعفر کسی نیست.»

گوید: پس او را حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرد و گفت: «ای موسی من آیه را خواندم که: فهل عسیتم تا آخر و بیم دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی‌کنی.»

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیه الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يؤمنون بالجبت والطاغوت و يقولون للذين كفروا هؤلاء اهدى من الذين آمنوا سبيلا<sup>۱</sup> که در سوره نساء است به آهنگ می خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زیر پیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی امیه، نمی دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابو عبیدالله دستور داد که یاد آنرا از دیوان عتیق در آرند که چنان کرد و بر مهدی فرو خواند و چنان بود که بر چند تن از بنی امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود. مهدی گفت: «ای زیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام يك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شده بنی امیه را که در خر قه ها بود جزو مقرری بگیرهای

معتبر می برد و پیر بنی هاشم را جزو شخصی ها می برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملک زیری را پس بده.»

۱ - یعنی، مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی به سرمایه شان داده اند، نمی بینی که به بت و طغیانگر گردند، و درباره کافران گویند، این گروه از مؤمنان هدایت یافته ترند. سوره نساء

ابوسلمه غفاری گوید: مهدی به جعفر بن سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی او فرستاد که عبدالله بن ابی عبیده یاسری و عبدالله بن یزید هذلی و عیسی بن یزید لثی و ابراهیم بن محمد اسماعیلی از آن جمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن ابی عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این طریقه پدر تو است و رأی تری.»

گفت: «نه، عمویم داود بود.»

گفت: «نه، بجز پدرت نبوده که بر این بود که از ما جدا شد و بر این طریقه بود.» گوید: پس مهدی آزادشان کرد.

محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی - امیه به خواب دیدم که گویی وارد مسجد پیغمبر خدا شده‌ام صلی الله علیه وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیک مسجد هست نگریستم که چنین بود: «به فرمان امیر مؤمنان ولید بن عبدالملک» و یکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود و به جای آن نام یکی از بنی هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من محمد و از بنی هاشم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر محمد.»

گفتم: «من پسر محمد، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی.»

گفتم: «من پسر علیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس»

گویی: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی کردم که من صاحب این کارم.

گویی: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: «نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می بینم!» و کرسی ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: «نمی روم تا محو شود و نام من به جای آن نوشته شود.» و بگفت تا عملگاران و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می کرد از سمت مسجد شنید که يك زن بدو می گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده اند و قرصهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهنماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش او را بی چیز نگذارد و پناه کسانش باشد.»

گویی: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم بانصد درم بدوداد.

محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترده مهدی بوده به سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترده و اطراف آن برف و فی نهاد تا وقتی که به ترتیب کتف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده ای و به نزد تو درست است برای من فراهم کن.»

گویی: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که

به من صله داد و نکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن صمره می خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیده زهیر را در قافیه راه برای من بخوان که چنین است:

«لَمَّا دَارَ بَقْعَةُ الْحَجَرِ»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمري گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر درباره وی گفته می شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و او را نادان دید و طرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان او را احق شمردند.

گویند: ابو هون، عبدالملک بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه ای دید فرسوده، و بنای بد، طاق صفه ای که در آن بود، خشت بود. تشک نرمی در محل نشیمن بود، مهدی بر متکایی نشست، ابو هون جلوروی وی بود. مهدی با وی نیک گفت و از بیماری وی در دخوااری کرد.

ابو هون گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت دارم و اینکه مرا بر بسترم نمراند تا در اطاعت تو کشته شوم و اطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی درباره وی رأی نکو نمود و گفت: «حاجت خویش را با من بگوی و هر چه می خواهی بخواد و در مورد حیات و ممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هر چه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابو هون سپاس داشت و دعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من ایسن است که از عبدالله بن ابی عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزرده گی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر و عمر نازوا می گوید و بد آنها می گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی بر همان کاریست که برای آن قیام کردیم و بدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه را دوست دارید به ما بگویید تا اطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به کسانی از سران و خاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می بنداشتم خانهٔ وی باطلا و نقره ساخته شده، شما وقتی يك درهم بیایید با صاحب و طلابنا میسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تو نیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس او را بگرفتند و بردند و با ته شمشیرهای خویش او را می زدند و چون او را به نزد مهدی در آوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی من بومبرم، به من می گویی از خدای بترس!»

گفت: «از تو زشت است، اگر این، از دیگری سر می زد برفندوی از تو کمك می خواستم.»

گفت: «چنان می بینم که نبطی هستی.»

گفت: «این، حجت را برفند تو مؤکدتر می کنی که يك نبطی ترا به ترس از خدا می خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می دیدند که از آنچه میان وی و مهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگورا نشنیدم.»

ابو خزیمه بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله و دستاویزی بهتر از آن نیست که متی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک پرورده شود که منع پسین سیاس پیشین را قطع می کند.»

یزید بن وهب بن جریر گوید: بشار بن برد بن یرجوخ، صالح بن داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت و چنین گفت:

«آنها برادر تو صالح را روی منبرها نشاندند  
و منبرها از برادرت به فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، این کور مشرک امیر مؤمنان را هجا گفته.»

گفت: «وای تو چه گفته؟»

گفت: «امیر مؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه ای که با عمه های خود زنا می کند  
و بوق و جوگان بازی می کند  
خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد  
و او را در... پس خیزران نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که او را بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید و مهدی او را ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، در گرداب افکند.

ابو الحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی درآمد و شعر خویش را که ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود



«و چنین نتواند بود

» که فرزندان دختری

» چون عموها میراث برند.»

خواند، مهدی هفتاد هزار درهم بدوداد و مروان شعری گفت به این مضمون:

«هفتاد هزار درهم از عطای خویش به من داد

» و هیچ کس از شاعران پیش از من

» چنین عطایی نگرفته.»

ابو عبدنان سلمی گوید: مهدی به عماره بن حمزه گفت: «شعر کدام يك از

شاعران ظریفتر است؟»

گفت: «والیه بن حباب، همان که گوید:

» و او را که گناهی ندارد

» عشقی هست چون نوك نیزه ها

» که در دل و در خاطر می رود

» و همه جای دل مجروح است.»

گفت: «به خدا راست گفتی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس چرا وی را ندیم خویش نمی کنی که عربی محترم

است و شاعری ظریف.»

گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را تدیم خویش کنم این شعر است که

گوید:

» در خلوت به ساقیمان گفتم

» سرخویش را به نزدیک سر من آر

» و دمی برای من بر روی خویش بخواب

» که من کسی هستم که

«هم نشینانم را... یم.»

«می خواهی به این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک خردی بود که شعر می گفت، وقتی مهدی را مدح گفت و او را پیشی مهدی بردند شعری برای او خواند که ضمن آن گفته بود: «کنیز کان زفر»، مهدی گفت: «زفر چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان تو نمی دانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «تو که امیر مؤمنان و سرور مسلمانان و پسر حموی پسر خدایی نمی دانی، من می دانم! نه به خدا.»

ابن طریح گوید: طریح بن اسماعیل ثقفی به نزد مهدی وارد شد و نسب خویش را بگفت و از او خواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر تو همان نیستی که خطاب به ولید بن یزید گفته ای:

«تو پسر همانی که عرصه وسیع داشت

«و پستی و تنگی به توراه نیافته.»

«به خدا هرگز درباره من چنین نخواهی گفت و شعری از تو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه ات دهم.»

گویند: مهدی به سال صد و شصت و ششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند و چون شب سوم شد برف آمد و لقیط بن بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیله تو بارش یافتیم

«و سختی از ما برفت

«شبانگاه توبه حفاظت توجه داشتی

«اما مردم خفته بودند و پرده ظلمت بر آنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو

«درباره آنها دراز بود

«که به هراس و نزع و گریستن بودی.

«تو به کارشان توجه داشتی

«اما گروهی که عصیان کرده بودند

«وید کرده بودند غافل بودند.

«سیراب شدیم در صورتی که بی آب بودیم

«و می گفتیم سالی ناباب و سرخاست.

«در تاریکی شب خدا را بخواندی

«که دعایت مستجاب شد و سال بد را ببردی

«به وسیله برفها که زمین از آن زنده شد

«و چنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند  
در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بود می‌خواست، رقعۀ‌ای  
به مهدی نوشت و ضمن آن از رنج گرما و روزه شکوه کرد و در این باب شعری گفت  
به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که

«نزدیک و دور ما را در قرابت

«فراهم آورده ،

«از تو که بزرگوارترین دهر وانی

«می‌خواهم که به شعر خوانی که

«از شعر شتو، امید پاداش دارد

«گوش فرا داری.

«روزه آمد و من به عبادت روزه داشتم

«و امید ثواب روزه دار عبادتگر دارم

«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام

«از تصادم سجده گاه

«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعہ را خواند اورا پیش خواند و گفت: «ای پسر زن

برگندو، میان من و تو چه خویشاوندی ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم و حوا.»

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و بگفت تا عطیہ ای بدهاوبدهند.

ابراہیم بن خالد معبطی گوید: به نزد مهدی در آمدم، وصف نغمه گری مرا برای

وی گفته بودند. درباره نغمه گری و اطلاع من از آن، پرسش کرد و گفت: «آهنگ

نواقیس را می خوانی؟»

گفتم: «بله و صلیب را نیز.»

گوید: مرا پس فرستاد و شنیدم که گفته بود: «معبطى است جزو خلوتیان و

همدمان خویش بدو نیاز ندارم و با وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه گر است که در شهری آمده به این

مضمون:

«از خانه لیلی پرس: آیا پاسخ می گویی

«و سخن می کنی؟»

«صحرائی پهناور چگونه سخن خواهد کرد

«خانه ای که گویی

«از طول ایام و کهنگی درهم ریخته

«چگونه سخن را پاسخ می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت المقدس می‌رفت به راه وی آمد، شعری‌هایی داشت. دف خویش را درآورد و می‌زد و می‌گفت منم که گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیک شد یا در آمد

«اما هنوز او پوشش خویش را

«به سر نبرده است.»

گساید: کشیک‌بانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و درباره‌ی وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمد گوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش در آمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبان‌ش گشاده بود و میان دو پستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته بود که آنرا نکودید و دست‌سوی آن برد و کشید و آنرا بر گرفت، کنیز درباره‌ی صلیب سرو صدا کرد، مهدی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«وقتی که بر سر صلیب با وی کشاکش داشتم

«و گفتم: وای من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران رایش خواند که شعر تایید کرد و بگفت تا آنرا به آواز بخوانند و این آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و يك گل نرگس از طلا و نقره بر آن بود که آنرا پسندید و مصرعی گفت:

«چه خوش است نرگس روی تاج.»

و در سخن فروماند گفت: «کی اینجا هست؟»  
گفتند: «عبدالله بن مالک.»

گوید: او را پیش خواند و گفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی را که بر او بود نیکو دیدم و گفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می توانی چیزی بر آن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذار که برون شوم و ببندیشم.»  
گفت: «چنانکه خواهی.»

گوید: پس او برون شد و ادب آموز فرزند خویش را پیش خواند و تکمیل مصرع را از او خواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

و آنرا در چهار بیت به سربرد که عبدالله آن را به نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل هزار برای او فرستاد که چهار هزار از آن را به ادب آموز داد و بقیه را برای خویش برگرفت و روی شهر آهنگی معروف هست.

احمد بن موسی گوید: توزی شعری از آن مهدی را درباره حسن کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می بینم و سخت تشنه ام

«اولی به آبگاه راه نیست

«همینست بس نیست که مالک منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست و پای مرا ببری

«از روی خشنودی گویم

«نکو کردی بیشتر کن.»

محمد گوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره شد؛ دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی و سالار نگهبانان بود، قبابی سیاه به تن داشت و چون پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمد گوید: مهدی به بصره آمد و از کوچه قریش گذشت که خانه ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی‌گذشتند، اگر ولایتدار می‌آمد، آمدن وی را شوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد، هیچ خلیفه‌ای بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته بود، از کوچه عبدالرحمان بن سمره می‌گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله بن مالک سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت و تیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلو او، میان وی و سالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبابی سیاه به تن داشت با کمر بندی و چاقی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم که قبا را بلند کرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود و نکو قامت و شیرین حرکات و چون ببرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدو تسلیم می‌گفتند. گفته بود که هیچکس را از او باز ندارند. کسان تسلیم بسیار گفتند و در بلیغ گویی کوشیدند. میان جمع از اهل علم و ادب کسان بودند که این گفته‌ها را نقد می‌کردند و اتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر و بلیغ‌تر از تسلیم شیب بن شیب نشیده بودند که گفت: «ای امیر مؤمنان خدا برای وی از تو بهتر و ثواب خدا برای تو از او بهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد و مفتون نکند.»

عبدالرحمان گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شیب بن شیب به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت بر این مصیبت پاداش دهد و از پی آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نیالاید و نعمت از تو نگیرد که ثواب خدا برای تو از وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تو بهتر. آنچه را از پیش نمی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

## خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم طبرستان نبرد می کرد. درگذشت مهدی به ماصیدان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته اش به بغداد بود که وی را در آنجا به جانشین نهاد.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که او را ببرند و میان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی.»

هارون گفت: «پدرم یحیی بن خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: و چنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون سپرده بود و به یحیی بن خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود و بدان می پرداخت و در کارها نایب هارون بود تا مهدی درگذشت.

گوید: یحیی بن خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدر جان، درباره گفتار عمر بن بزیع و نصیر و مفضل چه می گویی؟

گفت: «چه می گویند؟»

هارون بدو خبر داد که گفت: «رای من چنین نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «از آنرو که این نهان نمی ماند و بیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوه وی آویزند و گویند رها نمی کنیم تا مقرری ما را برای مدت سه سال و بیشتر



بدهند و خود سری کنند و اختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین جا به خالك كنى و نصر را با انسگشتر و چوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهده نصیر است و کسی از رفتن وی تعجب نمی کند. وی متصدی برید آن ناحیه بود - و دستور دهی بهربك از سپاهیان که همراه تواند دویت بدهند و چون درمها را گرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن های خویش ندارند و تا بغداد به چیزی نمی پردازند.»

گوید: پس چنان کرد و چون سپاهیان درمها را گرفتند گفتند: «بغداد! بغداد!» و سوی آن شتاب داشتند و برای برون شدن از ماسپدان بی تاب بودند.

گوید: و چون به بغداد رسیدند و خبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند و آنرا بسوختند و مقرربهارا مطالبه کردند و سروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس یطلب ربیع و یحیی فرستاد که در این باب با آنها مشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد و دوسان مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به هادی رسید و نامه ای برای ربیع فرستاد که اورا به کشتن تهدید می کرد. به یحیی بن خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می کرد و دستور می داد همچنان به کار هارون پردازد و اعمالی را که از وی عهده می کرده بود همچنان عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی بن خالد فرستاد که دوست وی بود و بدو اطمینان داشت و به رأی وی اعتماد داشت که: «ای ابوعلی رأی تو چیست که مرا تحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی و پسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند و هرچه مقدور تو باشد هدیه و تحفه

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود  
ان شاء الله.»

گوید: ام الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهسته آنها را می‌شنید و  
گفت: «به خدا به توان درز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»  
گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم و در آنچه باید کوتاهی نمی‌کنم  
و در این مورد و در کارها چنان می‌کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل و این زن را  
در این مورد شریک من کن که زنی لایق است و در خور این کار.» ربیع چنان کرد و  
با آنها وصیت کرد.

فضل بن سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشوریدند و کسانی را  
که در زندان وی بودند در آوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود  
یسوختند، عباس بن محمد و عبدالملک بن صالح و محرز بن ابراهیم حضور یافتند، عباس  
چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند و خوشدل شوند و  
پراکنده شوند، که بغداد اما خرسند نشدند و به تعهدی که در این باب شده بود اعتماد  
نکردند. عاقبت محرز بن ابراهیم آنرا تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند و پراکنده  
شدند که بدان عمل کرد و مقرری هیجده ماه آنها داده شد. این پیش از آمدن هارون  
بود و چون او که جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که بنزد وی بود دستیار وی بود  
بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد و مرگ مسهدی را خبر داد و از آنها برای موسی  
هادی و برای هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت و کار بغداد را مضبوط  
داشت.

گوید: و چنان بود که نصیر خادم همان روز با خبر وفات مهدی و بیعت هادی از  
ماسبدان سوی گرگان رفت و چون به نزدهادی رسید وی ندای رحیل داد و بی توقف بر اسبان  
برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم و جعفر و از وزیران، عبدالله بن زیاد دبیر

و متصدی نامه‌های خویش و محمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت و چون نزدیک مدینه السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هشت‌ها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید و از او پیشواز کرد. هادی وی را نزدیک خویش کرد و تقرب داد و گفت: «مسولای مرا چگونه به جا گذاشتی؟» و فضل این را برای پدر خویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و او عذر خواست و سببی را که وی را بدان کار و ادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به جای عیدالله بن زیاد وزارت را بدو داد و دیوان زمام را که عمر بن بزیع به عهده داشته بود بدو پیوست. محمد بن جمیل را نیز به دیوان خراج عراقین گماشت، عیدالله بن زیاد را به خراج شام و نواحی مجاور آن گماشت. علی بن عیسی بن ماهان را به سالاری کشیک‌بانان خویش به جای نهاد و دیوان سپاه را بدو پیوست. عبدالله بن مالک را به جای عبدالله بن خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی هادی پس از بازگشت از گرگان، ده روز مانده از صفر همین سال به بغداد رسید و چنانکه گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود و چون به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت و یکماه آنجا بسبود آنگاه به بستان ابو جعفر انتقال گرفت سپس به عیسایاد انتقال گرفت.

در این سال ربیع وابسته ابو جعفر منصور درگذشت.

محمد نوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی او را به آنجا فرستاده بود کس نیز اشعاری گفت و برای وی که در گرگان بود نوشت که يك مصرع آن چنین بود:

«ای دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: و چون خبر بیعت پیامد و به بغداد باز گشت هدفی جزوی نداشت و چون به نزد کنیز وارد شد اشعار وی را می خواند و پیش از آنکه کسی را ببیند روز و شب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر یازان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهر وان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی رفتند و گفت: «همانند گاو ند که در خرمن می دود».

گوید: علام بن حداد اعمی خطاب به موسی شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی بر مخلوق وی

«و وارث کعبه ای و منبر

«در باره مرد کافری که

«کعبه را همانند خرمن می کند

«و مردم را به هنگام دویدن

«همانند خران می کند

«که گندم و جو می کوبد

«رأی تو چیست؟»

گوید: پس موسی او را بکشت و بیاویخت، دار وی بر یکی از حج گزاران افتاد و او را بکشت، جز او را نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی هاشم یعقوب بن فضل کشته شد.

علی بن محمد هاشمی گوید: پسر داود بن علی را که زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن فضل مطلبی را نیز برده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزد وی به زندیق بودن اقرار کردند، به هر دو شان يك سخن گفت. یعقوب بن فضل بدو گفت: «میان خودم و خودت به زندیق بودن اقرار می کنم اما این

را به نزد کسان علنی نمی کنم و گرچه با مقراضها قطعه قطعه ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کارچنان بود که تومی گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می داشتی، اگر محمد نبود، صلی الله علیه وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده ام که هاشمی ای را نکشم، مهلت نمی دادم و ترا می کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگر بست و گفت: «ای موسی به حق خودم قسم می دهم که اگر از پی من عهده دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»  
گوید: پسر داود بن علی پیش از در گذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بسرد و هادی از گرگان بیامد و همانوقت که وارد شد سفارش مهدی را به یاد آورد و کسی فرستاد که تشکی بر یعقوب افکند و کسان را روی آن بنشانید تا بمرد. آنگاه به کار یعت و تأیید خلافت خویش از او غافل ماند و این به روزی سخت گرم بود و یعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به موسی گفتند: «ای امیر مؤمنان یعقوب باد کرده و بو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق بن فضل فرستید و بگویید در زندان در گذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند و چون نظر کرد نمی شد او را غسل داد و هماندم او را در بستانی که از آن وی بود به خاک سپرد، صبحگاهان کسی پیش هاشمیان فرستاد و از در گذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که بر جنازه حاضر شوند، بگفت تا چویی را به قامت انسان کردند و پنبه بر آن پیچیدند و کفن ها پوشانیدند، آنگاه بر تخت ببرد و هر که حاضر بود تردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان و فضل و اروی

و فاطمه، فاطمه را از وی آبتن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمد گوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود و خدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقرر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبتن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سر مه کشیده و رنگ زده اند، ملامشان کرد و بخصوص دختر را مسخر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ و سر مه و خوشی چیست؟ هولعتشان کرد.»

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسک (رعوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند و فضل بن اسماعیل پسر عمویش او را به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، و ندهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیه خوب بدوداد و به طبرستان پس فرستاد.

سخن از بقیه حوادثی که به  
سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب قیام کرد که در فسخ کشته شد.

## سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی

محمد بن موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینه السلام رسید تا وقتی که حسین بن علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هجده روز بود.

ابو حفص سلمی گوید: اسحاق بن عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت و عمر بن عبدالعزیز - عمری را بر مدینه جانشین کرد.

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: اسحاق بن عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که از کار معافش کند و اجازه خواست به بغداد رود، هادی او را معاف داشت و عمر بن عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین بن علی آن بود که وقتی عمر بن عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزقت، حسن بن محمد طالبی و مسلم بن جندب شاعر مدلی و عمر بن سلام وابسته خاندان عمر را به هنگام نوشیدن گرفت و بگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند و در مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان درباره آنها یا عمر سخن کردند، حسین بن علی بن حسن پیش وی رفت و گفت: «این بر آنها روانیست، به آنها تازیانه زده ای در صورتی که حق زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟» گوید: پس عمر کس فرستاد و آنها را که به محل سنگفرش رسیده بودند، پس آورد و بگفت تا به زندانشان برند يك روز و شب در زندان ببودند، آنگاه درباره

آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، اما زیر نظر بودند، آنگاه حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل<sup>۱</sup> وی بود نهان شد.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابسته میاه آنها، دختر ابوليث، غلام عبدالله بن حسن، را به زنی گرفته بود و پیش وی می رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازديد غایب بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازديد رفت. حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را گرفت و درباره حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها خشونت کرد. آنگاه پیش عمری بازگشت و خبر آنها را با وی برگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن بن محمد از سه روز پیش غایب است.»

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر.» جانشین عمری آنها را بخواند و چون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می کردیم در این روز بازديد نیست.

گوید: عمری درباره وی با آنها سخن درشت گفت. حسن بن عبدالله قسم یسار کرد که به خواب نرود تا او را بیارد یا در خانه وی را بزند تا بداند که او را آورده است و چون برون شدند، حسین بدو گفت: «سبحان الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می یابی درباره چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری.»

گفت، «من درباره حسن قسم یاد کردم؟»

گفت: «سبحان الله پس درباره چی قسم یاد کردی؟»



گفت: «به خدا نمی‌خواهم تا درخانه او را با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای را که میان ما و یسار انمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده و ناچار باید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنها رفتند و از آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله پیامد و در خانه مروان را بزد و چون عمری را آنجا نیافت، سوی منزل او رفت که در خانه عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس پیامدند تا مسجد را تصرف کردند و چون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت بر منبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند و چون آنها را می‌دیدند باز می‌گشتند و نماز نمی‌کردند و چون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند. بر کتاب خدا و سنت پیمر؛ صلی الله علیه و سلم؛ و برای شخصی مورد رضایت از خاندان محمد.

گوید: خالد بربر که آنوقت منصوبی خالصجات مدینه بود و سالار دو بیست سپاهی مقیم مدینه بود با کسانی که همراه وی بودند پیامد، عمری نیز پیامد با وزیر ابن اسحاق و محمد بن واقد شروی و بسیار کس با آنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن حسین نیز که برخوری نشسته بود از آن جمله بود. خالد بربر وارد عرصه شد دو زره به تن داشت و شمشیر به دست، گریزی به کمر آویخته بود و شمشیرش برهنه بود به حسین بانگ می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به آنها حمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی و ادریس پسران عبدالله بن حسن به طرف وی رفتند، یحیی ضربتی روی بینی خود وی زد که آنرا برید و بیتیش را نیز برید و چشمانش از خون

پرسید که چیزی نمی‌دید، به زانو در آمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اما جایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت و ضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا او را کشتند و یاران‌شان به دو زره وی تاختند و آن را در آوردند، شمشیر و گرزش را نیز گرفتند و او را بردند، آنگاه بگفتند تا او را به طرف سنگفرش کشیدند. پس از آن به یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن محمد گوید: این همه را با چشم خود دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی بن عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید و اثر کرد، یحیی ضربتی به چهره او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد و ضربتی به دو پای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند و او را بکشتند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی حسین بن جعفر بر خر خویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفیدپوشان حمله بردند و بیرونشان کردند. حسین بانگشان زد که با پیرملایمت کنید، منظورش حسین بن جعفر بود.

گوید: بیت المال غارت شد. ده و چند هزار دینار در آن به دست آمد که از مقرریها فزون آمده بود، به قولی هفتاد هزار دینار بود که عبدالله بن مالک فرستاده بود که به کمک آن از مردم خزاعه سپاهی مزدور بگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند و مردم مدینه درها را بر روی خویش بستند.

گوید: و چون روز بعد شد، علویان فراهم آمدند شیعیان بنی عباس نیز فراهم آمدند و ما بین هشتی خانه فضل و خانه عثمان روی سنگفرش با آنها نبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند و آنها را تا هشتی خانه فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفیدپوشان بر آنها حمله می‌بردند و تا خانه عثمان پشیمان می‌رانند زخمی میان دو گروه بسیار شد تا نیمروز نبرد کردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روز شنبه بود خبر آمد که مبارك ترك به نزد يشر السطلب فرود آمده، مردم جان گرفتند و سوی وی رفتند

و با وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به ثنیه رسید.

شعیان بنی عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند و تا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند؛ آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند و گروه دیگر سوی مبارک ترك رفتند که در خانه عمر بن عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود و بعد از نیمروز را با کسان وعده نهاد، و چون از او غافل ماندند بر مرکبهای خویش بنشست و برفت. بعد از نیمروز کسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندک زد و خوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین و یارانش چند روزی بیودند و آماده می شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس بروز بیست و چهارم شش روز مانده از ذی قعدة برون شد. و چون از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند و اذان گفتند و کسان به مسجد باز آمدند و در آنجا استخوانهایی را که می خورده بودند با آثارشان یافتند و به آنها نفرین گفتن آغاز کردند که خدا چنینشان کند و چنانشان کند.

نصیر بن عبدالله جمعی گوید: وقتی حسین به بازار رسید که سوی مکه می رفت به مردم مدینه نگریست و گفت: «خدا خیرتان ندهد».

مردم و اهل بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد و بازت نیارد».

یاران وی در مسجدها کثافت می کرده بودند و آنرا از مدفوع وادرار پر کرده بودند و چون برفتند مردم مسجد را بشتند.

عبدالله بن ابراهیم گوید: یاران حسین پرده های مسجد را گرفتند و برای خویش از آن جبهه ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هر غلامی سوی ما آید آزاد باشد. غلامان سوی آنها می رفتند، غلامی از آن پدرم پیش وی رفت و با وی بود و چون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش وی رفت و با وی سخن کرد گفت: «غلامانی را که از آن شما نبود آزاد کردید، چگونه این را روا می دارید».

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرد و هر غلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس او را بردند که غلام خویش را با دو غلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمد بن سلیمان و عباس بن محمد و موسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمد بن سلیمان عهده دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا درباره شاهیم، فریب نمی خورم.»

گوید: پس نامه درباره گماشتن محمد بن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمد بن سلیمان مجهز به مرد و سلاح برون شده بود که راه نا امن بود و بدوین آنرا بسته بودند و حسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدو رسید که نزدیک وی بودند و با خادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نخل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید و به آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمد بن سلیمان نیز پیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند و در آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس و غلامان و سرداران ایشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمد بن سلیمان نود مرکب از اسب و استر پیش روی خویش فرستاد خود وی براسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود بر شتران جهازدار. پشت سر آنها دویست سوار بر خر بود، بجز پیادگان که همراه داشتند و در دیده کسان سخت

بسیار می نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند و سعی میان صفا و مروه را انجام دادند و عمره خویش را به سر بردند آنگاه روان شدند و سوی ذی طوی رفتند و روز پنجشنبه آنجا رسیدند.

محمد بن سلیمان، ابو کامل غلام اسماعیل بن علی را با بیست و چند سوار فرستاد و این به روز جمعه بود که با آنها تلافی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام زید که از خواص عباس بوده بود و او را با خویشان به حج آورده بود به سبب عبادتی که از او دیده بود و چون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید و سوی آنها رفت و این به دره مر بود بعدا او را یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: و چون شب شنبه شد پنجاه سوار سوی آنها فرستادند، نخستین کس را که برای حرکت دعوت کردند، ابو الذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم، وابسته محمد، پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتند و می خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من نیز با آنها هستم.»

گوید: پس عبدالله بن حمید سمرقندی را که در آنوقت جوانی سی ساله بود سالار جمع کردند و پنجاه سوار بودند که رفتند و این به شب شنبه بود و چون آن قوم نزدیک رسیدند سواران باز گشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن محمد و موسی بن عیسی در پهلوی چپ بودند. محمد بن سلیمان در پهلوی راست. معاذ بن مسلم مابین محمد بن سلیمان و عباس بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین و یارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان بن علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند و جلو محمد بن سلیمان افکندند که گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درهم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد پیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه‌های آن یسفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمد بن سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی بن عیسی و یاران وی آمده بودند و شکست در آنها افتاد. وقت محمد بن سلیمان از کان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی بن عیسی نگریستند و دیدندشان که چون گلوله‌نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی یا نزدیک آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می‌گفت: «بشارت، بشارت»! اینک سر حسین که آنسرا بیرون آورد که ضربتی بر سراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن بن محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش را که در آثای نبرد آسیبی دیده بود، به هم بر نهاده بود بیاعد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی بن عیسی با عبدالله بن عباس سوی وی رفت و دستور داد که او را بکشند. محمد بن سلیمان از يك راه وارد مکه شد و عباس بن محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصد و چند سر بود از جمله سر سلیمان بن عبدالله بن حسن و این به روز ترویج بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان با حج گزاران پیام‌بخشد و گرفتند، سلیمان بن ابی جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی بن جعفر آن سال به حج آمده بود یکی نابینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می‌گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین بن محمد گوید: موسی بن عیسی چهار کس از مردم کوفه و وابسته‌ای از آن بنی عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی بن عیسی گوید: یا شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیرمؤمنان می روند و به نزد وی گریه می کنند و باوی سخن می کنند و درباره ابوالزفت با امیرمؤمنان سخن می کنند که او را رها می کنند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق و عتق با آنها پیمان و قرار کرده ام.»

گفت: «پیش منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا را بکشند، سومی ناشناس بود.

گفتم: «ای امیرمؤمنان، این، خاندان ابوطالب را بهتر از همه کس می شناسد اگر نگاهش بداری هر که را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده ای رهاشدنت سخت است» اما همچنان باوی سخن گفت تا دستور داد او را پس ببرند و بگفت تا مطلق بوی را برایش بنویسند، دیگری را بخشید، سپس بگفت تا عذافر صراف و علی بن سابق پیشیزی (فلاس) کوفی را بکشند و بیاویزند که آنها را برادر پل بیاویختند. اینان در فسخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم آورد و بگفت تا اموال وی را بگیرند و جزو تیمارگران اسبان کنند، بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد از آن رو که حسن بن محمد را کشته بود و بگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله بن عبدالرحمان بن عیسی گوید: در ایام خلافت هادی، ادریس بن عبدالله طالبی که از نبرد فح جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی ای خست بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به شهری اقتاد به نام وليله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد و بیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد و شماخ بمامی وابسته مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد و برای وی به ابراهیم بن-اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به وليله رسید و گفت که به طب اشتغال دارد و از دوستان خاندان است و به نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت و بدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلی والا یافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندان های خویش بدوشکوه برد که داروی زهر آگین و کشنده بدوداد و گفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند و چون فجر دمید ادریس از آن دارو مضمضه کرد و آنرا در دهان خویش می گردانید و مکرر می کرد که او را بکشت. از پی شماخ برآمدند و او را نیافتند. شماخ بزد ابراهیم بن اغلب رفت و آنچه را کرده بود با وی بگفت و پس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه

«جان می بری یا فرار سود دارد؟

«محققاً به تو می رسد مگر آنکه

«به شهری روی که روز را آنجا راه نیابد

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود



«دراز باشد و در مقابل آن

«عمرها کوتاه باشد

«شاهی که گویی مرگش پیرو فرمان اوست

«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قیام کرد عامل آنجا عمری بود و تا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود؛ تا اوسری مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد و موسی بن عیسی و اسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند یا وی برفتند. از راه کوفه، محمد بن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفر بن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارک ترک و مفضل خادم و صاعده و ابسته هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جمله سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود و عبید بن یقطین و ابوالورد، عمر بن مصرف، و چون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده اند، فراهم آمدند و سلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشانان شده بود که در فسخ بدو رسیدند. عبید الله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا و مردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آوردند امان داده بود و تعهد کرده بود که نیکی کند و خویشاوندیشان را رعایت کند. فرستادشان در این باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدند و علویان هزیمت شدند که میانشان ندای امان دادند و گریخته ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی و ادريس پسران عبد الله بن حسین بودند. ادريس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگی داشتند و همچنان به نزد آنها بود تا در کان وی تدبیر کردند و حبله آوردند که هلاک

شد و پسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجايند و سپاه سويشان نمی رود.

مفضل بن سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته شدن حسین در فح خبر یافت به خانه حسین و خانه جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودند تاخت و آنرا ویران کرد و نخلها را بسوخت و آنچه را سوخت بگرفت و جزو خالصجات و ضبط شده ها کرد.

گوید: هادی بر مبارک خشم آورد، به سبب آنکه پس از نزدیک شدن به مدینه از مقابله حسین سر باز زده بود و بگفت تا اموالش را بگیرند و اورا جزو بیمارگران اسبان در آرند و تا به هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد، به سبب آنکه حسن بن محمد، ابوالزفت، را کشته بود و همچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که درباره وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند و همچنان مضبوط بود تا موسی یمر.

گوید: گروهی از کسانی را که در فح اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافر صیرفی و علی بن سابق پیشیزی کوفی جزو آنها بودند و بگفت تا گردنهایشان را بزنند و در بغداد بر دریل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابسته خویش را به کوفه فرستاد و بگفت تا با آنها سختی کند از آنرو که جمعی از آنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابسته خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن بوده بود گوید: در آن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل هزار دینار ببلو داد که در بغداد و کوفه میان کسان بخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجز يك جبه پستی که پیراهن زیر آن نبود، بایک زیر جامه خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می آمد از غلامان خویش چیزی برای مخارج آنروزشان قرضی می گرفت.

ابو بصری، هم پیمان بنی زهره گوید: روزی که حسین بن علی بن حسن قهرمان فخر قیام می کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش پای خویش نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بریر با یاران خویش بیامد و چون می خواست وارد مسجد شود یحیی بن عبید الله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد و او را مینگریستم که یحیی سوی وی دوید و که ضربتی به چهره اش زد که چشمانش و بینش آسیب دید و خود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای یفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین باز گشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن می چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد و ثنای او گفت و با مردم سخن کرد و در آخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا و در حرم پیمبر خدا و در مسجد پیمبر خدا و بر منبر پیمبر خدا، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او می خوانم، صلی الله علیه وسلم، اگر بدین عمل نکردم یعنی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند و مسجد را پر کرده بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی و بلند قد که عبایی رنگین به تن داشت و دست پر خویش را که جوانی زیبا و چالاک بود گرفت و از صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیک شد و گفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسر از دیاری دور بسرون شدم، آهنگ حج خانه خدا داشتم و زیارت قبر پیمبر اوصلی الله علیه وسلم، کاری که اکنون از تو رخ داد به خاطر نمی گذشت، آنچه را گفتم شنیدم، به آنچه تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت: «بله.»

گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارک تروک به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیستم و درنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور برد برایم آسان تر از آنست که خاری به تو فرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون ببار که من در مقابل تو هزیمت می شوم، و در این باب به نام خدا با وی پیمان و قرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد با گروهی اندک که چون به اردوگاه وی نزدیک شدند بانگ زدند و تکبیر گفتند که هزیمت شد تا به نزد موسی بن- عیسی رسید و یارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمد طالبی گوید: حسین بن علی آنروز درباره کسانیکه قیام نکرده بودند و وعده داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

«فرستی شگفت انگیز به دست آرد

«یا مرگ با شتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان میرد از ید که آسان شما را به تباهی می برد

«ناگردنی نزنید به بزرگی نمی رسید.»

محمد منقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فح بازمی گشت عیسی بن- دأب به نزد وی رفت و او را بيمتاك دید که درباره کسانیکه کشته بودند عذری می جست، بدو گفت: «خداى امير را قرين صلاح يدارد شعری را که یزید بن معاویه به عذر-

خواهی از کشتن حسین بن علی رضی الله عنه به مردم مدینه نوشته بود برای تو بخوانم؟»  
گفت: «بخوان.»

گوید: و او شعر را خواند به این مضمون:  
«ای سواری که صبحگاهان بر شران نمودند  
«شتابان سوی مقصد خویش می روی  
«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی  
«که میان من و حسین، خدای هست و خویشاوندی  
«جایگاهی در جلو خانه باید  
«که پیمان خدای را با آنچه  
«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد  
«به یادش آرم.

«به سبب تاخیر به مادران  
«با قوم خریش خسارت کرده‌اید  
«مادری که به دینم قسم  
«مصون بود و نکوکار و بزرگوار.  
«همو بود که هیچکس به فضیلت همانند وی نبود  
«دختر پیمبر بود و یقیناً کسان  
«و این را دانسته‌اند

«فضیلت وی از آن شماست  
«اما کسان دیگر از قوم شما  
«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند  
«من این را می‌دانم با چون آنکه داناست  
«گمان نمی‌دارم

«و گاه باشد که گمان صادق آید

«و به نظام باشد

«و خواهد بود که آنچه به حرمت وی می‌طلبید

«به کشتن آن دهد که عقابان و ماران

«شما را به همدیگر وا گذارند

«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده

«میفروزد

«و به طنابهای صلح بیاویزد

«به سرکشی رومیارید که

«سرکشی هلاکت‌آور است

«و آنکه جام سرکشی بنوشد

«به زحمت افتد

«نسلها که پیش از شما بوده‌اند

«تبر را آزموده‌اند

«که قومها به سبب آن نابود شده‌اند.

«با قوم خویش انصاف کنید

«که از گردن‌رازی هلاک می‌شوید

«که ای یسا گردن‌راز

«که از پای افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی بن عیسی داشت از وی برفت.

علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فنج به هادی امیرمؤمنان رسید هنگام

شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می‌نوشت؛ و ایستگان و خاصان وی از

خلوت کردنش مأول شدند غلامی از آن وی را به درون فرستادند و گفتند: «برو بین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیک موسی شد که بدو گفت: «چه می خواهی؟» و او بهانه ای آورد. موسی لحظه ای خاموش ماند سپس سر برداشت و شعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود

«بیدار مانده اند

«و آنها که نمی خفته اند

«ز حمت رهسپاری شیانه را

«از آنها برداشته اند.»

اصمعی گوید: در شب فح، محمد بن سلیمان به عمر بن ابی عمرو مدنی که پیش روی وی به میان دو هدف تیر می انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به خدا تیر به فرزند پیمبر خدای نمی اندازم، صلی الله علیه وسلم، من همراه تو آمده ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت و از بیماری پس جان داد.

گوید: و چون حسین بن علی کشته شد و یقطین بن موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خدا گویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده اید، کمتر سزایی که به شما می دهم این است که از عطیه محرومان کنم.»

گوید: پس محرومان داشت و چیزی به آنها نداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلافی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف بن یحیی به غزای تابستانی رقت، از دربند راهب، و چنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار و سپاه و مردم بازارها گریخته بودند و دشمن وارد آنجا شده بود. معیوف بن یحیی وارد سرزمین دشمن شد و به شهر اشنه رسید که اسیر گرفتند و غنیمت.

در این سال سلیمان بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمر بن عبدالعزیز عمری بود. عامل مکه و طایف عیدالله بن قثم بود. عامل یمن، ابراهیم بن سلم بن قتیبه بود. عامل یمامه و بحرین سدید بن ابی سدید سردار خراسانی بود. عامل عمان حسن بن تسنیم خواری بود. عامل نماز و حادثات و زکات کوفه و بهقباد پایین، موسی بن عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود، قضای آنجا با عمر بن عثمان بود. عامل گرگان حجاج وابسته هادی بود. عامل قومس زیاد بن حسان بود. عامل طبرستان و رویان، صالح بن شیخ اسدی بود. عامل اصبهان طیفور وابسته هادی بود. آنگاه سال صد و هفتادم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزید بن حاتم بود، در افریقیه، که پس از وی روح بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

و هم در این سال عبدالله بن مروان بن محمد در مطبق بمرد.

و هم در این سال موسی هادی به عیسا یاد درگذشت، درباره سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت؛ بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جسانب کنیزان مادرش



خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به علی که بعضی از آن را یادمی کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب  
آن به کتیزان خود دستور داده  
بود موسی هادی را بکشند

بحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد  
و مخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه  
می خواهد.» هادی بگفت تا يك خزینه پر از جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه های مزین  
یافتند.

گوید: و چنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته  
می کرد و با وی چنان می کرد که پیش از آن با پدرش می کرده بود و در کار امروتهی  
استبداد می کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتدال مرو که دخالت  
در امور شاهی، در خور زنان نیست، به نماز و تسبیح گفتن و عبادت کردن خویش  
بپرداز و از پس این، حق تو است که درباره بایسته های اطاعت کنند.

گوید: و چنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی درباره تقاضاهای کسان  
با وی سخن می کرد و موسی هر چه را که اومی خواست می پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهار ماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران  
ریختند و امید دراو بستند و صبحگاهان گروهها به در خانه وی می شدند.

گوید: روزی خیزران درباره کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی دانست  
سخن کرد و هادی بهانه ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.»  
گفت: «نمی پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله بن مالک تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این کار مربوط به اوست، به خدا آت را برای تو انجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تو نمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و به هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخواست. هادی گفت: «به جای خویش باش و سخن مرا فهم کن و گرنه به خدا که از قرابت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به دور باشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بر در تو ایستاده، گردنش را می‌زنم و مالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروه‌ها چیست که صبحگاه و شبانگاه به در تو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی نداری که ترا مشغول دارد، یا مصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای که مصونت دارد. مبادا، مبادا در خویش را به روی مسلمانان یا دمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس خیزران برفت و نمی‌دانست کجا پامی‌نهد و از آن پس بنزدهای از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالصة به عباس بن فضل می‌گفت: «موسی آشی<sup>۱</sup> برای خیزران فرستاد و گفت: «آت را خوش داشتم و از آن بخوردم، از آن بخور.» خالصة گوید: بدو گفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی آوردند که از آن بخورد و گوشتش بریخت. پس از آن هادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟» گفت: «آت را خوش یافتم.»

۱- کلمه متن: ارزه. در متون به معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مابین اصطلح آن برنج (ارز) به تنهین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم می‌کند. (۴)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران درباره هارون از وی یمناک شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش را فرستاد که او را خفه کرد و بر چهره اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد در گذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به موسی خبر می‌رسید که سرداران بنزد مادر وی می‌روند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: و چنان بود که خیزران می‌خواست بر هادی تسلط یا بد چنانکه بر مهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می‌کرد و می‌گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» و چون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم آورد و گفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟» گفتند: «تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادر شما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، و مادر فلانی چنان رفتار کرد و مادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیک از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس چرا مردان پیش مادر من می‌روند و از گفتار وی سخن می‌کنند؟»

گوید: و چون این را شنیدند، قطعاً از خیزران بریدند و این بروی سخت آمد و از هادی دوری گرفت و قسم یاد کرد که با وی سخن نکند و پیش وی نرفت تا مرگش در رسید. گوید: چگونگی کار موسی هادی که می‌خواست هارون را خلع کند و در این باب

بر اوسخت گرفت و بکوشید چنان است که در روایت صالح بن سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی بن خالد را بر عمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می خواست هارون الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران و از جمله یزید بن مزید و عبد الله بن مالک و علی بن موسی و امثالشان از او پیروی کردند و هارون را خلع کردند و با جعفر بن موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند و گفتند: «بد و رضایت نمی دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون تیم نیزه نبرند. کسان از اودوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به هارون سلام کند یا به وی نزدیک شود. گوید: و چنان بود که یحیی بن خالد به کارهای رشید می پرداخت و چنانکه گفته اند او و پسرانش از هارون جدا نمی شدند. اسماعیل بن صبیح دبیر یحیی بن خالد بود و می خواست او را به جایی نهد که برای او خبرها را معلوم دارد، ابراهیم حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی از قضیه خبر یافت و به اسماعیل گفت که سوی حران رود و او برفت. چند ماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» و نام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل بن صبیح است.»

گفت: «ای امیر مؤمنان درست نیست، اسماعیل در حران است.»

گوید: به نزد هادی از یحیی بن خالد سعایت کردند و گفتند: «هارون سر مخالفت توندارد، یحیی بن خالد او را تباه می کند، کس از پی یحیی فرست و او را به کشته شدن تهدید کن و به کفر منسوب دار.» موسی هادی به سبب این به یحیی بن خالد خشم آورد.

محمد بن یحیی بن خالد گوید: شی هادی کس از پی یحیی فرستاد وی از جان

خویش نمیدشد و با کسان خویش بدرود گفت و حنوط مالید و جامه‌های خویش را عوض کرد و تردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: و چون یحیی را به نزدهادی در آوردند، گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من بنده توام و بنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می‌کنی و او را برضد من به تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد و دستورم داد که به کار وی پردازم و به دستوری که مرا داده بود عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی و دستور ترا به کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشه چیزی نیست و در خور آن نیست.»

گوید: پس خشم‌های فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی و فراغت را برای من و انمی گذارده‌مین مرا بس و بادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دل‌باخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را هم برای تو نگذارند و همه برود.» و او را از پذیرفتن منع کرد.

صالح بن سلیمان گوید: هادی در عیساباد بود که شبانه از پی خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی او را ترسانیده بود و روی نهان کرده بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواست به یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی درباره آنکس با وی سخن کرد که امانش داد و انگشتی از باقوت سرخ را که به دست داشت بدو داد و گفت: «امان وی است».

گوید: یحیی برفت و آنکس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعدد به من گفته اند: کسی که هادی او را می‌جست ابراهیم موصلی بود.

صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «بابد یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من در آید».

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد. گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازه ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی درآمد، عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیک خواند تا پیش روی خویش نشاند و گفت: «من با توستم می‌کردم و قدر ترا نمی‌دانستم مرا بحل کن».

گوید: کسان از حرمتی که با وی می‌کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را بیوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که درباره تو می‌گوید: «اگر بخیل دست به دست یحیی زند»  
«جانش برای عطیه دادن آماده شود».

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تو است نه دست بنده ات».

گوید: وقتی هادی درباره خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان و اداری به قسمی ایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت هارون واگذاری و برای جعفر از پی وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفتی و نیک خواهی آوردی که تدبیر چنین است.»

خزیمه بن عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی بن خالد را به زندان کنند، یحیی رقعهای برای وی فرستاد که اندرزی به نزد من هست. هارون او را پیش خواند که گفت: «ای امیر مؤمنان به خلوت باشیم هادی یا وی به خلوت نشست. که گفت: «ای امیر مؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، و از خدا می خواهم که آن را نبینم و ما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به بلوغ نرسیده و امی گذارند و در کار نماز و حج و غزای خویش بدو رضایت می دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان ندارم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آیا اطمینان داری که بیشتر کسان تو چون فلان و فلان به طلب آن بر نمی آیند و کسان دیگر در آن طمع نمی بندند که خلافت از میان فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدو گفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده بودمی باید برای وی پیمان پندی، چه رسد به اینکه پیمانی را که مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیر مؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، و خدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشان را به سود وی خلع کند و نخستین کسی باشد که با وی بیعت کند و دست به دست وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا او را رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند که جمعی از غلامان و سرداران او را بدین کار واداشته بودند چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعہ ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدومی نوشت که باز آید اما او بهانه می آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می گفت و وابستگان و سرداران او زبان درازی می کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش ورشید بود و این خبرها را برای وی می نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می گریست و می گفت: «بانو می گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسر من به یاد آر، او را به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از اومی خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هر چه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تومی گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت بر نمی گردد کس فرستاد و او را تهدید کرد که اگر باز نماید کشته می شود.



گوید: این حال هراس و خطر همچنان بود تا وقتی که مادر یحیی برسد؛ وی در قعر الخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیمهد بود و یحیی در خانه وی جا داشت و شب و روز او را می دید.

عمر و رومی گوید: موسی هادی از آن پس که زمامدار شد، در آغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست و ابراهیم بن جعفر و ابراهیم بن سلم بن قتیبه و حرانی را پیش خواند که سمت چپ وی نشستند خادم سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیه ابوسلیمان داشت و بدو اعتماد داشت و او را تقرب می داد. در این اثنا صالح مصلی دار وارد شد و گفت: «هارون بن مهدی».

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد و سلام گفت و دودست وی را پیوسید و به سمت راست وی، دور به گوشه ای نشست. موسی خاموش ماند و در اومی نگریست و دیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می بینم که درباره تحقیق رویا با خویشان سخن می کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری و در مقابل آن سختیهاست، آرزوی خلافت می داری».

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالاگیری، اگر ستم کنی یا تو خدعه کنند. امید دارم که خلافت به من برسد و با کسانی که ستم کرده ای انصاف کنم و با خویشاوندانی که از آنها بریده ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتر از فرزندان خویش نهم و دختران خویش را به زنی آنها دهم و حق بایسته امام مهدی را ادا کنم».

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از تو همین انتظار می رود نزدیک من بیا» هارون بدو نزدیک شد و دو دستش را پیوسید و می رقت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیر جلیل و شاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می باید با

من بنشین.» و او را در صدر مجلس باخویشتن بنشاند، سپس گفت: «ای حرانی، هزار هزار دینار پیش برادر من ببر، و چون خراج گرفتن آغاز شد يك نیمه آنرا ببر. آنچه را در خزانه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به او بنماید که هر چه می‌خواهد برگیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: و چون هارون برخاست به صالح گفت: «اسب او را نزدیک فرش بیاور.» عمرو رومی گوید: هارون با من مانوس بود، نزدیک‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیر مؤمنان به تومی گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می‌گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی‌دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول تا به آخر برك آورد.» مهدی حکم بن موسی قسری را که کنیه ابوسفیان داشت پیش خواند و گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هر دو به شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اما هارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای بوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهد بود و ایامش بهترین ایام.»

گوید: چند روزی بیشتر نگذشت که موسی بیمار شد و بمرد، بیماریش سه روز بود. عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی به زنی داد و فاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی داد و به همه آنچه گفته بود عمل کرد و روزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثه موصول، و آنجا بیمار شد که بیماریش سخت شد و از آنجا باز گشت.

عمرو و بشکری که جزو خادمان بوده بود، گوید: هادی از آن پس که به همه عاملان خویش در شرق و غرب نوشته بود در حدیثه پیش وی آیند، از حدیثه باز گشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که با جعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» و رای دادند که یکیشان به دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذر ما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست برداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، و چنان بود که خیزران تا وقتی در گذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند و در منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند و همان شب از جانب رشید به عاملان نامه ها نوشتند با خبر وقات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته اند به آنها می سپارد، و چون هادی بمردبایک ها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سو گند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند و از نزدیک وی برفت و چون مرگ هادی در رسید و فرستاده پیامد و این را بدو خبر داد گفت: «با وی چکار دارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسر خودیش برو که اینک وقت عتاب گویی و خشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می کردیم که در این شب خلیفه ای می میرد، خلیفه ای پا می گیرد و خطیقه ای تولد می یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید و مامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیسایاد در گذشت خیزران خیر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من و خواهرم وام حسن و عایشه دختران کم - سن سلیمان. رابطه مادر علی نیز با ما بود. خالصة پیامد که بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت و او را به خاک کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویی برای من بیارید.»

گوید: پس سویی آوردند که بنوشید و به ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای

سروران من چهار صد هزار بیارید» پس از آن گفت: «بهرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یاد کرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» و در

بغداد بدو پیوست.

سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد

ابو معشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

واقعی گوید: موسی در عیساباد به نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

هشام بن محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول به شب

جمعه به سال صد و هفتادم در گذشت.

بعضی ها گفته اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع الاول بود و

مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود.

هشام گوید: هادی چهارده ماه شاهی کرد و وقتی بمرد بیست و شش سال داشت.

واقعی گوید: خلافت وی یک سال و یک ماه و بیست و دو روز بود.  
 به گفته دیگری وقایع وی به روز شنبه بود، ده روز رفته از ربیع الاول، یا به  
 شب جمعه. در آن وقت بیست و سه ساله بود. خلافتش یکسال و سه ماه و بیست و سه  
 روز بود. برادرش هارون بن محمد ملقب به رشید بر او نماز کرد، کنیه اش ابو محمد  
 بود. مادرش خیزران بود که کنیز بود. در عیسایاد بزرگ درستان آنجا، به خاک  
 رفت.

فضل بن اسحاق گوید: وی بلند قد بود و تنومند و زیبا گونه و سفید آمیخته به  
 سرخی، در لب بالایش پیچیدگی ای بود و او را موسی اطبق لقب داده بودند تولدش  
 در سیروان روی داده بود.

### سخن از فرزندان موسی هادی

وی نه فرزند داشت: هفت پسر و دو دختر. یکی از پسران جعفر بود که او را  
 نامزد خلافت کرده بود، با عباس و عبدالله و اسحاق و اسماعیل و سلیمان و موسی  
 که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو  
 دخترام عیسی بود که زن مامون بود و دیگری ام عباس که لقب نونه داشت.

### سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی

سندی بن شاهک گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت  
 وی پیامد، بر اسبان برید سوی بغداد روان شد، سعید بن سلم نیز با وی بود و مراسوی  
 خراسان فرستاد.

گوید سعید بن سلم می‌گفت: «ما بین خانه‌ها و بستانهای گرگان راه می‌پیمودیم.»  
 سعید گوید: هادی در یکی از بستانها صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند به  
 سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من آر.»  
 گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار با حکایت  
 سلیمان بن عبد الملك.»  
 گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان بن عبد الملك در نزهتگاهی بود و حرمش همراه وی  
 بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند، سالار نگهبانان خویش  
 را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من آر.»  
 گوید: و چون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: «برای چه پهلوی من که حرم  
 نیز با من است آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نر را بشنود  
 بدان مایل شود؟ ای غلام خواهجه‌اش کن»  
 گوید: پس آن مرد را خواهجه کردند.

گوید: و چون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت و همان‌جا  
 نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را و رفتاری را که نسبت به وی کرده بود،  
 به یاد آورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی را که خواهجه‌اش کردیم پیش  
 من آر»، او را حاضر کرد و چون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یا بفروش که  
 پردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا او را به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان،  
 خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی و آب روی مرا بردی و از لذت محروم کردی  
 آنگاه می‌گویی: یا بفروش که پردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تا وقتی  
 که در پیشگاه خدای بایستم»

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر» و چون او را بیاورد گفت: «مترض این مرد مشو.»

ابوموسی، هارون بن محمد، به نقل از علی بن صالح گوید که وی يك روز به هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم نشستہ بود حرانی به نزد وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان عامه این رفتار ترا نمی پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته ای.»

علی بن صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازه ورود بده جفلی را بیارنه تقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم و نمی دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟ چیزی به خاطرم رسید، يك بدوی را که جزو دینت آمده بود پیش خواندم و از جفلی و تقری پرسش کردم.»

گفت: «جفلی یعنی عامه و تقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده ها را بالا بردند و درها را گشودند و کسان تا به آخر درآمدند و او همچنان تاشب در مظالم می نگریست، و چون مجلس به سر رسید پیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم و بیم داشتم از تو پرسم و بگوئی: حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟ يك بدوی را که به نزد ما بود پیش خواندم و آن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیرمؤمنان از جانب من او را عوض بده.

گفت: «خوب، يك صدهزار درهم برای او ببر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! يك بدوی خشن است ده هزار درهم او را بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می بخشم و تو بخل می کنی؟»

علی بن صالح گوید: روزی هادی بر نشست و قصد داشت از مادر خویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمر بن بزیع به او رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این باشد؟»  
گفت: «ای عمر، آن چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته ای.»  
گوید: به راهبران اشاره کرد که روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه یکی از خادمان خویش را پیش خیزران فرستاد و از رفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمر بن بزیع چیزی از حق خدا را به یاد ما آورد که بر ما واجبتر از حق تو بود که سوی آن رفتیم و ان شاء الله فردا پیش تو می آییم.»

عبدالله بن مالک گوید: من عهده دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که مهدی کس از پی ندیمان و نغمه گران هادی می فرستاد و به من دستور می داد آنها را تازیانه بزنم، هادی از من می خواست با آنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی کردم و دستوری را که مهدی داده بود بکار می بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتیم که تلف می شوم. روزی از پی من فرستاد، کفن پوشیده و حنوط زده پیش وی رفتم، بر کرسی ای نشسته بود، شمشیر و سفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن دیگر سلام نگوید، یادت هست آن روز که درباره حرائی پیغام دادم که امیر مؤمنان درباره تازیانه زدن و محبوس کردن وی دستور داده بود، اما نپذیرفتی و درباره فلان و فلان (و بنا کرد ندیمان خویش را بر شمرد) و به گفته و دستور من اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، اجازه می دهمی حجت خویش را بگویم؟»  
گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان به خدا قسم می دهم، اگر مرا به کاری که پسندت



گماشته بود، می گماشتی و دستوری به من می دادی و یکی از پسرانت پیغام می داد و دستوری مخالف دستور تو میداد، و از دستور وی تبعیت می کردم و از دستورتو سرپیچی می کردم، خرسند می شدی؟  
گفت: «نه؟»

گفتم: «با تو نیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»، مرا بیشتر خوانند، و دستش را بوسه زدم، دستورداد تا خلعت ها آوردند و بر من ریختند و گفت: «آنچه را به عهده داشتی، به عهده تو نهادم و پروا بشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم و در کار خویش و کار وی اندیشناك بودم، گفتم: جوانی است میخواره و کسانی که درباره آنها نافرمانی وی کرده ام، ندیمان و وزیران و دیران اویند، گویی می بینمشان که وقتی شراب بر آنها چیره شود رای وی را درباره من بگردانیده اند و در مورد من به کاری وا داشته اند که آنرا خوش ندارم و از آن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم و دخترکم پیش روی من بود، اجاقی به نزد من بود با نانهای نازك که می بریدم و به نانخورش می آلودم و گرم می کردم و به دخترك می دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیاکننده شد و منزل زل شد گفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم و از جانب وی همان که می ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد و خادمان وارد شدند، امیر مؤمنان هادی میان آنها برخیز بود و چون او را دیدم از جای خویش برجستم و به طرف او دویدم و دست و پای وی و سم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله در کار تو اندیشیدم و گفتم به خاطر تو می رسد که من وقتی بنوشیدم دشمنان تو که اطراف منتد، رای مرا که درباره تو نکوشده بگردانند، و مضطرب شده ای و وحشت کرده ای، به منزل تو آمدم که با تو موافقت کنم و به تو بگویم که کینه ات از قلم برفته. بیا از آنچه می خوردی به من بخوران، همانطور که با آن می کردی بکن، تا بدانی که من با تو هم-

تمك شده‌ام و با خانه‌ات مأتوس شده‌ام که بیم و هراس است برود.»

گوید: من نانهارا با کاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیک وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده را که از مجلس خویش برای عیدالله آورده‌ام بیاربد.»

گوید: چهارصد استر که درم بارداشت وارد کردند، گفت: «این خرده‌تو است. در امور خویش از آن كمك گیر و این استران را برای من به نزد خویش بنگه. دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمند شوم»، آنگاه گفت: «خدایت قرین نیکی بدارد» و برای بازگشتن برون رفت.

موسی پسر عبدالله گوید: که پدرش بستان خویش را که میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دور بستان ساخت و در همه ایام زندگی هادی نظارت آنرا به عهده داشت و به کار آن می‌پرداخت.

محمد بن عبدالله بن یعقوب گوید: پدرم می‌گفت: «علی بن عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد و به رضای او راضی می‌شد.»<sup>۱</sup>

محمد گوید: پدرم می‌گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی بر من دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت و گفت: «امیر مؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.» عبدالله بن یعقوب گوید: پیش آمد و تازیانه را به دست و شانه من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد بر شمرد و برون شد، هادی گفت: «یا این مرد چه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت: «بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم» و ای تو به خدا مرا

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می گویند: یعقوب بن داود  
اورا کشت.»

گوید: و چون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان زنده است و  
نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش بر این.»

محمد گوید: هادی از پی ربیع پرسش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود  
و بدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می کند و  
چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی  
می شود و رعیت را زیان می زند.»

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند و بنا کرد وی را به  
گناهانش سر کوفت می زد و تهدید می کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به  
سبب آن به من سر کوفت می زنی رد سخن تو است و اقرارم گناه را بر من مسجل  
می کند ولی به تومی گویم:

«اگر از عفو بت کردن امید رحمتی داری

«در پاداش عفو بی رغبت مباش»

گوید: پس بگفت: تا اورا رها کنند.

عمر بن شبه گوید: سعید بن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم  
به نزد وی درآمد، سعید بن سلم کلاهی به سر داشت با آنکه جوان بود سرش طاس  
بود، موسی بدو گفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن بن عبدالحق گوید: به عیسا بادر رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی  
امیر مؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی شناختم، در لباسی نازک بود

براسبی، نیزه‌ای به دست داشت و به هر که می‌رسید ضربتی بدو میزد. به من گفت: «ای پسر زن بدکاره!»

گوید: کسی را دیدم که گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دسته شمشیر بردم یکی به من گفت: «وای تو، امیر مومنان است» و من اسبم را به حرکت در آوردم، يك اسب تندرو بود که فضل بن ربیع به من داده بود، آنرا به چهار هزار درهم خریده بود، وارد خانه محمد بن قاسم سالار کشیکبانان شدم، بر در بایستاد، نیزه به دست داشت و گفت: «ای پسر زن بدکاره برون آی» اما من برون نشدم و او بر رفت و گذشت.

گوید: به فضل گفتم: «امیر مومنان را دیدم و قصه چنان و چنان بود.» گفت: «به بغداد برو و چون برای نماز جمعه آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیسایاد نرفتم تا وقتی که هادی در گذشت.

حسین بن معاذ که همشیر موسی هادی بوده بود گوید: وقتی با موسی به خلوت بودم در دل خویش مهابتی از او نمی‌یافتم که با من گشاده روی بود، گاه می‌شد که بامن کشتی می‌گرفت و بی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم و به زمینش می‌زدم. اما وقتی جامه خلافت می‌پوشید و در مجلس امرونی می‌نشست و بالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش و هراسیدن از او خود داری نمی‌توانستم کرد.

عمر بن مهران گوید: «مرتب خاص» بنزد مهدی از آن ابراهیم بن سلم بود. پسری از آن ابراهیم در گذشت به نام سلم، موسی هادی به تسلیت وی رفت، بر خری سر خمی بود، آینده‌ای را منع نمی‌کردند و سلام گویی را از او باز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرود آمد و بدو گفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن و فتنه بود، خرسند بودی و چون درود و رحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیر مومنان هر يك از اجزای من که غمین بود از تسلیت پر شد.» گوید: وقتی ابراهیم در گذشت از بی‌وی «مرتب خاص» از آن سعید بن سلم شد.

عمر بن شبه گوید: علی بن حسین طائلی لقب جزری داشت، وی رقیه عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود، خبر به موسی هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیر مومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی الله علیه وسلم، بر مخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی با چوبی که به دست داشت سوش را از خمدار کرد و بگفت تا پانصد تازیانه به او بزنند که زدند، می خواست زن را طلاق کند اما علی نکرد. وی را در سفره ای چرمین از پیش روی هادی بیردند و به گوشه ای افکندند، انگشتی گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخود شده بود، روی او افتاد و دستی را که انگشت بر آن بود بگرفت. علی دست خدام را بگرفت و بکوفت که فریاد زد و پیش موسی رفت و دست خویش را بدو نشان داد، موسی سخت به خشم آمد و گفت: «یا خادم من چنین می کند، پسر دم را نیز تحقیر کرده و آن سخنان را با من گفته» و کس پیش او فرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به او بگو و از او پرس و دستور بده که دست خویش را بر سر تو نهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان کرد و خادم بدو راست گفت، موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می دهم که او عمو زاده من است، اگر چنین نکرده بود از نسبوی بیزاری می کردم» و بگفت تا او را رها کنند.

ابو ابراهیم اذانگوی گوید: هادی بادوزره که به تن داشت روی اسب می جست مهدی او را «گل من» می نامید.

عطاء بن مقدم واسطی گوید: روزی ز ندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدو گفته بود توبه کند، اما نخواسته بود توبه کند و گردنش را زد و بگفت تا وی را

ییاویزند مهدی به موسی گفت: «پسر کم، وقتی خلافت به تو رسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه ایست که مردمان را به ظاهری نکودعوت می کند چون اجتناب ارزشی ها و بی رغبتی دنیا و عمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت و خود داری از دست زدن به آب پاك و کشتن حشرات می کشاند که موجب تکلف است و گناه، سپس از این مرحله به پرستش دوتامی کشاند؛ یکی نورودینگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران و شستشو با ادرار و دزدیدن اطفال را از راهها به دستاویز رها کردن از گمراهی ظلمت به هدایت نور مباح می شمارد؛ برای آنها دارپاکن و شمشیر در میان نه و با این کار به خدای بی شریک تقرب جوی که جد تو عباس را به خواب دیدم که دو شمشیر به من آویخت و دستور داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همه این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی از آنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به قلان ماه خواهد بود.» اما پس از دو ماه در گذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن داب که از همه مردم حجاز ادب دان و شیرین سخن تر بود به نزد هادی منزلتی یافته بود که کس نیافته بود برای وی متکا می خواست و در مجلس خویش برای هیچکس جز او چنین نمی کرد، می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تو دراز نبوده و هر وقت از دیده ام نهان شده ای آرزو داشته ام کسی جز ترا نبینم.» طبعش شیرین و صحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می دانست، شعر نکومی گفت و نکوبر می گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی هزار دینار بدو دهند، صبحگاهان این داب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را بین و بگو این مال را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام او را رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء پروتا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان و چنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن دأب باز گشت و بدو خبر داد که گفت: «ولش کن از پی آن مرو و درباره آن پرسش مکن.»

گوید: موسی در بالاخانه خویش بود، به بغداد، که دید ابن دأب می آید و جز يك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می بینی که ابن دأب وضع خویش را تغییر نداده و برای ما تعجل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثر ما بر او دیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این باب به اشاره با وی بگوییم.»

گفت: «نه، او کار خویش را بهتر می داند.»

گوید: ابن دأب وارد شد و سخن آغاز کرد، موسی به چیزی از کار وی اشاره کرد، گفت: می بینم که جامهات شستشو دیده است، اینک وقت زمستان است و به جامه تازه و نرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تو دادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می دهد.»

گفت: «به من نرسیده و آنرا نگرفته ام.»

گوید: هادی متصدی بیت المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی هزار دینار را برای وی بیار.» که حاضر کردند و پیش روی او بردند.

علی بن یقطين گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد و آهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «تروید» و برفت و

دیر کرد، پس از آن پیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشک خویش افکند،  
لحختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی را آورده بود  
که بقیچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ برآورد که از  
آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را همراه داری به  
زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقیچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردوکنیز بود که  
به خدا هرگز نکوتر از روی و موی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته  
بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریم.  
گفت: «می‌دانید قصه آنها چیست؟»  
گفتم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند و مرتکب کاری زشت  
می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که پیامد  
و خبر داد که فراهم آمده‌اند، برقم و آنها را در يك بستر دادم به کار زشت، پس آنها  
را بکشتم.»

میس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»  
گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.  
عبدالله بن محمد بواب گوید: به جانشینی فضل بن ربیع، حاجب هادی  
بودم.

گوید: يك روز هادی نشسته بود، من نیز در خانه وی بودم، چاشت خورده  
بود و نبید خواست، پیش از آن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او  
خواسته بود غطریف دایش را برین گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم،  
به یاد من آر.

گوید: و چون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منبره بازهر را پیش وی فرستاد که به یادش



آرد، بدو گفت: «باز گرد و بگو برای وی برگزین: طلاق دخترش عبیده یا ولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «برای وی برگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی برگزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد و چون بانگ فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را با وی برگفت.

گفت: «تو برگزیدی.»

گفت: «پیام تو را بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر بر سرندیمان بایستد که زنانشان را طلاق دهند. و خادمان با این خبر پیش من آمدند که یمن بگویند که به هیچ کس اجازه ورود ندهم.

گوید: یکی برادر ایستاده بود و عیایش را به خویشتن پیچیده بود و پا به پا می شد، دو شعر به خاطر می رسید و آنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه کنید و به مریم سلام گوید

«که خدا مریم را دور ندارد

«بدو گوید: اینک که قصه فراق کرده ای

«آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند و بدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد و به معنی تباه می شود، ما را چه حاجت که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تو می دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «از اسود بن عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من هموهستم.»

گوید: بدو نزدیک شدم و خبر موسی را با وی بگفتم و از اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی و هارون برای عباس بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، تو را خوش باد و باز تو را خوش باد

که پسرانت کار بندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تومی‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، بر نظر گاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه‌دارشان پیاپی

بار بر گرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: و چون شعر را به آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من آمدند و خبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامت مکن

«سرور من بلند پروازی می‌کند

«چه بلیه‌ای خواهم داشت

«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد

«حقاً که موسی با فضیلت خویش

«همه فضیلت‌ها را فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم و دینار

بار کنید و پیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بار پیش من آوردند.

ابوزهر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی از همه عزیزتر بود. روزی فضل‌بن‌ربیع

برون شد و گفت: «امیر مؤمنان دستور می‌دهد: هر که بر در او است برود، اما تسوای

ابن‌دأب وارد شو.»

ابن‌دأب گوید: به نزد هادی وارد شدم که بر بستر خویش افتاده بود و دید گانش

از بیخوابی و نوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «درباره شراب با من سخن

کن.»

گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان، کسانی از کنافه برون شدند که از شام شراب

یارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت

به ابن مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار

«شرابش بنوشان اگر چه به گور رفته باشد

«اعضا و ارواح و صدی را

۱- صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است در حالت خامی و حالت دیگر آن

هامه است که به معنی سر نیز هست. (م)

«شراب صافی روشن بتوشان  
 «آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده  
 «همه چوبها و شاخها می‌شکنند.»  
 گوید: دوانی خواست و اشعار را نوشت، پس از آن چهل هزار درهم به عهده  
 حرانی نوشت، گفت: «ده هزار برای تو و سی هزار درهم برای سه شعر.»  
 گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده هزار درهم با ما صلح کن به شرط اینکه  
 به نزد ما قسم یاد کنی که این را به امیر مومنان نگویی»  
 گوید: قسم یاد کردم که آنرا به امیر مومنان نگویم، مگر او آغاز کند، اما از  
 آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.  
 ابودعامه گوید: سلم بن عمرو خاسر، موسی هادی را ستایش کرد و شعری گفت  
 به این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش در عیسا باذ هست  
 «که در مجاورت وی نوشیدن کافی هست.  
 «که به وقت بیم یا امید  
 «مسلمانان را به دوسوی خویش پناه می‌دهد.  
 «در میدان خانه‌های بلند هست  
 «که مردمی فرومایه آنرا بنا کرده‌اند  
 «چه بسیار کس که گوید من نسب بی‌خلل دارم  
 «اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند  
 «نسبت به حرمت خویش بخیل است  
 «از آنرو که می‌خواهد به جای ماند  
 «اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند  
 «به جای نمی‌ماند»

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی ماند  
 «آنها همی پوشانند اما پرده برمی افتد  
 «قسم به دینم که اگر ابو خدیج  
 «خانه را بنیان نهاده بود، هر گز ویران نمی شد.»  
 گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلیم بن عمرو خاسر در باره  
 وی شعری گفت به این مضمون:

«موسی توفیق خلافت و هدایت یافت  
 «و امیر مومنان محمد در گذشت.  
 «آنکه فقدان وی همه خلافت را غمین کرده در گذشت  
 و آنکه هر که را تفقد کند بس باشد، پا گرفت.»  
 و هم او شعری گفت به این مضمون:  
 «وقتی موسی نمایان شود  
 «شاهان در قبال وی نهان شوند  
 «همانند ستارگان در مقابل نور خورشید  
 «به هنگامی که طالع شود.  
 «هیچکس از مخلوق نیست که ماه و جلوه آن را  
 «بیند و تواضع و اطاعت نیارد.»  
 و هم او گفت:

«اگر موسی از پی پدر خویش خلیفه نبود  
 «مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند  
 «مگر نمی بینی که قوم امیان به آبگاه در میشوند  
 «و گویی از کناره های دریا آب می گیرند  
 «از دو کف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی چیزی می گیرد  
 «از بخشش وی به اصراف می افتد.»  
 مروان بن ابی حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش وی رفتم  
 و برای وی شعری خواندم به این مضمون:  
 «اگر از پی امام محمد جاوید باشم  
 «از طول بقای خویش خرسند تباشم.»  
 گوید: مدح او کردم و شعری درباره وی گفتم به این مضمون:  
 «پدرت مرا هفتاد هزار داد  
 «ویشتم را بدان قوت بخشید  
 «و این به نزد من رونقی داشت  
 «ای امیر مومنان، اطمینان دارم  
 «که نصیب من به نزد تو کاهش نمی یابد.»  
 و چون این شعر را خواندم گفت: «کی به پای مهدی تواند رسید، ولی ترا  
 خرسند می کنم.»  
 ضحاک بن معن سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم و برای وی شعری خواندم  
 به این مضمون:  
 «ای دو جایگاه غم دل، سخن کنید  
 «که رباب و کلثوم را اینجا می بینم.»  
 گوید: مدح وی گفتم و چون به این شعر رسیدم که:  
 «به بخشش گشاده دست چنان که پندارمش  
 «در خزانه ها درمی به جای نخواهد نهاد.»  
 هادی به احمد خازن نگر بست و گفت: «وای توای احمد گویی دیشب به ما  
 می نگر بسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن جامع و معاذ بن طیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگها ماهر بود و آهنگهای کهن را می شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به طرب آرد هر چه خواهد از آن اوست»، ابن جامع برای وی آواز خواند که در اواثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می خواهد، به من گفت: «ابراهیم یار» و من شعری برای وی به آواز خواندم به این مضمون:

«سلیمی سر جدایی دارد

«کجا می رود، کجا می رود.»

گوید: به طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند کرد و گفت: «مکرر» و من مکرر کردم، گفت: «مقصودم همین بود، هر چه می خواهی بگویی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، باغ عبد الملك و چشمه فروریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسرزن یو گندو، می خواهی مردم بشنوند که مرا به طرب آورده ای و اختیار را به تو گذاشته ام و تیولت داده ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل درست غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشته مرگ را میان خودم و او دیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: «دست این نادان را بگیر و وارد بیت المال کن که هر چه می خواهد از آن برگیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم.»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به اویگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من و سی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار بازآمدم و فرشته مرگ از مقابلم برفت.

حکم وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندک بود و بیش از حد سبک نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن جامع و موصلی و وزیر بن رحمان و غنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست و بگفت تا آنرا در میان مجلس نهند و همه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند، از آن باب که خوش دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن جامع نغمه ای خواند که از آن بگشت، هر که بود نغمه ای خواند و او هم چنان می گشت تا من نغمه ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود و بآنگ بر آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید و طرب کرد.

گوید: من برخاستم و بر کیسه ها نشستم و دانستم که صاحب آن شده ام. ابن جامع سخن آورد و نکو آورد، گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا وی چنان بود که گفتی، همه ما از آهنگی که می خواستی به دور افتادیم بجز او.»

گوید: پس گفت: «کیسه ها از آن تو است.» و به آن آهنگ نوشید تا به حد مطلوب خویش رسید و برخاست و گفت: «سه تن از فراشان را بگویند کیسه ها را همراه وی ببرند.» و به درون رفت.

گوید: ما برون شدیم و در حیاط می رفتیم که باز گردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم: «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسی همانند تو



سزد دوباره کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیک نگفتی، نه به خدا، حتی یک درم»

سعیدقاری علاف که یارابان قاری بوده بود گوید: همشنان موسی و دیگران

به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی و سعیدبن سلم، کنیز موسی ساقیشان بود وزنی

شوخ بود؛ به آن یکی می گفت: «ای اوباش»، با آن یکی و آن دیگری مزاح می کرد.

یزیدبن مزید وارد شد و سخنانی را که با آنها می گفت شنید و بدو گفت: «قسم به

خدای بزرگ اگر با من نیز چنان گویی که با آنها می گویی، یا شمشیر ضربتی به تو

می زنم.»

گوید: موسی گفت: «وای تو! به خدا او هر چه بگوید می کند، حذر کن.»

گوید: کنیز از اوبازماند و هرگز با وی مزاح نکرد.

راوی گوید: سعید علاف و ابان قاری هر دو ان ابا ضی بودند.

ابن قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امة العزیز به نهایت زیبا که پستانهای

برجسته و اندام نکوداشت و آنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی

را بدید گفت: «این برای موسی شایسته تر است» و کنیز را بدو بخشید که وی را از

همه کس بیشتر دوست داشت و پسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس از آن یکی از دشمنان ربیع به موسی گفت که از ربیع شنیده

که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم و زمین نهدم که همانند امة العزیز باشد.»

و موسی از این به سخنی غیرت آورد و قسم یاد کرد که ربیع را خواهد کشت و چون

به خلافت رسید یکی از روزها ربیع را پیش خواند و با وی چاشت خورد و حرمت

کرد و جامی بدو داد که شربت عسل در آن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست و اگر جام را رد کنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امة‌العزيز و سخنی که از من بدور سیده بود و عذری از من نشنیده بود، کینه مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس از آن ربیع به خانه خویش بازگشت و فرزندان خویش را فراهم آورد و به آنها گفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت زهر آلود به من نوشانید و اثر آن را در تن خویش می‌یابم.» آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت کرد و همانروز با روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی هادی، امة‌العزيز را به زنی گرفت و علی را از او آورد.

فضل بن سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی در آغاز سالی که به خلافت رسید به عیسا باذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت و دیوان رسایل که به عهده داشت معزول داشت و عمر بن بزیع را به جای وی گماشت و ربیع را بردیوان زمام باقی گذاشت که همچنان بر آن دیوان بیود تا بمرد. وفات ربیع چند ماه پس از خلافت هادی بود مرگ وی را به هادی خبر دادند، اما بر جنازه وی حضور نیافت و هارون الرشید بر او نماز کرد. وی در آنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس از آن موسی، ابراهیم بن ذکوان حرانی را به جای ربیع گماشت و اسماعیل بن صبیح را به کاری که ابراهیم داشته بود گماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت و یحیی بن سلیم را به جایش نهاد و اسماعیل را بردیوان زمام شام و مجاوران گماشت.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع، به نقل از پدر خویش گوید: موسی هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم و نمی‌دانم با او چه کنم.»

سعيد بن مسلم گفت: «یکی را دستور می‌دهی که کاردی زهر آلود بگیرد و او را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست اینست» و یکی را گفت که در راه وی بنشست و دستور کشتن ربیع را بدو داد.

گوید: یکی از قایمان ربیع بیامد و بدو گفت: «درباره تو چنین و چنان دستور داده.» ربیع راه دیگر گرفت و وارد خانه خویش شد و بیمار نمایی کرد. اما هشت روز پس از آن بیمار شد و به خویشتن بمرد. وفات وی به سال صد و شصت و نهم بود.

### خلافت

### هارون الرشید

با رشید، هارون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی هادی در گذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست و دو سال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست و یک ساله بود. مادرش يك كتيز یمسانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل و پنجم، در ایام خلافت منصور.

اما یومسکبان، چنانکه گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صد و چهل و نهم تولد یافت. فضل بن یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل و هشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایه رشید شد از شیر فضل، و خیزران فضل را از شیر رشید، شیر داد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمه بن اعین شبانه هارون الرشید را برون آورد و برای خلافت بنشاند. هارون، یحیی بن خالد بن برمک را پیش خواند، وی به زندان بود و موسی تصمیم داشته بود همان شب وی و هارون الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت و عهده دار وزارت شد و کس به نزد یوسف بن قاسم دبیر فرستاد و او را احضار کرد و بگفت تا نامه ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف بن قاسم برخواست و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد بر محمد صلی الله علیه و سلم درود گفت، آنگاه سختی گفت که به اوج مقصود رسید: از مرگ موسی سخن آورد و قیام هارون به کار خلافت از پس وی و عطیه ها که گفته بود به کسان دهند.

احمد بن قاسم گوید که عمویش علی بن یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزید طبری، وابسته ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود و دوات دار ابو یوسف بن قاسم بوده بود و سخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای عزوجل و درود بر پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «خدای به منت و لطف خویش، بر شما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت و معدن رسالت، منت نهاد و به شما اهل اطاعت و یاران دولت و مددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید و تا ابد پایان نگیرد. از جمله منت های کامل وی این است که الفتان داد و کارتان را والا کرد و بازو پتان را نیرو داد و دشمنان را مست کرد و کلمه حق را نمایان کرد که شما در خور آن بودید و اهل آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است و عزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی از خاندان پیمبر وی صلی الله علیه و سلم دفاع کردید که به کمک شما از دست ستمگران و پیشوایان جور که پیمان خدای را می شکستند و خون ناروا

می ریختند و غنیمت را می خوردند و آنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این نعمت را که خدایتان داده به یاد داشته باشید و حذر کنید از اینکه تغییر آرید و خدایتان تغییر آورد. خدای عزوجل خلیفه خویش، موسی هادی، را خاص خویش کرد و سوی خویش برد و از پی وی رشید پسندیده، امیر مؤمنان، را خلافت داد که با شما رؤف و رحیم است که از نیکو کارتان می پذیرد و نسبت به بدکاران عطف است و بخشنده. و او که خدایش نعمت دهد و کارامت را که بدو سپرده و خلافت اولیاء و مطیعان خویش را که بدو داده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده تان می دهد که رافت کند و رحیم باشد و عطیه هارامیان شما مطابق استحقاق تقسیم کند و از غنیمتی که خدا به خلیفگان داده و در بیت المالهاست معادل مقرری چندین و چندان ماه به شما بدهد، و آنرا از عطاهای آینده تان کسر نکند و باقی را برای دفاع از حریمتان و حادثاتی که شاید از جانب عصیانگران پیدین در نواحی و اقطار رخ دهد به بیت المالها برد، تا اموال به مقدار و کثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیر مؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده و شکری نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیر مؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد و نعمت خویش را بر شما مداوم بدارد، شاید قرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید و بر خیزید و بیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیله شما و به دست شما اصلاح آورد و شما را دوستاند بندگان شایسته خویش بدارد.»

محمد بن هشام مخزومی گوید: وقتی موسی در گذشت، یحیی بن خالد بنزد رشید رفت که بی جامه زیر، زیر روپوشی خفته بود و گفت: «ای امیر مؤمنان برخیز.»

رشید بدو گفت: «به سبب دلیستگی ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می دهی! تو که می دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدو رسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدو گفت: «اینک حرانی وزیر موسی و اینک انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست و گفت: «مرا مشورت گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و

گفت: «پسری برای تو متولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به یحیی گفت: «مرا مشورت گوی.»

گفت: «به تو مشورت می‌دهم که هم اکنون سوی ارمیه وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به خدا نماز را جز به عیسا باذ نمی‌کنم و نماز نیمروز

را جز به بغداد نمی‌کنم و باید سرا ابو عصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به تن کرد و برون شد و بر هادی نماز کرد.

ابو عصمه را پیش آورد و گردنش را بزد و موهای سرش بر سرنیزه‌ای محکم کرد و با

آن وارد بغداد شد، از آن‌رو که روزی او و جعفر پسر موسی هادی سواره می‌رفتند و

به یکی از پلهای عیسا باذ رسیدند، ابو عصمه به هارون نگریست و گفت: «به جای

خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون گفت: «از امیر شنوایی و اطاعت دارم.» و توقف کرد تا جعفر گذشت و

این سبب کشته شدن ابو عصمه بود.

گوید: و چون رشید به پای پل رسید غواصان را پیش خواند و گفت: «مهدی

انگشتری به من بخشیده بود که خرید آن یکصد هزار دینار نود و کسود نام داشت.

روزی، به نزد برادر دم وارد شدم و انگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم سیاه

از دنیا آمد و گفت: امیر مؤمنان، به تو دستور می‌دهد که انگشتری را به من بدهی.

و آنرا در اینجا انداختم.» پس فرورفتند و انگشتر را برون آوردند و از آن بی‌نهایت

خبر سند شد.

صبح بن خاقان تمیمی گوید: موسی هادی، رشید را خلع کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالک سالار نگهبانان بود، وقتی هادی در گذشت همان شب خزیمه بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش بر گرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: و چون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد و به در خانه بر بلندی نگاهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ بر آورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی از من بگردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عمومی من هارون است و حقّی بر آن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالک خزاعی پیاده بر نمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یاد کرده بود با فقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «از هر قسمی که یاد کرده ای رها تسوانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که در آن حبله نیست.» و او پیاده حج کرد و بدین سبب به نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی در گذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود و بگفت تا آنها را به زندان کنند و اموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمد بن سلیمان دربارهٔ وی با هارون سخن کرد و از او خواست که از ابراهیم راضی شود و او را آزاد کند و اجازه دهد که با محمد سوی بصره رود و رشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز مری را از مدینهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم و تابع آن که جزو عمل وی بود، معزول کرد و اسحاق بن سلیمان بن علی را بر آن گماشت.

و هم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمه ماه ربیع الاول بود.

در این سال رشید، یحیی بن خالد را وزارت داد و بدو گفت: «کار رعیت را به تو وا گذاشتم و آنرا از گردن خویش به عهده تو نهادم. درباره آن به ترتیبی که صواب می بینی حکم کن، هر که را می خواهی به کارگمار و هر که را می خواهی معزول کن و کارها را مطابق رای خویش روان کن» و انگشتر خویش را بدو داد.

راوی گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

«و چون هارون خلیفه شد

«به برکت امین خدای هارون بخشنده

«نور خورشید درخشان شد

«که هارون عهده دار خلافت است

«و یحیی وزیر آن است.»

راوی گوید: خیزران ناظر کارها بود و یحیی بدو گزارش می داد و مطابق رأی وی کار می کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی القربی را میان بنی هاشم به مساوات تقسیم کردند.

و هم در این سال هر که را گریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس بن فروه و یزید بن فیض از آن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل، و نیز علی بن حسن بن ابراهیم.

و هم در این سال رشید، همه مرزها را از جزیره و قنسرین جدا کرد، و آنرا ولایتی جداگانه کرد که عواصم نام یافت.

و هم در این سال طرسوس به دست ابوسلیم فرج، خادم ترك، آباد شد و کسان



در آن جای گرفتند.

در این سال هارون الرشید، از مدینه السلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیه بسیار داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غذا کرد. داود بن زرین در این باب شعری گوید به این مضمون:

«به وجود هارون

«نور در همه شهرها پرتوافکن شد

«و شریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت

«پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست

«و بیشتر از همه به غذا و حج میبردازد.

«وقتی منظر درخشان وی بر مردمان عیان شود

«چشمان مردمان تاب نور چهره اش را تبارد

«امین خدای هارون بخشنده

«هر چه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق بن سلیمان هاشمی بود. عامل مکه و طایف

عبیدالله بن قثم بود. عامل کوفه موسی بن عیسی بود، و پسرش عباس تایب وی بر آنجا

بود. عامل بصره و بحرین و فرض و عمان و یمامه و ولایت اهواز و فارس محمد بن-

سلیمان بن علی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و یکم در آمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی از خراسان باز آمد و به مدینه السلام آمد، هنگام آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفر بن محمد بن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندک مدتی بیشتر نبود و در گذشت و رشید انگشتر را به یحیی بن خالد داد که هردو وزارت بریحی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمد بن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود و هارون، ابو حنیفه، حرب بن قیس، را سوی افرستاد که وی را به مدینه السلام آورد و در قصر الخلد گردش را بزد.

و هم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی را که در مدینه السلام بودند، سوی مدینه یمبر برند، صلی الله علیه وسلم، بجز عباس بن حسن، اما پدرش حسن بن عبدالله جزو کسانی بود که روانه شدند. و نیز فضل بن سعید حروری قیام کرد و ابو خالد مروزی او را بکشت.

در این سال روح بن حاتم به افریقیه رفت.  
در این سال بهاد رمضان خیزران به مکه رفت و تا هنگام حج آنجا بیود و حج کرد.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.  
آنگاه سال صد و هفتاد و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتاد و دوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی مرج القلعه رفت و منزلگاهی  
می جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا  
هارون سوی مرج القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینه السلام را خشوش نداشت و آنرا  
بخار می نامید، سوی مرج القلعه رفت و در آنجا بیمار شد و باز گشت و این سفر را سفر  
جستجو نام دادند.  
در این سال رشید، یزید بن مزید را از ارمینیه معزول کرد و عبد الله بن مهدی را  
بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن علی کرد.  
در این سال یعقوب بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.  
در این سال هارون ده یکی را که بعلاوه نصف از مردم سواد گرفته می شد از  
آنها برداشت.  
آنگاه سال صد و هفتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتاد و سوم بود

از جمله این بود که چند روز مانده از جمادی الآخر همین سال محمد بن سلیمان  
به بصره در گذشت.

گویند: وقتی محمد بن سلیمان در گذشت رشید برای هر قسمت از ترکه وی یکی را فرستاد و دستور مصادره آنرا داد. برای ترکه طلا و نقره او یکی را از جانب بیت المال خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش و پرده و چهارپا از اسب و شتر و برای عطر و جواهر و هر جور چیزی از جانب کسی که متصدی آن قسمت بود یکی را فرستاد که به بصره رفتند و همه اموال محمد را که در خور خلافت بود برگرفتند و چیزی بجز لوازم اسقاط که شایسته خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت هزار هزار نقد از مال وی به دست آوردند و آنرا با چیزهای دیگر حمل کردند و چون در کشتی‌ها جای گرفت و وصول کشتی‌هایی را که حامل آن بود به رشید خبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجز نقدینه که بگفت تاجک‌هایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه گران نیز چک‌های کوچکی نوشتند که در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هر کس چکی داد به مقداری که می‌خواست بدو ببخشد، که نمایندگان خویش را به کشتی‌ها فرستادند و مال را به مقداری که در چک‌ها برای آنها دستور داده شده بود برگرفتند، به تمام و دینار و درمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی گوید: املاك وی را نیز مصادره کرد، از جمله ملکی بود به نام برشید در اهواز که در آمد بسیار داشت.

محمد گوید: وقتی محمد بن سلیمان در گذشت، لباس‌های وی را از وقتی که کودک مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتند که بعضی از آن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی را که از ولایت سند و مکران و کرمان و فارس و اهواز و یمامه و ری و عمان از تحفه و روغن و ماهی و حبوب و پنیر و امثال آن برای وی فرستاده

۱- کلمه متن صكاك، جمع صك كه عرب چك پارسی است. به معنی حواله که اکنون نیز به همین معنی است یعنی حواله به بانک (م)

بودند، از خزینه‌های وی درآوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر و محمد به راه انداخته شد و بلایی بود.  
 گوید: مدتها بسر کردیم و از عفونت آن از مرید گذر نمی‌توانستیم کرد.  
 در این سال خیزران مادر هارون الرشید و موسی هادی درگذشت.

سخن از خبر وقت  
 درگذشت خیزران

حسن گوید: روزی که خیزران درگذشته بود و این به سال صد و هفتاد و سوم بود، رشید را دیدم که يك جبة سعیدی به تن داشت و يك عباي سوراخدار کیود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایه تخت را گرفته بود و پاهای در گل می‌رفت تا به گورستان قریش رسید و پاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست و بر خیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: و چون از گورستان در آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست و فضل بن ربیع را پیش خواند و بدو گفت: «به حق مهدی قسم - این قسم را وقتی یاد می‌کرد که می‌خواست سخن مؤکد باشد - که هنگام شب درباره تو تصمیمی می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانع می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتر را از جعفر بگیر.»

گوید: فضل بن ربیع به اسماعیل بن صبیح گفت: «ابوالفضل را برتر از این می‌دانم که به وی بنویسم و انگشتر را بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»  
 گوید: مخارج عام و خاص را بعلاوه باد و ریا و کوفه که پنج بخش بود به فضل سپرد و کار او تا به سال صد و هفتاد و هشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمد بن سلیمان و خیزران به يك روز بود.  
 در این سال رشید، جعفر بن محمد بن اشعث را از خراسان بیاورد و آنجا را

به پسرش عباس بن جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود، گویند: وی با احرام از مدینه السلام برون شد.

آنگاه سال صد و هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتاد و چهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی ای بود که در شام رخ داد.  
و هم در این سال رشید، اسحاق بن سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

و هم در این سال رشید، یوسف بن ابی یوسف را به کار قضا گماشت، در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح بن حاتم هلاک شد.  
و هم در این سال رشید سوی باقر دی و باز بدی رفت و در باقر دی قصری بنیان کرد و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«باقر دی و باز بدی ییلاقگاه است و بهار گاه

«و آبی خوشگوار به خنکی سلسیل

«بغداد چیست که خاکش

«کثافت است و گرمای آن سخت.»

در این سال عبدالملک بن صالح به غزای تابستانی رفت.  
در این سال، هارون الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد و مال بسیار بر مردم آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه و بارخ داد و هارون از ورود آن باز ماند و عاقبت روز

ترویه وارد آنجا شد و طواف و سعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت.  
آنگاه سال صد و هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتاد و پنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینه السلام ولایت عهد مسلمانان را از پسر  
خویش به پسرش محمد داد و برای وی از سرداران و سپاهیان بیعت گرفت و او را  
امین نامید. در آن وقت سی و پنج ساله بود و سلم خاسر شعری گفت به این  
مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که  
«خانه خلافت را برای خالص نژاد برگزیده  
«بنیان نهاد  
«وی از جانب پدر و پدر بزرگ، خلیفه بود  
«و دیندار وی و اخبار بر این شاهد است  
«جهانیان در گهواره هدایت  
«برای محمد بن زبیده دختر جعفر  
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید  
برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه روح، غلام فضل بن یحیی برمکی، آورده، سبب آن بود که وی دیده  
بود که عیسی بن جعفر به نزد فضل بن یحیی رفته بود و گفته بود که ترا قسم می‌دهم که  
در کار بیعت خواهرزاده من، یعنی محمد بن زبیده دختر جعفر بن منصور بکوشی که

وی فرزند تو است و خلافت وی از آن تست.

گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند و بدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود. گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمد بن حسین گوید: وقتی فضل بن یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد و سپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمد بن رشید را آشکار کرد و کسان برای وی بیعت کردند و او را امین نامید و نمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان غرب و عجم

«با توفیق به دست فضل رسید

«برای بیعت ولیعهد که فضل

«آنها با نیکخواهی و مهربانی و علاقه

«استوار کرد

«فضل برای برگزیده و نخبه بنی عباس

«پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت گرفت و به آفاق توشه که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند و ابان لاحقی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان، با رای رهیافته

«تصمیمی گرفتی قرین هدایت.

«ستایش خدا را که ستایش از آن اوست.»



در این سال رشید، عباس بن جعفر را از خراسان معزول کرد و دایی خویش  
 غطریف بن عطار را ولایتدار آنجا کرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله بن حسن سوی دیلم رفت و آنجا جنبش آغاز  
 کرد.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالملك به غزای تابستانی رفت و تا اقریطیه  
 رسید. به گفته واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی رفت عبدالملك بن صالح  
 بود.

گویند: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها و پاهایشان را به بریدن  
 داد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.  
 آنگاه سال صد و هفتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
 به سال صد و هفتاد و ششم بود

از جمله آن بود که رشید ولایت جبال و طبرستان و دیناوند و قومس و ارمینیه  
 و آذربایجان را به فضل بن یحیی سپرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله طالمی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبر قیام  
 یحیی و عاقبت کار وی

ابو حفص کرمانی گویند: آغاز کار یحیی بن عبدالله از آنجا بود که وی در دیلم  
 قیام کرد و شوکتش بالا گرفت و کارش نیرو گرفت و مردمان از شهرها و ولایات بدو  
 گراییدند و رشید از این بابت سخت آشفته شد چنانکه در آن روزها نیند نمی نوشید.

پس فضل بن یحیی را با پنجاه هزار کس سوی او فرستاد. سرداران بزرگ و عاملان ولایت جبال وری و گرگان و طبرستان و قومس و دناوند و رویان نیز با وی بودند و مالها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی بن حجاج بن - قتیبه را ولایتدار گران کرد و بگفت تا پانصد هزار درم بدو دهند. در نهرین اردو زد و شاعران ستایش وی گفتند که عطیه شان داد و بسیار داد، کسان با شعر بدو توسل جستند و مال بسیار میانشان بخش کرد.

گوید: وقتی فضل بن یحیی حرکت می کرد منصور بن زیاد را به درامیر مؤمنان نایب خویش کرد که نامه های وی به دست منصور می رسید و جواب آن پیش وی فرستاده می شد، که به منصور و پسرش اعتماد داشتند از آنرو که بابر مکیان صحبت قدیم داشته بود و حرمتشان می کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردو گاه خویش روان شد و نامه های رشید با خبر و تحفه و جایزه و خلعت ها پیاپی بدو می رسید. فضل نیز به یحیی نامه می نوشت و ملائمت می کرد و استمالت می کرد و قسم می داد و بیم می داد و مشورت می داد و امید می داد.

گوید: فضل در طالقان ری و دستیابی فرود آمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود و پر برف.

گوید: فضل در آنجا بماند و نامه های وی پیوسته به یحیی می رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت و هزار هزار درم برای او معین کرد که کمک کند تا یحیی به نزد وی آید و مال را برای فرمانروای دیلم ببرند. یحیی پذیرفت که صلح کند و همراه فضل بروی شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه ای که یحیی به نزد او می فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد و منزلت فضل به نزد وی بالا رفت و امانی برای یحیی بن عبدالله نوشت و قاضیان و بیشتر

بنی هاشم و مشایخشان از جمله عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد و محمد بن ابراهیم و موسی بن عیسی و امثالشان شامد آن شدند. اما نامه را با جایزه ها و بخششها و هدیه ها فرستاد که فضل آن را بنزد یحیی فرستاد. یحیی بنزد وی آمد که او را به بغداد آورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت و بگفت تا مال بسیار بدو دادند و مقرریهای خوب معین کرد و از آن پس که چند روز در خانه یحیی بن خالد بود به خسانه های مجلل فرود آورد.

گوید: و چنان بود که رشید کار یحیی را به خویشان عهده می کرد و آنرا به دیگری وانمی گذاشت، از آن پس که از خانه یحیی بن خالد جا به جا شد بگفت تا کسان به نزد وی روند و او را سلام گویند.

گوید: رشید در کار گرامی داشتن فضل مبالغه کرد، مروان بن ابی حفصه در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفر یافتی، دست برمکی نیرومند باد

» که با آن دریدگی مابین هاشمیان را

» رفو کردی

» در صورتی که رفوگران از التیام آن

» وואمانده بودند

» و دست یداشته بودند و گفته بودند

» که التیام پذیر نیست

» اما تو در عرصه بزرگی توفیقی یافتی

» که پیوسته باد آن به موسم ها می رود

» و هر وقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند

» تیر ملک همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابونمامه خطیب نیز شعری را که خود گفته بود برای من خواند به این

مضمون:

«روز طالقان از آن فضل بود

«و پیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد

«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود

«دوروزی نبود

«مرزها را استوار کرد و الفت هاشمیان را

«از آن پس که به پراکندگی رفته بود

«پس آورد که جمع آن به هم پیوست

«حکم وی جمع هاشمیان را

«از اینکه دوشمشیر میانشان برهنه شود

«محفوظ داشت

«حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن

«جدایی بالا گرفت و حکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزار درم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ

خواند.

عبداللہ بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبداللہ از ديلم پیامد در خانه علی

این ایطالب به نزد وی رفتم، گفته اش: «ای سرعم، پس از تو خبر گویی نیست و پس

از من خبر نیوشی نیست، خبر خویش را یا من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته

بود:

«به دینت قسم

«این اخطب خویش را ملامت نمی کند

«که هر که را خدایاری نکند»

«بی بار می ماند»

«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد»

«واز هر جا که میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی بن جعفر در آمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند و او ایستاده بود و بدان تکیه داده بود و از چیزی که به خاطر داشت و از آن شگفتی می کرد، خندان بود. بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می خندانند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به کمال یرد.»

گفت: «به خدا جز به حال ایستادن از آن برای شما سخن نمی کنم.» و همچنان ایستاده بود و به متکاها تکیه داده بود و گفت: «امروز به نزد امیر مؤمنان رشید بودم، یحیی بن عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بیاوردند، با بندهای آهنین، بکار ابن عبدالله زبیری نیز به نزد وی بود.»

راوی گوید: بکار پانخاندان ابوطالب سخت دشمن بود و به نزد هارون دربارۀ آنها سخن چینی می کرد و اخبارشان را به بدی می گفت. رشید او را ولایتدار مدینه کرده بود و دستور داده بود با آنها سختی کند.

عیسی گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به بکار گفت: «هی، هی، این گمان دارد که ما او را مسموم کرده ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی چه؟ این درد زبان من است.»

گوید: زبان خویش را در آورد که چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت و سخت خشمگین شد.

گوید: یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان، ما را قرابت و خویشاوندی ای هست، ما

ترك وديلم نيستيم، اى امير مؤمنان، ما و شما مردم يك خاندانيم، خدا و قرابتى را كه با پيبر خدا داريم، صلى الله عليه وسلم، به ياد تومى آرم، براى چه مرا محسوس داشته اى و شكنجه مى دهى؟»

گويد: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبيري رو بدو كرد و گفت: «اى امير مؤمنان، سخن اين فريت ندهد كه مخالف است و عصيانگر و اين را از روى مكارى و خبث مى گويد، اين، مدينه ما را به تباهى داد و در آنجا عصيان آورد.»  
گويد: يحيى رو بدو كرد به خدا از امير مؤمنان اجازه سخن كردن نخواست و گفت: «من مدينه را به تباهى مى دهم، خدايتان عاقبت دهد، شما كسى باشيد؟»

زبيري گفت: «سخن وى در حضور تو چنين است، وقتى در غياب تو باشد چگونه است؟ شما كسى باشيد را از روى تحقير ما مى گويد.»  
گويد: يحيى رو بدو كرد و گفت: «بله، خدايتان عاقبت دهد، شما كسى باشيد؟ مدينه هجرتگاه عبدالله بن زبير بود يا هجرتگاه پيبر خدا صلى الله عليه وسلم؟ تسوكى هستى كه بگويى مدينه ما را به تباهى داد، به سبب پدران من و پدران اين بود، كه پدر توبه مدينه مهاجرت كرد.»

گويد: پس از آن يحيى گفت: «اى امير مؤمنان، مردم فقط مايم و شما، اگر ما بر ضد شما قيام كنيم، گويم خورديد و ما را گرسنه داشتيد، پوشيديد و ما را برهنه داشتيد، سوار شديد و ما را پياده داشتيد، بدوستان در باره شما مقاتلى يا يم، شما نيز به سبب قيام ما بر ضدتان در باره ما مقاتلى يا بيد كه گفتار سريه سرشود و امير مؤمنان با كسان خويش تفضل از سر گيرد، اما براى چه اين و امثال او بر مردم خاندان تو جرات آورده اند و به نزد تو از آنها سعادت مى كنند! به خدا اين سعادت كه از ما به نزد تومى كند از روى نيكخواهى نسبت به تو نيست به نزد ما نيز مى آيد و از تو سعادت مى كند، بى آنكه نسبت به ما نيكخواه باشد، مى خواهد ميان مادورى افكند و از يكي به وسيله ديگرى انتقام گيرد. به خدا اى امير مؤمنان، وقتى برادرم

محمد بن عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تو است.»

گوید: چهره زبیری دگرگون شد و سیاه شد.

هارون رو بدو کرد و گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغ‌گوست، يك كلمه از آنچه می‌گوید نبوده.»

گوید: روبه یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می‌کنی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان، خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز او نیست و دنباله قسم دروغ را بر زبان راند چیزی از آنچه می‌گوید نبوده و درباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آيا شاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی او را به ترتیبی که می‌خواهم قسم می‌دهم.»  
گوید: پس او را قسم داد.

گوید: روبه زبیری کرد و گفت: «بگواز قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش منکی باشم اگر این را گفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می‌کنم، و او مرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی بن عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی دارد که

قسمی را که از اومی خواهم یاد کند.»

گوید: هارون بدو گفت: «وای تو، قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی

باشم...»

گوید: اما آشفته شد و بلرزید و گفت: «ای امیر مؤمنان، نمی دانم این قسم که از من

می خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر

است.»

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می کنی یا برضد تسبیح و تبارک می دارم و

عقوبت می کنم.»

گوید: زیری گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی

خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون بیرون شد و هماندم خدای او را به فلج مبتلا کرد.

گوید: عیسی بن جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی يك كلمه از آنچه در

میان شان رفته بود نکاست و در گفتگو با وی کوتاهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زیریان پندارند که زنی او را کشت. وی از فرزندان عبدالرحمان

ابن عوف بود.

زبیر بن هشام گوید: یکار بن عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان بن عوف

گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی گرفت که به غیرتش آورد.

گوید: پس آن زن با دو غلام زنگی بکار ملاطفت کرد و بدانها گفت: «این فاسق

قصد کشتن شما دارد، مراد کشتن وی یاری می کنید؟»

گفتند: «بله.» و آن زن به هنگامی که بکار به خواب بود به نزد وی رفت غلامان

نیز با وی بودند که روی چهره اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس به آنها نبیذ نوشانید تا به دوربستر قی گردند، سپس آنها را بیرون



برد و به نزد بسربکار شیشه شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد و قی کرد و شکمش پاره شد و بمرد.» گوید: غلامان را گرفتند و به سختی تازیانه زدند که به کشتن وی اقرار کردند و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفر بن یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی بن عبدالله بن حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی و محمد بن حسن فقیه یا ابا یوسف نیز پیش وی بودند، اماننامه ای را که به یحیی داده بود بخواست و به محمد بن حسن گفت: «درباره این اماننامه چه می گویی؟ آیا درست است؟»

گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمد بن حسن بدو گفت: «با اماننامه چه می کنی؟ اگر کافر حربی نیز بود و از نبرد گاه رفته بود، در امان بود.» رشید این را در دل گرفت. پس از آن از ابوالبختری خواست که اماننامه را بنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان و فلان جهت بی اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی القضاتی و این را بهتر می دانی.» آنگاه اماننامه را پاره کرد و ابوالبختری آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکار بن عبدالله بن مصعب که در آن مجلس حاضر بود، روی به عبدالله بن یحیی کرد و گفت: «اختلاف آوردی و از جماعت جدا شدی و با ما مخالفت کردی و قصد خطیفه ما کردی و چنین کردی و چنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست و به شدت خندید.

گوید: یحیی برخاست که سوی زندان رود، رشید بدو گفت: «باز آی، مگر اکنون

این بیماری را براونمی بینید. اگر ببرد، کسان گویند مسمومش کردند.»  
یحیی گفت: «نه، از وقتی در حبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، و پیش از آن نیز بیمار بودم.»

ابوالخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یکماه نبود و درگذشت.  
عبدالله بن عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان و سرداران چندان حضور داشتند که نظیرشان را پیش از آن، و پس از آن بر در خلیفه‌ای ندیدم و ندیده بودم.

گوید: فضل بن ربیع بنزد پدر من آمد و گفت: «در آی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد و گفت: «در آی». من در آمدم و رشید را دیدم که زنی با وی بود که بازن سخن می‌کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی به نزد وی در آید، برای تو اجازه خواستم از ایترو که بسیار کس بر در بود و وقتی وارد می‌شدی حرمت پیش کسان می‌افزود.

گوید: اندکی بی‌ودیم که فضل بن ربیع آمد و گفت: «عبدالله بن مصعب زیری اجازه ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می‌گویند چیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگو یا تو بگوید.»

گفت: «به او گفتم، اما می‌گوید: جز با تو نخواهد گفت.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: فضل برفت که زیری را بیارد و رشید به سخن با آن زن مشغول شد. پدرم روی به من کرد و گفت: «چیزی ندارد که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به کسانی که بر درند بفهماند که امیر مؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته‌ایم وارد نکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما پیرسد، چنانکه ابن زیری

نیز وارد شده.»

گوید: زیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «و در قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «به خدا بر امیرمؤمنان از زنش و دخترش و کنیزش که باوی می‌خواهد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عیدالله به من رسید و دانستم که وقتی این دعوت باوجود دشمنی‌ای که میان ما و آنها هست، به من می‌رسد، هیچکس بر در تو نیست که دل به مخالفت نونداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی اومی گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «او را یار.»

گوید: یحیی بیامد، زیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد درباره کسی بیشتر از من گفته شود ویراوتسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد، مرا خوبشاوندی و قرابت هست. چسرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب مبار، شاید رحمت من بی‌دخالیت دست و زبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به تربیتی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مبادله‌نفرین می‌کنم (مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیز و نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست و روبه‌قبله کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن مصعب را به مخالفت این ... و دست بر او نهاد و بدو اشاره کرد- خوانده‌ام، مرا به غذایی از جانب خویش مبتلا کن و به قوت و توان خویشتم و اگذار و گرنه او را به قوت و توانش و اگذار و از جانب خویش به غذایی مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.»

آنگاه یحیی بن عبدالله به عبدالله بن مصعب گفت: «تو نیز چنان گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی بن عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت و توان خودم و اگذار و از جانب خویش به غذایی مبتلا کن و گرنه او را به قوت و توان خودش و اگذار و به غذایی از جانب خویش مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در يك طرف خانه داشتند و چون برفت و عبدالله بن مصعب نیز برفت، رشید روبه‌پدرم کرد و گفت: «درباره‌ی چنین و چنان کردم و فلان و بهمان کردم» و منت‌های خویش را در مورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن از گنجشکی دفاع نمی‌کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه او را در آرم و این عادت من بود، داشتم کمربند او را می‌گشودم که غلام وارد شد و گفت: «فرستاده‌ی عبدالله بن مصعب آمده.»

گفت: «بیارش»

گوید: و چون پیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی گوید: ترا به خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «یدوبگوی، تا کنون پیش امیر مؤمنان، بوده‌ام، عبدالله را پیش تو فرستادم هر چه را با من خواهی گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام گفت: «برو که از پی تومی آید.» سپس به من گفت: «مرا خواسته تا از من درباره دروغی که آورده بود کم کم بخواهد، اگر کم کمش کنم خویشاوندی خویش را با پسر خدا، صلی الله علیه و سلم، بریده‌ام و اگر مخالفت وی کنم درباره من سعایت کند. کسان به وسیله فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپر خویش می‌کنند، پیش وی برو و هر چه گفت جواب تو این باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما بر تو نیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی را که در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد. مقصودش یحیی بود. انا لله وانا الیه راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برقم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده گفتم: «وای تو، کار وی چیست و چه نگرانی ای داشت که در چنین وقتی از پی پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در پیامد هماتدم که از اسب فرود آمد فریاد زد: «شکسم! شکمم!»

عبدالله بن عباس گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم و بدان توجهی نکردم وقتی به در کوچه رسیدیم. کوچه‌ای بود که در و نداشت. درها را بگشود زنان را دیدیم که برون آمده بودند، موهایشان آشفته بود و طناب به کمر بسته بودند به صورتی که

خویش می‌زدند و فغان می‌کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم و چنان ناختم که پیش از آن و پس از آن هرگز مانند آن ناختمی نداشتم. غلامان و اطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن و سربند، نگران به پیشواز من آمد و بانگ می‌زد: «پسر کم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای را که او را کشت و تو ما را از وی آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که خادم رشید درآمد که دستور می‌داد پدرم برتشنید و من نیز با وی باشم. در آن اثنا که به راه می‌رفتیم پدرم گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می‌کردند، وی را به نزد خدا ذخیره می‌نهم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتم تا به نزد رشید درآمدیم و چون ما را دید گفت: «ای عباس، خبر را نشیده‌ای؟»

پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که او را به سبب زیانش از پای در آورد و ترا ای امیر مؤمنان از آسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشید گفت: «به خدا آن مرد سالم است و مطابق دلخواه.» و پرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد ندیدم، و چون رشید در یحیی نگریست بانگ زد که ای ابو محمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکارت را یکشت؟

گفت: «حمد خدای را که به امیر مؤمنان معلوم داشت که دشمن وی بر من دروغ بسته بود و او را از آسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیر مؤمنان

به خدا اگر این کار را می خواستم و شایسته آن بودم و از پی آن بودم - در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی خواهم - و دست یافتن بدان جز به یاری وی میسر نبود و در جهان جز من و تو و او کس نبود، هرگز از وی برضد تو تیرو نمی گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تو است - و به فضل بن ربیع اشاره کرد - به خدا اگر ده هزار درهم به او بدهی و یک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می فروشد.»

گفت: «اما درباره عباسی بجز نیکی مگوی.»

گوید: در آنروز بگفت تا یکصد هزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این بار، سه بار بداشت و چهار صد هزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان و یمانیان اختلاف افتاد، در آنوقت سرنر ازبان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی بن عیسی بود و از نزاریان و یمانیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید. موسی بن یحیی بن خالد را ولایتدار شام کرد و جمعی از سرداران و سپاهیان و مشایخ دیوان را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح بن علی هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد و فتنه آرام شد و کار آنجا به استقامت آمد و خبر آن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم درباره شامیان را به یحیی سپرد که از آنها آنچه در میان‌شان رفته بود درگذشت و آنها را به بغداد آورد. اسحاق بن حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی

«سخت دشوار است بگوید

«ای رعایتگر اسلام بنون قصور

«وبا ملایمت و نکوکاری.

«آبگاههای وی خوش بود و همی نوشانید

«در بلندیا جای می گرفت

«تا وقتی که در دارالسلام جای گرفت

«بر هرمرزی از قلب وی نگهبانی هست

«و نگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر درباره موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان آشفته شد

«که سرمولود سپید می شد

«موسی سواران و سپاهیان خویش را

«بر آن ریخت

«و چون شخص یگانه بیامد

«شام به اطاعت آمد

«وی بخشنده ایست که در کار بخشندگی

«از همه بخشنندگان بالا گرفته است

«بخشش پدرش یحیی

«و بخشش نیا کانش راهبروی بوده است



«موسی بن یحیی نو و کهنه خویش را  
همی بخشید»

«موسی همان وقت که در گهواره بود  
به اوج بزرگواری رسید»

«من مدح خویش را از متور و منظوم خاص وی کردم  
این عادت نیکورا  
از برمکیان دارد»

«که همه شعر از کوتاه و بلند  
خاص ایشان شده است.»

در این سال رشید عطریف بن عطاء را از خراسان برداشت و حمزه بن مالک بن...  
هشم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت.  
و هم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و او عمر  
ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا  
رشید جعفر را ولایت مصر داد  
و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود  
آهنگ خلع دارد. گفت: «به خدا سفیه ترین کسی را که بر در من هست به جای اومی نهم،  
یکی را برای من در نظر گیرید.»

گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آن وقت دبیر خیزران بود  
و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوح بود و کریه المنظر و بدلباس،  
هبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی درهم می ارزید، لباس خود را بالامی زد

و آستین‌های کوتاه داشت، بر استری می‌نشست که طنابی داشت با لگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را بر خراج و املاک و جنگ مصر گماشت.  
عمر گفت: «ای امیر مؤمنان آن را عهده می‌کنم به یک شرط.»  
گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم.»  
گوید: رشید این را پذیرفت و عمر سوی مصر رفت. موسی بن عیسی از ولایت‌داری عمر خیر یافت و منتظر آمدن وی بود. عمر بن مهران بر استری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز بر استری کن‌درفتار بود، سوی خانه موسی بن-عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند، وارد شد و پایین مجلس نشست و چون اهل مجلس پراکنده شدند موسی بن عیسی بدو گفت: «ای پیر حاجتی داری؟»  
گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد.» آنگاه بر خاست و نامه‌ها را بدو داد.

گفت: «ابو حفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابو حفصم.»

گفت: «عمر بن مهران نویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملک مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد و حرکت کرد، عمر بن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر، اسب و غلام و کنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش را می‌فرستادند، آنچه را تحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد و جامه را می‌پذیرفت و پیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام و قسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس او را با دوسپاهی بفرستاد. و چنان بود که در آنوقت مکاتبه‌خاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد و مهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه او را پیش خواندم که عذر آورد و به انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان و بهمان مبلغ است. من او را با فلان پسر فلان و فلان پسر فلان، از سپاهیان امیر مؤمنان از ایوابجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیر مؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاء الله تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس درباره خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد و چون بخش سوم رسید مطالبه کرد و تعلل کردند. خراج پردازان و بازرگانان را پیش خواند و مطالبه کرد که عذر آورند و از تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی را که پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگرست و صراف را پیش خواند که محتوای آنرا وزن کرد و به حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست و درباره محتوای آن بانگ زد و آنرا بفروخت و قیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتان محفوظ داشتم، مال ما را بپردازید.» که پرداختند تا همه خراج مصر

را گرفت و بازگشت و جز او کس را ندانند که همه خسراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیز براستری بود، که اجازه بازگشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالملك به غزای تابستانی رفت و قلعه‌ای را بگشود.

در این سال سلیمان بن ابی جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقعی گوید زبیده همسر هارون الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال  
صد و هفتاد و هفتم بود

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزة بن مالك را نیز از خراسان برداشت و فضل بن یحیی را، بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا و نیز بر ری و سیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد و هم در این سال، به گفته واقعی، طوفان و ظلمت و سرخی بود، به شب یکشنبه چهار روز رفته از محرم. پس از آن باز به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت بود. آنگاه به روز جمعه يك روز رفته از صفر باز طوفان و ظلمتی سخت بود.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هفتاد و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران  
برضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پا خاستند و با وی نبرد کردند. رشید هر ثمة بن-  
اعین را با ننی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمک اسحاق بن سلیمان فرستاد که  
حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند  
پرداختند. در آنوقت هر ثمة عامل فلسطین بود از جانب رشید و چون کار حوفیان  
به سر رفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت و عبدالملک بن صالح را  
ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا  
بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد و همه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند  
برونز رانده شدند. رشید، هر ثمة بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه بر افریقیه تسلط یافت و سلطان را خلع کرد، کارش  
بزرگ شد و پیروانش بسیار شدند و کسانی از هر طرف روسوی وی کردند در آنوقت  
وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمک بود. یحیی، یقطین بن موسی و منصور بن زیاد دبیر  
خوبش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیایی به وی نامه می نوشت و او را  
به اطاعت ترغیب می کرد و از نافرمانی بیم می داد و اندرز می داد و تطمیع می کرد  
و وعده می داد تا امان را پذیرفت و به اطاعت باز آمد و موسی بغداد آمد و یحیی به  
تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد و با وی نکویی کرد و برایش از رشید امان گرفت  
و به او چیز داد و ریاست داد.

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی بن خالد بن برمک سپرد.

در همین سال ولید بن طریف جانفروش در جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و ابراهیم بن خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمیتیه رفت.

در همین سال فضل بن یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت و به غزای ماوراءالنهر رفت که خاراخره شاه اشروسته که از اطاعت برفته بود، سوی وی آمد.

گویند که فضل بن یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها را عباسیه نام داد و وابسته عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست هزارشان به بغداد آمدند و در بغداد کورنیان عنوان یافتند و باقیمانده یا نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است که به هنگام نبردها

«که شهابها افول کند

«وی را افول نباشد.

«حافظ ملک قومی است که به حکم وراثت

«کارشان بالا گرفته.

«آنجا دسته‌های سواران هست

«که از فرزندان سقایتگر حاجیان

«پشتیبانی میکنند

«و جز به آنها تمایلی ندارند.

«دسته‌های سوار عباسیانند

«که عربان دانند و عجمان

«که فضل چه تعداد از آنها را

«سازمان داده است

«پنج صد هزار از آنها را که

«دفترها به شمار آورده

«به پای داشته‌ای

«که از قومی که به هنگام انتساب

«به حکم قرآن انتسابشان به احمد

«نزدیکتر است

«دفاع می‌کنند.

«فضل بخشنده، پسر یحیی

«چنان است که در کف وی

«نه نقره به جای می‌ماند نه طلا.

«از آن هنگام که لباس به تن می‌کرده

«روزی بر او نگذشته

«مگر آنکه از بخششهای خویش

«کسانی را توانگر کرده است،

«در قلمرو بخشش و نبرد

«به جاها رسیده که جویندگان

«برای وصول بدان

«فرو می‌مانند

«هنگامی که بخشند را عطا نباشد

«عطای خوب می‌دهد

«و هنگامی که ششیر تیز از نیام در آید

«فرو نمی ماند.

«هلف وی رضای خداست

«وبه هنگام رضایت و خشم

«جزبه حق توجه ندارد.

«نکو کاری تو چندانست

«که باران و دریا با آن

«برابری نمی کنند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان بن ابی حفصه در  
اردوگاه شعری بر او خواند بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش

«از روزگار آدم سرازیر شد

«تا در کف فضل جای گرفت.

«وقتی آسمان ابوالعباس گشوده شود

«چه فراوان باران بر تومی ریزد!

«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش

«نگران باشد

«اورا به نام فضل خواند

«و طفل او مصون ماند.

«اسلام به توزنده ماند

«که مایه قوت آنی.

«نواز آن قومی که

«خردسالشان که نسال باشد.»

محمد بن عباس گوید: فضل بن یحیی بگفت تا یکصد هزار درهم بدو دادند و او را



جامه پوشانید و استری به او بخشید.

گوید: شنیدم که می گفت در این سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و هم در باره فضل گوید:

«پسر خالک برمکی را

«برای ستودن برگزیدم

«و این گزینش ناروا نیست

«و مرا بس است.

«خوی وی آنست که عدالت و بخشش را

«بر پیروان خویش از قحطانی و نزاری

«بگستراند

«سوی منبر شرق روان شد

«و پدر وی پیوسته

«بر تخت و منبر بالامی رود.

«روزگار او را و بخیی برمکی را

«پیوسته سردار یا امیر

«می خواهد.»

گوید: سلم خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه ای که برمکیان دریاوش

«از آن حمایت می کنند

«از تنگدستی چه می ترسی.

«قومی که فضل پسر بخیی

«بیشتازی که همسنگ ندارد

«از آنهاست

«وی را دو روز هست

«روزبخشش و روز تبرد

«که گویی روزگار در میان آن.

«اسیر است

«وقتی بر مکی دهسائه شود

«هدف وی وزارت باشد

«ویا امارت.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم بن جبریل با فضل بن یحیی سوی خراسان رفت اما رفتن را خوش نداشت و فضل این را در دل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که مدتی از من غافل مانده بود، مرا پیش خواند. به نزد وی رفتم و چون پیش روی وی رسیدم سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. با خویش گفتم: «به خدا شری هست.» در آن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه گفت: «ای ابراهیم خاطر آسوده دار که تسلطم ترا از من مصون می دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد و چون خراج آن را بیاوردند آن را به من بخشید و پانصد هزار درهم بر آن افزود.

راوی گوید: ابراهیم سالار نگهبانان و کشیکبانان فضل بود که وی را سوی کابل فرستاد که آنجا را گشود و غنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزار هزار به ابراهیم رسید، از مال خراج نیز چهار هزار هزار درهم به نزد وی بود. وقتی به بغداد آمد و خانه خویش را در محله بغیان بنیان کرد، فضل را به خانه خویش دعوت کرد تا نعمتی را که از او یافته بود بدو بنماید، هدیه ها و تحفه ها و ظروف طلا و نقره برای وی آماده کرد و به گفت تا چهار هزار هزار درهم را به یکسوی خانه نهند.

گوید: و چون فضل بنشست، هدیه ها و تحفه ها را بدو پیشکش کرد اما چیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به نزد ماییش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجز يك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» و چون باز گفت، گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابو جعفر به پیشواز وی رفت، بنی هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از اودیدار کردند و کسان راهزانه هزار و پانصد هزار می داد. مروان بن ابی حفصه به ستایش وی گفت:

«عمل پسریحیی را ستایش می کنم

«که از آمدن وی نیکروزتر شدیم.

«دیدگان ما به خواب نرفت تا او را بدید

«و تا وقتی بیامد پیوسته از اشک پر بود.

«سواران و مردان وی

«باشکوهمندترین قوت و نیرو

«سوی ما باز آمدند

«دشمن را از خراسان برون کرد،

«چون نور صبحگاه که پرده ظلمات را

«برون کرد و درهم شکافت.

«آنها که در مروج بودند از قدم وی

«ترسان شدند و گفتند:

«قوم ما پراکنده شد.

«تقل هر مظلومه ای را بگشود

«و اسیربندی را با بخشش آزاد کرد؛

«و با عدالت بدون منت

«میان آنها دست نیکو کاری گشود.

«ترس و بیم را از آنها ببرد

«و مبان‌شان امنیت آورد.

«با بیتما‌شان نکویی کرد

«و از پدران مهریاتر و دلسوزتر بود،

«وقتی کسان هدف فضل را،

«در بخشش و در نبرد بجویند،

«آنها از ستارگان دورتر یابند.

«یحیی و خالد، فضل را،

«به کارهای والا و شکوهمند

«بالا برده‌اند

«که نسبت به هر که مطیع خلیفه باشد،

«ملازم است، اما تیغ تیز را

«از خون عصیانگر سیراب می‌کند.

«شمشیرهای وی شرک و نفاق را

«زبون کرد

«و برای اهل دین مایه قوت دایم شد.

«پیروی بیعت مصطفی را که بیعت خلیفه،

«همنام پیمبر فاتح خاتم،  
 «که همه نیکی از او بود،  
 «به برکت آن پیوسته است،  
 «تأیید کرد.  
 «کوهستان کابل را به غارت دادی.  
 «و در آنجا برای آتش ضلال.  
 «آتشدانی به جای نگذاشتی.  
 «سواران بدانجا بردی  
 «که جماعتشان را  
 «مقتول و اسیر و قراری کردند.  
 «پسر برم، از آن پس که  
 «زبون بود و مرگ را معاینه می دید،  
 «از نعمت تو بهره ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابسته خالد بن عبدالله قسری گوید:  
 وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه هایی پیش روی وی بود  
 که همچنان سربه مهر پخش می شد و مهر هیچیک گشوده نمی شد و شعری گفتم بدین  
 مضمون:

«خدای به وسیله فضل، پسر یحیی بن خالد،  
 «و پخشش دستان وی،

«بخل همه بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعرا از  
 تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می دادم.»

در این سال معاویه بن زفر غزای تابستانی کرد، سلیمان بن راشد نیز در همین سال

غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیه نیز باوی بود.  
در این سال محمد بن ابراهیم عباسی که عامل مکه بود سالار حج شد.  
پس از آن سال صد و هفتاد و نهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال  
صد و هفتاد و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمرو بن -  
شرحیل را در آنجا جانشین کرد.  
در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.  
در همین سال حمزه بن اترک سیستانی در خراسان جانفروشی کرد.  
در همین سال رشید، محمد بن خالد بن برمک را از حاجبی معزول کرد و فضل  
ابن ربیع را بر آن گماشت.  
در همین سال، ولید بن طریف جانفروش به جزیره باز گشت و کارش بالا گرفت  
و پیروانش بسیار شدند. رشید، یزید بن مزید شیبانی راسوی وی فرستاد. یزید با ولید  
حیله کرد و بالای هیت، به موقتی که غافل بود باوی روبه رو شد و او را با گروهی از  
همراهانش بکشت و باقیمانده گان پراکنده شدند و شاعر در این باب شعری گفت به  
این مضمون:

«وایلیان همدیگر رامی کشند

«که آهن را بجز آهن نمی شکند.»<sup>۱</sup>

قارعه خواهر ولید نیز شعری گفت به این مضمون:

۱- این تعبیر کنایه از خارجی بودن است نه شعار خارجیان جانفروشی بود داین معنی  
را از آیه ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده بودند.  
۲- ولید و یزید از تیره های مختلف قبیله یکر بن واثل بوده اند.

«ای درخت دشت خابور

«چرا برگ دادی!

«گویی بر این طریف نالیده‌ای!

«جوانی که جز از تقوی توشه نمی خواست؛

«و جز نيزه و شمشیر مالی نمی جست!»

در رمضان این سال، رشید به سپاسگزاری خدای که وی را بر این طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمره خویش را به سربرد، سوی مدینه بازگشت و تا وقت حج آنجا پیوست. سپس با کسان حج کرد و از مکه تا مدینه پیاده رفت و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم و جاها پیاده رفت. آنگاه از راه بصره بازگشت.

اما به گفته واقعی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه بود تا حج را به پای داشت. آنگاه سال صد و هشتادم به سر رفت:

سخن از حوادثی که

به سال صد و هشتادم بود

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سرانجام اختلافی

که در شام رخ داد

گویند وقتی در میان مردم شام اختلاف رخ داد و کار آن بالا گرفت رشید به عیب آن سخت غمین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد. بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من.»

جعفر گفت: «من خویشان را سپر تومی کنم.» و با بیشتر سرداران با مر کوب و سلاح بیرون شد. عباس بن محمد را سالار نگهبانان خویش کرد. شبیب بن حمید بن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میان نشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه و اسبی آنجا و انگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«در شام آتش فتنه‌ای فروزان شد

«اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

«وقتی موج دریا از خاندان برمک

«بر آن فروریزد

«شعله‌ها و شراره‌هایش

«به خاموشی رود.

«امیر مؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

«که شکاف آن بسته شود.

«مبارک‌قال و الاقدر را آنجا فرستاد

«که قحطانی و نزاری بدور ضایت دادند.

«سنگ برمکی بر آنها افتاد.

«که سر پیمان شکنان را می شکند.

«صبحگاهان دریشه‌ای نفوذ کردی

«که ستارگان ثریا بر فراز آن بود

«و میوه آن مرگ بود.

«وقتی پرچمها افراشته شد

«وباد در آنجا وزیدن گرفت،

«شنوندگان از جلوه آن به هول افتادند

«به مردم شام بگویند که آرزوهای کوتاه و دراز،

«عقلتان را نبرد.



«امیر مؤمنان به خویشتن

«سوی شما آمد.

«و اگر او به خویشتن نیامد

«منتخب وی آمد.

«شاهی که امیدنیکی و پرهیزگاری

«از او می توان داشت.

«و از صولت وی در امان نمی توان ماند.

«وزیر امیر مؤمنان است و به هنگام کارزار

«شمشیر و نیزه اوست.

«اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد،

«مقر و جایگاه آن به نزد تو است.

«پیوسته وفا کرده ای و در تعهدی،

«نسبت به قومی خیانت نیاورده ای.

«و هرگز به حالتی که مایه تنگ تو باشد،

«نزدیک نشده ای.

«وقتی کارها آشفته شود،

«پزشک احیاگر و اصلاح گر آن

«توئی.

«وقتی برای پسر یحیی،

«حوادث سخت پیش آید،

«از آن به هر اس نیفتد.

«در شام اثری از تو پدید آمد،

«که به سود آن امیدتوان داشت

«ویرانگری آن مایهٔ بیم است.

«خوشایه مردم شام و وای بر آنها

«که زندگی سوی آنها رفت

«و با ویرانی.

«اگر به صلح آیند ابری سود بخش است و باران نرای

«و گرنه قطرات آن ویرانی آور است

«پدرت یحیی پسر خالد

«پدر شاهان است

«و برادر بخشندگی و نعمتها که کوچکهای آن

«بزرگ است.

«میان بر مکیان چه بخششها می توان دید

«و نعمتها که به نهایت آن نمی توان رسید.

«هر که به نزد تو فرود آید،

«با ستارگان نیکروزی همراه است.

«و گروهی که تو پناه آن باشی

«قرین عزت است.

«مگر حوادث دهر مرا،

«از جعفر باز می تواند داشت،

«دیده از دوری وی نگران است،

«ودل از تذکار وی باز نمی ماند.»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلاق و توابع گماشت و عیسی بن عکی را بر شام جانشین کرد و بازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به نزد رشید رسید و پیش وی رفت، دودست و دو پای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که وحشت مرا به انس مبدل کرد و دعای مرا اجابت کرد و به تضرع من رحم آورد و اجل مرا مؤخر داشت، تا چهره آقا یم را به من نمود و مرا به قرب وی حرمت داد و به دستی و سی وی منت نهاد و به خدمت وی باز آورد. به خدا وقتی غیبت و رفتن خویش را از حضور وی به یاد می آورم با حاد ثانی که مرا به رنج انداخت، می دانم که به سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده ام. ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند اگر حرمان من از حضور تو به درازا می کشیدییم آن بود بسبب شوق تقرب و تأسف دوری، عظم برود و به اشتیاق دیدار تو پیش از اجازه باز آیم. ستایش خدای را که در حال دوری مرا مصون داشت و قرین عافیت داشت و قرین اجابت داشت که از اطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دور داشت که بی اجازه نیامدم و بی فرمان و رای تو حرکت نکردم و پیش از وصول مرگم نرسید. به خدا ای امیر مؤمنان و بزرگتر از قسم خدای چیزی نیست. به حالی بودم که اگر همه دنیا را به من می دادند قرب ترا مرجع می داشتم و آنرا با جوار تو برآیر نمی گرفتم.»

و از پی این سخنان به رشید گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای در ایام خلافت تو به اقتضای آنچه از تبت تومی داند پیوسته موقت می دارد و در کار رعیت به نهایت آزر و می رساند، جمعی را به صلاح می آرد و الفتشان می دهد و به رعایت تو و هم به سبب مرحمت با آنها پراکندگی شان را می برد تا به اطاعت تو متمسک جویند و به ریسان رضایت تو چنگ زنند و خدای را بر این ستایش باید که در غور آن است.

«ای امیر مؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان تو بودند و از آن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسان تو چنگ زده بودند و تابع حکم تو بودند و خواستار عفو تو بودند و به حوصله تو اعتماد داشتند و امید به فضل تو داشتند و از جانب تو ایمن بودند. در ائتلاف چنانند که در اختلاف بوده اند و در اطاعت چنانند که در مقاومت بوده اند، عفو امیر مؤمنان و گذشت وی پیش از پوزش خواهیشان بوده و رأفت و نکویی امیر مؤمنان پیش از مشلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای شررشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود و سرکشانشان را به دور کرده بود و غوغائیانشان را به صلاح آورده بود و درباره آنها به من عنایت کرده بود و بر آنها نصرت داده بود این همه به برکت و مینست و نیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته تو بود و یمنی که از تو داشتند و امیدی که در تو بسته بودند. به خدا مطابق سفارش تو با آنها عمل کردم و به فرمان تو با آنها رفتار کردم، روش من به تربیتی بود که دستور داده بودی و تعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت تو بود و اراده خدای به تأیید تو، و یمنی که از سطوت تو داشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پاره ای از حق تو نبود که هرچه نعمت تو بر من فزون شود از ستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت ترا همانند من نکرده که خسویش را از امید وفا به حق توبه دور بندارم و این نشود مگر در اطاعت و جلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس تو انم داشت که از بر تو لطف تو یگانه روزگار خویش شده ام، چگونه سپاس تو انم داشت که توان سپاس نیز از کرم تراست، چگونه سپاس تو انم داشت که اگر خدای سپاس را به شمار نعمتهای تو عقر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس تو انم داشت که تنها پناه منی، چگونه سپاس تو انم داشت که آنچه را برای خویش بس دانم بر ایمن بس ندانی، چگونه سپاس تو انم داشت که نعمتهای تو نیست از همه نعمتهای سلف که از تو داشته ام یونو است. چگونه سپاس تو انم داشت که با احسانهای تو یمن احسانهای پیشین را از باد من می بری، چگونه سپاس تو انم داشت که به کرم خویش مرا از همه همگان مقدم داشته ای، چگونه سپاس تو انم داشت که مولای منی، چگونه سپاس تو انم داشت که هرچه دارم از تو دارم، از خدای که بی استحقاق این همه را از تو نصیب من کرده، که سپاس من از وفای به بعض آن و بلکه پاره ای از یک دهم آن نارساست. می خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض دهد و منت و حق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهر را از جعفر بن یحیی گرفت و به پدر وی یحیی بن خالد سپرد.

و هم در این سال جعفر بن یحیی ولایتدار خراسان و سیستان شد. جعفر نیز محمد ابن حسن بن قحطبه را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینه السلام روان شد و از راه موصل آهنگ رقه کرد و چون به بردان رسید عیسی بن جعفر را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن یحیی را معزول کرد، ولایتداری جعفر بن یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفر بن یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت و آنجا فرود آمد و رقه را اقامتگاه خویش کرد.

در این سال هرثمه بن اعین را از افریقیه معزول کرد و او را به مدینه السلام فرستاد و جعفر بن یحیی او را بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصر زمین لرزه ای سخت رخ داد و سر مناره اسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشه شیسانی در جزیره « حکمیت خاص خداست » گفت و جانفروشی کرد و مسلم بن بکار عقیلی او را کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی بن عیسی بن ماهان نوشت که محرك قضیه عمرو بن محمد عمر کی است که زندیق است، رشید دستور کشتن او را داد که در مرو کشته شد.

در این سال فضل بن یحیی از طبرستان و رویان معزول شد و آنجا عبدالله بن خازم ولایتدار آنجا شد، سعید بن سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویه بن زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت و در محرم آنجا رسید و چند روزی در محدثه بود، پس از آن به قصر عیسی بن جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس بر نهر سیحان که یحیی بن خالد حفر کرده بود نشست و آنرا بدید. نهر ابله و نهر معقل را نیز حفر کرد و کار سیحان استوار شد، آنگاه دوازده روز مانده از محرم از بصره سوی مدینه السلام رفت و از آنجا سوی حیره رفت و آنجا مقام گرفت و منزلها ساخت و همراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد و نزدیک چهل روز آنجا بود، آنگاه مردم کوفه بر او بشوریدند و مجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینه السلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدو داد.

در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و هشتاد و یکم در آمد.

سخن از خیر حوادثی که

به سال صد و هشتاد و یکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعه صفصاف را به نبرد

گشود و مروان بن ابی حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیر مؤمنان منتخب

صفصاف را چون زمینی هموار کرد.»

و هم در این سال عبدالملک بن صالح به غزای روم رفت و تا آنقره رسید و

مطموره را گشود.

و هم در این سال حسن بن قحطبه در گذشت و حمزة بن مالک نیز.

در این سال سرخپوشان بر گریان تسلط یافتند.

و هم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات بر پیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود و مراسم حج را با کسان پیا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی بن خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که از کار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهر را بدوداد و اجازه خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت. آنگاه سال صد و هشتاد و دوم در آمد.

### سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت و سوی رقه رفت و آنجا برای پسر خویش عبدالله مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت و مأمون را به جعفر بن یحیی پیوست و وی را سوی مدینه السلام فرستاد. از مردم خاندان، جعفر بن ابوجعفر منصور و عبدالملک بن صالح و از سرداران، علی بن علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینه السلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل بن یحیی می بردند که در بر دعه ببرد. در آنوقت سعید بن سلم بن قتیبة باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند و بدو گفتند که دخترش نهانی کشته شده و او کینه توز شد و برای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی بن خالد به مدینه السلام بازگشت. غزای تاپستانی ابن سال را عبدالرحمان بن عبدالملک کرد و تا دقوس شهر

اصحاب کهنه رسید.

در این سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل کشیدند و مادرش زینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (او گوشت) گرفت.  
در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.  
آنگاه سال صد و هشتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هشتاد و سوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب الابواب در آمدند و مسلمانان و ذمیان آنجا را یکشتند و چنانکه گویند بیشتر از یکصد هزار کس را اسیر گرفتند و آشتنگی ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود.  
رشید، یزید بن مزید را ولایتدار ارمنیه و آذربایجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمه بن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمنیه باشد.

درباره ورود خزران به ارمنیه گفتار دیگر نیز هست که محمد بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمنیه در ایام هارون از آنرو بود که سعید بن سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پس روی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که از شکاف وارد ارمنیه شدند که سعید فراری شد و با زنان مسلمان در آمیختند و به گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمه بن خازم و یزید بن مزید را به ارمنیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بگردند و خزران را برون کردند و شکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی بن عیسی بن ماهان که در خراسان بود نوشت که پیش وی شود. سبب نوشتن رشید به علی آن بود که بدو پرداخته بودند و به هارون گفته بودند



که سر مخالفت دارد. علی بن عیسیٰ پسر خویش یحیی را جانشین کرد که رشید او را به جای نهاد، علی به نزد رشید رفت و مالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستاد که بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن عبدالله نسائی وابسته حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

و هم در این سال موسی بن جعفر بن محمد به بغداد در گذشت و محمد بن سمال نیز در گذشت.

در این سال عباس بن موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و هشتاد و چهارم بود

در این سال، در جمادی الاخر، هارون به هنگام بازگشت از رقه از راه فرات بر کشتیها به دارالسلام رفت و چون آنجا رسید بقایا را از کسان مطالبه کرد و چنانکه گویند عبدالله بن هشام بازندان و نازیانه گرفتن آن را عهده کرد. حماد بربر و لایندار مکه و یمن شد. داود بن یزید مهلبی و لایندار سند شد. یحیی حرشی و لایندار جیل شد. مهرویه رازی و لایندار طبرستان شد. ابراهیم بن اغلب بکار افریقیه پرداخت که رشید وی را و لایندار آنجا کرد.

در این سال ابو عمرو جان فروش قیام کرد که زهیر قصاب را سوی او فرستاد که وی را در شهر زور گشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست و علی بن موسی امانش داد که در مرو بنزد وی آمد و علی او را حرمت کرد.

در این سال ابراهیم بن محمد عباسی سالار حج بود.

❖ کلمه متن

آنگاه سال صد و هشتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هشتاد و پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی را که  
ولایتدار آنجا بود کشتند و رشید، عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی ولایتدار  
کرد.

در این سال عبدالرحمان انصاری در مرج الفلعه ابان بن قحطبه خارجی را  
کشت.

در ایمن سال حمزه جان فروش، در یادغیس آشفنگی آورد، عیسی بن علی به  
ده هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت و تا کابل و زابلستان و قندهار رسید.  
ابوالعزافر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«تزدیک بود که عیسی ذوالقرنین شود

» که به دو مشرق و دو مغرب رسید

» کابل و زابلستان و اطراف آن را

» تا دور خج و انگذاشت.»

در این سال باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام کرد و بر آنجا و طوس و نیشابور  
و هم برای ورود تسلط یافت و سوی مرو حمله برد و آنجا را محاصره کرد که هزیمت شد  
و سوی سرخس رفت و کارش نیرو گرفت.

و هم در این سال یزید بن مزید در بردعه در گذشت و اسد بن یزید به جای وی  
ولایتدار شد.

و هم در این سال یقطین بن موسی به بغداد در گذشت.

و هم در این سال، در ماه جمادی الاخر، عبدالصمد بن علی به بغداد در گذشت،

هیچیک از دندانهای وی نیفتاده بود و با دندانهای کودک به گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصلی به رقه رفت.

در این سال یحیی بن خالد از رشید اجازه خواست عمره کند و مجاور شود، رشید اجازه داد و او در ماه شعبان به آهنگ عمره برون شد و در ماه رمضان عمره کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند، آنگاه حج کرد. در مسجد الحرام صاعقه ای رخ داد که دو کسی را کشت.

در این سال منصور بن محمد عباسی سالار حج بود.  
آنگاه سال صد و هشتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هشتاد و ششم بود

در این سال علی بن عیسی بن ماهان از مرو برای نبرد ابسی الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و خراسان آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامه بن اشرس را به زندان کرد از آنرو که خبر یافته بسود که وی درباره احمد بن عیسی بن زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن ابو جعفر منصور به نزد هر ثمه در گذشت.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به آهنگ حج از رقه حرکت کرد و از انبار گذشت اما وارد مدینه السلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرود آمد که تا مدینه السلام هفت فرسنگ راه بود. ابراهیم بن عثمان بن تهبك را در رقه جانشین کرد، دو پسر خویش محمد امین و عبدالله مأمون، دو ولیعهد خویش، را همراه برد. از مدینه آغاز کرد و به مردم آنجا سه عطاداد.

چنان بود که به نزد وی می‌رفتند و عطیه‌ای به آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند و عطیه دوشان می‌داد، سپس بنزد مأمون می‌رفتند که عطیه سومشان می‌داد و این به یک هزار هزار و پتجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم بن محمد حبیبی گوید: رشید در شعبان سال صد و هفتاد و سوم به روز پنجشنبه محمد پسر خویش را ولیعهد کرد و او را امین نامید و به سال صد و هفتاد و پنجم شام و عراق را بدو پیوست، پس از آن به سال صد و هشتاد و سوم در رقه برای عبدالله مأمون بیعت گرفت و از حدود همدان تا انتهای مشرق را بدو سپرد. سلم بن عمرو خاسر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

«برای خردمند نیک سیرت

«بیعت گرفت

«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

«اما برندگان را بارگران می‌دهد،

«امامی که در کار دانش دقیق است

«و داور فضیلت پیشه عادل است،

«که پیمان هدایت را رتی و قتی می‌کند.

«گوینده راستی پیشه

«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند.

«و با مردم عیالمند تفضل می‌کند.

«از همه شان نکوکارتر است

«و به هنگام وقوع حادثات از همه شان

«بخشنده تر است

«و هنگامی که ظلمت باطل بیاید

«در کارشاهی همانند منصور است.

» کار برای مأمون که نورهدایت است

» کمال یافت

» وجهل از جاهل برفت.»

حسن بن قریش گوید: قاسم بن رشید زیر سرپرستی عبدالملک بن صالح بود و چون

رشید برای محمد و مأمون بیعت گرفت عبدالملک بدو نوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،

» ستاره سعد بودی.

» برای قاسم نیز بیعتی بگیر

» و در ملک برای وی شعله‌ای بیفروز

» خدای طاق بکناست

» پس وایعهدان را طاق کن.»

و این نخستین بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس از آن برای

قاسم پسر خویش بیعت گرفت و او را مؤمن نامید و جزیره‌ها و مرزها و عواصم را بدو

سپرد. و عبدالملک چنین گفت:

«هر که عصیانگر خدا باشد و فتنه‌انگیز،

» به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد،

» وقتی خدای هارون را برگزید

» رهبری ما را بدو سپرد

» و به وسیله او

» دین و سنتها را زنده کرد.

» هارون نیز از سررأفتی که با ما داشت

» زمین را به امین و مأمون و مؤمن سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملک را استوار کرده، یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گیرم  
«و آشکم همچنان روان است.

«برای هول آماده باش

«که چیزها بینی که خوابت را ببرد.

«اگر بمانی چیزی بینی که

«غم و بیداریت را دراز کند.

«شاه مذهب رای بدی آورد

«که خلافت و ولایت‌ها را تقسیم کرد.

«می‌خواست که با این کار، اختلاف را

«از میان فرزندان خویش ببرد

«که با همدیگر دوستی کنند.

«اما دشمنی را در میانه کاشت

«والفتشان را به نابودی داد

«و میانشان جنگ انداخت

«و زمینه اختلافشان را فراهم کرد.

«از پس اندک مدتی وای بر رعیت

«که محنت‌های سخت به آنها داد

«و بلیات پیوسته برای آنها پدید آورد

«و آشنگی و نباهی را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهایشان

«در پاهای جوشان روان شود،

«که تمام شدن آن را نبینند

«و بال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.

«واقعاً این گمراهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صد و هشتاد و ششم به حج رفت، محمد و عبدالله و سرداران و وزیران و قضایان نیز با وی بودند. ابراهیم بن عثمان عکبی را در رقه‌بر حرم و خزاین اموال و سپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبع فرستاد و با سرداران و سپاهبانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد و چون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دو نامه نوشت که فقیهان و قضایان دربار آن سخت دقت کردند. یکی از دو نامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها را که قلمرو عبدالله شده بود و املاک و درآمدها و جواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخه بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله یا محمد و کسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا و فرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی و خاندانش و بستگان و سرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه باوی بودند بر محمد شاهد کرد، هر دو نامه را در کعبه نیاد و به پرده‌داران دستور داد که نامه‌ها را دارند و نگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله بن محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت و سران بنی- هاشم و سرداران و فقیهان را احضار کرد، آنها را وارد بیت الحرام کردند و بگفت تا نامه را بر عبدالله و محمد بخوانند و جماعت حاضران را بر آنها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند و چون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد و گفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام باید می‌شکند، نسخه نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که محمد بن هارون امیر مؤمنان نوشته در حال صحت عقل و اختیار به دلخواه نه اکر اه، که امیر مؤمنان از پی خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده و از پس من ولایت عهد و خلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه اکر اه، به عبدالله بن هارون امیر مؤمنان داده و جنگ و سپاه و خراج و طراز و برید و بیت المالها و زکات ها و ده یک ده یک ها (کذا) و همه اعمال خراسان و مرزها و همه ولایت های آن را در زندگی و از پس خویش بدو سپرده و من به رضایت و دلخواه خویش برای بنده خدا هارون امیر مؤمنان شرط کرده ام که در قبال برادرم عبدالله بن هارون عهده دارم که به پیمانی که هارون امیر مؤمنان درباره ولایت عهد و خلافت و امور مسلمانان برای وی نهاده و فاکتم و آن را با ولایت خراسان و اعمال آن بدو تسلیم کنم. بعلاوه هر چه امیر مؤمنان قبول وی کرده یا از اسلک خویش بدو داده یا برای وی خریده و هر مال و زیور یا جواهر یا کالا یا جامه یا منزل یا مرکوبی که در زندگی خویش، کم یا بیش بدو داده از آن عبدالله بن هارون امیر مؤمنان است که بدو تسلیم شود و من این همه را یکایک بدانستم و اگر برای امیر مؤمنان حادثه مرگ رخ دهد و خلافت به محمد پسر امیر مؤمنان رسد، محمد به عهده دارد که دستور هارون امیر مؤمنان را اجرا کند و خراسان را با مرزهای آن و کسانی از خاندان امیر مؤمنان که در قریه های مأمون پیوسته بدو سپارد و عبدالله بن امیر مؤمنان را به خراسان وری و ولایتها و دیگر موارد سلطه امیر مؤمنان که هنگامی که عبدالله بن امیر مؤمنان در اردو گشاه امیر مؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه کسانی که امیر مؤمنان خواسته و بدو پیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن امیر مؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه ای را یا کسی از یاران عبدالله را که امیر مؤمنان بدو پیوسته از او بگرداند یا عبدالله بن امیر مؤمنان را از ولایتی که هارون امیر مؤمنان بدو داده، از مرزهای خراسان و همه ولایت های آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان و مرزها و



ولایتها و توابع آن، بگرداند یا کسی را سوی او فرستد یا یکی از یاران و سرداران وی را از او جدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی از عمال و کارداران وی بندار یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچک و بزرگ وی زبانی پدید آرد یا میان وی و عمل در این قلمرو مطابق رای و تدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچک از مردم خاندان و یاران و قاضیان و عاملان و دبیران و سرداران و خادمان و وابستگان و سپاهیان شود که امیرمؤمنان بدو وابسته که موجب زبان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هایشان و محلاتشان و کالایشان و بردگانشان و مرکوبانسان و چیزی از آن کوچک یا بزرگ، و هیچکس از فرزندان آدم به دستور یا هوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان نشود و هیچکس از قاضیان و عاملان و منسوبان وی بی اجازه و رای عبدالله بن امیرمؤمنان و رای قاضیان وی در کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیرمؤمنان به عبدالله بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان و یاران و سرداران و عاملان و دبیران و خادمان و وابستگان و سپاهیان سوی وی آید و نام دیوان و محل خویش را به عصیان یا مخالفت عبدالله بن امیرمؤمنان انکار کند، محمد بن امیرمؤمنان باید او را با زبونی و ذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را درباره وی اجرا کند.

«اگر محمد بن امیرمؤمنان خواهد که عبدالله بن امیرمؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله بن امیرمؤمنان را از ولایت و مرزها و اعمال خراسان که در مجاورت همدان است یا جایی که امیرمؤمنان در این نامه خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیرمؤمنان بدو پیوسته و سوی فرما سپین رفته‌اند باز گرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به توجیهی یا

۱- کلمه متن: بگفته برهان: کیه دارد خانه دار و صاحب نجل و دمکت باشد. بگفته اقرب-

ايعو ارد: دخیل پارسی است یعنی حافظ که در اینجا باید معنی صاحب و ناظر و چیزی همانند آن گرفت (م)

به حيله‌ای کوچک یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیر مؤمنان خلافت از آن عبدالله بن هارون باشد و او بر محمد بن امیر مؤمنان مقدم باشد و از پس امیر مؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همه سرداران امیر مؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری بگیران و همه مسلمانان از همه ولایات و شهرها از آن عبدالله بن امیر مؤمنان باشد که باید چند آنکه زندگی در پیکر شان هست با وی قیام کنند و با مخالف وی پیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیک از آنها را از هر جمع که باشد و هر کجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله بن هارون امیر مؤمنان و تغییر عهد به غیروی یا کاستن چیزی از آنچه که امیر مؤمنان هارون در زندگی و صحبت خویش برای وی نهاده و در نامه‌ای که در بیت الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمد بن امیر مؤمنان شود. اگر محمد بن هارون امیر مؤمنان چیزی از آنچه را که امیر مؤمنان هارون برای عبدالله نهاده کاستی دهد گفته عبدالله بن امیر مؤمنان را باور باید داشت و شما از بیعتی که برای محمد بن امیر مؤمنان هارون به گردن دارید آزادید و محمد بن امیر مؤمنان می باید مطیع عبدالله بن امیر مؤمنان هارون شود و خلافت را بدو تسلیم کند. محمد بن امیر مؤمنان، هارون، و عبدالله بن امیر مؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم بن امیر مؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان و اقارب خویش یا جز آنها را از دیگر مخلوق بر او تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله بن امیر مؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیر مؤمنان، هارون، از پی وی برای قاسم نهاده اجرا کند یا آنها را به هر کس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یا هر که را خواهد بر او مقدم دارد و قاسم بن امیر مؤمنان را از پی مقدم نهد و در این باب چنانکه خواهد و رای وی باشد فرمان کند و شما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیر مؤمنان در این نامه نوشته بر آنها شرط کرده و بدان دستور داده اجرا کنید و در آنچه برای عبدالله بن امیر مؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع و شنوای امیر مؤمنان باشید، به موجب

پیمان و تعهد خدای و تعهد پیغمبر وی صلی الله علیه وسلم و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و برگردن مؤمنان و مسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله بن امیر مؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیر مؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و بر شما شرط شده و بدان مقرر شده‌اید و فاکنید و اگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیر مؤمنان در این نامه به شما داده و بر شما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای و حمایت پیغمبر وی محمد، صلی الله علیه وسلم، و حمایت مؤمنان و مسلمانان بروتید و هر مالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به دست می‌آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت الله الحرام را که در مکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هر مملوکی که کسی از شما دارد یا در آینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هر زنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، و خدا مراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخه شرطی که عبدالله پسر  
امیر مؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت

این نامه ایست برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که عبدالله بن هارون امیر مؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست درباره آنچه در این نامه نوشته و اطلاع از اینکه مضمون آن مایه برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیر مؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همه امور مسلمانان را از پی برادرش محمد بن هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمد بن هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه

اعمال آن وفا کند و در مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به قبول من داده و برای من خریده از ملک و مستغل و محله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من بخشیده از جواهر و جامه و کالا و مرکوب و برده و غیره، متعرض من نشود و نیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من و هیچیک از عاملان و دیران من نشود و هرگز در این باب پی‌گیر من و یکی از آنها نشود و هرگز برای من و باران من و دستیاران من از همه مردم به جان و خون و موی و پوست مال، و چیزی از خرد و کلان مایه زیان نشود. محمد این را پذیرفت و بدان معترف شد و برای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن متعهد شد که امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد و پذیرفت و در مثنی نیست وی را بداندست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم و برای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهاده و در نامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یاد کرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، درباره من وفا کند و درباره چیزی از آن پی‌گیر من نشود و چیزی از اموری را که امیرمؤمنان برای من یا وی شرط کرده نشکند، شوای محمد و مطیع وی باشم و عصیان وی نکنم، تیکخواه وی باشم و با وی دغلی نکنم، به بیعت و زمامداری وی وفا کنم و خیانت نکنم و نشکنم. نامه‌ها و دستورهای وی را در ناحیه خویش اجرا کنم و با وی نیکیاری کنم و با دشمنش پیکار کنم و اگر محمد بن امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود و به من بنویسد و دستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالفت وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی را که امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم و مخالفت وی نکنم و درباره چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. و اگر محمد بخواهد از پی من کار و خلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده و با وی شرط کرده و او درباره من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست و من باید آنرا اجرا کنم و بدان وفا کنم و چیزی از آن را نکاهم و تغییر ندهم و مبدل نکنم و یکی از فرزندان

خویش را یا کسی دیگر را نزدیک باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه  
 امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر  
 من و محمد لازم است. برای امیرمؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه  
 شرایطی که امیرمؤمنان درباره من نهاده و درباره چیزها که امیرمؤمنان به من داده و  
 در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و  
 قرار خدای و پیمان امیرمؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین  
 تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسم‌های مؤکدی که  
 خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به گردن من است  
 و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل  
 کردم یا از آن منحرف شدم یا درباره آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین  
 وی و محمد پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرک به  
 پیشگاه خدا روم و هرزتی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاق  
 است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالک  
 آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پابرهنه به حج بیست  
 الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به گردن من است و خدای جزانجام  
 آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی سال مالک آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه  
 برای امیرمؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهده من است و جز آن  
 به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیرمؤمنان شاهد شد یا فلان و فلان و در ذبحه  
 سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن-

محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است و مولای

موالی وی و حافظ خلافت و قدرتی که به رعایت و اکرام بدو داده، در کارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده و در مشرقها و مغربهای زمین وی را نعمت نصرت و تأیید داده و نگهبان و حافظ و کفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، و به معرض مشلت که فرمان و اکرام نکوی خویش را درباره امیر مؤمنان کامل کند و او را ملهم دارد که به اعمال مورد رضای وی قیام کند که موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای خدای عزوجل به نزد امیر مؤمنان و به نزد تو و به نزد عامه مسلمانان آن بود که محمد و عبدالله دو پسر امیر مؤمنان را به نیکوترین وضعی که است امید داشت و انتظار می برد رسانید و محبت و مسودتشان را در دل همگان افکند که بدانها اطمینان یابند و در کار دین و قوام امور خویش و ایجاد الفت و صلاح جماعت و دفع محذور و مکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تا آنجا که زمام خویش را به آنها سپردند و با آنها بیعت کردند بایمان و قرار و قسمهای مؤکد، که خدای آفران خواسته بود و رد کردنی نبود و نافذ کرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن و از جای بردن آن نداشت و محبت و مشیت او را که در علمش سابقه داشت تغییر نمی توانست داد. امیر مؤمنان امید دارد که از این روی نعمت بر او و بر همه امت و آنها تمام شود که دستور خدای تعالی پذیر نیست و قضای وی را رد نمی توان کرد و داوری وی بر گشت ندارد. «از آنوقت که امت بر بیعت محمد بن امیر مؤمنان از پی امیر مؤمنان و عبدالله بن-

امیر مؤمنان از پی محمد بن امیر مؤمنان، اتفاق کرده بودند امیر مؤمنان برای تعیین مصلحت آنها و همه رعیت و اتفاق کلمه و جلو گیری از شکاف و رفع تفرقه و قطع کید دشمنان نعمت از اهل کفر و نفاق و دغلی و خلاف و بریدن طمعشان از فرصت محتمل که امید درک آن و کاستن حق این دومی داشتند پیوسته در اندیشه و تدبیر و نظرو تأمل بود و در این باب از خدای خیر می خواست و مشلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیر آنها و همه امت باشد و موجب نبر و مندی در کار و حق خدا شود و مقاصدشان مؤلف کند که میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد و مکر و عناد و کوشش آنها را برای فساد فیما بین از میان بردارد. خدای امیر مؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت الله الحرام برد و از آنها برای امیر مؤمنان پیمان گیرد که شنوا و مطیع و مجری دستور وی باشند و بر هر کدامشان و برای آنها و هم برای امیر مؤمنان شرط نویسد با قرارها و عهدها و قسمهای مؤکد و تعهد هر کدامشان در قبال دیگری در مورد آنچه امیر مؤمنان امید می‌دارد که الفت و مودت و همدلی و همیاری و همبستگی‌شان در حسن نظر فیما بین، و هم برای رعیت امیر مؤمنان که بدانها سپرده، دوام داشته باشد و در کار دین خدای عز و جل و کتاب وی و سنتهای پیغمبری صلی الله علیه و سلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هر که باشند و هر کجا باشند متفق باشند تا طمع هر دشمن آشکار و نهان و هر منافق و منحرف ببرد و صاحبان هوسهای گمراهی آور از تفرقه و کید میان آنها نومیث شوند و دشمنان خدای و دشمنان نعمت و دشمنان دین وی از آشفتگی میان امت و کوشش برای فساد در زمین و دعوت به بدعت و ضلالت و امانند که امیر مؤمنان کار دین و رعیت خویش و امت پیغمبر، محمد صلی الله علیه و سلم، و تیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطه مقرر خدای و دلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش در باره اعمال موجب تقرب خدای و کسب رضای وی را منظور داشت.

«و چون به مکه رفت رای و نظری را که در این باب برای محمد و عبدالله داشت با آنها بگفت و منظور وی را که می‌خواست قبول آن را بر خویشان مؤکد کنند پذیرفتند و در دل بیت الله الحرام با حضور و شهادت کسانی از خاندان امیر مؤمنان و سرداران و یاران و قاضیان و پرده‌داران کعبه که در مراسم حج حضور داشتند به خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیر مؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد و دستور داد که در کعبه بیاویزند و چون امیر مؤمنان در داخل کعبه و دل بیت الله الحرام از این همه فراغت یافت به قاضیان خویش که بر آنها شهادت داده بودند و هنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه و مکتوب آنها را که شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار و عمره گزار و فرستادگان شهرها اعلام کنند و برای آنها بخوانند تا بفهمند و بدانند و پشناسند و به خاطر سپارند و به برادران و اهل ولایتها و شهرهای خویش برسانند که در مسجدالحرام دو شرطنامه را برای آنها بخوانند که چون برفتند، این بتزدشان شهره بود و شاهدان شده بودند و نظر و توجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش و حفظ خونهایشان و فراهمیشان و خاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی و کتاب وی و جماعت مسلمانان بدانستند و امیرمؤمنان را برای این کار دعا و ستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دو شرطنامه را که دو پسرش محمد و عبدالله در دل کعبه برای وی نوشته اند در ذیل این نامه برای تو نسخه کرد. خدای عزوجل را درباره عنایتی که با محمد و عبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و از نعمت وی نسبت به امیرمؤمنان و دو ولیعهد مسلمانان و توجو جماعت امت محمد، صلی الله علیه و سلم، سپاس گوی و نامه امیرمؤمنان را بر مسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می شود به امیرمؤمنان بنویس، ان شاء الله، و خدا ما را بس، که نیکو تکیه گاهی است و نیرو و قوت و امکان از اوست.

اسماعیل بن صبیح نوشت: به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال صد و

هشتاد و ششم.

گوید: هارون الرشید بگفت تا یکصد هزار دینار به عبدالله مأمون بدهند که آن را از رقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید از آن پس که جعفر بن یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی بن عیسی بن ماهان شکایتیهای مکرر رسیده بود و برضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد او را معزول کند و



می‌خواست نزدیک وی باشد. و چون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به قمراسین رفت، و این به سال صد و هشتاد و نهم بود، گروهی از قاضیان و دیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال و خزینه و سلاح و مرکب و چیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است و به هیچ روی و به هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد و بیعت مأمون را با کسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمه ابن اعین را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون امیر مؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از او گرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت و کار قاسم را به عبدالله وا گذاشت که وقتی به خلافت رسید او را خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی درباره بیعتی که هارون در کعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین کارها از لحاظ سرانجام  
 «و شایسته‌ترین کارها برای کامل بودن  
 «کاری است که رحمان استواری آن را  
 «در بیت الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صد و هشتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال  
 صد و هشتاد و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی بن خالد را کشت و برمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر  
بر مکی را کشت، و کشتن وی چگونه  
بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. از جمله روایتی است که از بختیشوع بن جبرئیل به نقل از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی بن خالد تمودار شد و چنان بود که در گذشته بی‌اجازه وارد می‌شد و چون بیامد... و نزدیک رشید رسید و سلام گفت، جواب وی را به سستی داد و یحیی بدانست که کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزد تو وارد می‌شود؟»  
گفتم: «نه، و کسی چنین انتظار ندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیر مؤمنان خاص من کرده بود و مرا به سبب آن بلند آوازه کرده بود تا آنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش بود، گاهی برهنه و گاهی در لباس زیر، نمی‌دانستم که امیر مؤمنان آنچه را خوش می‌داشته بود ناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقا بیم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود و به روی او بلند نمی‌کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشابند تو باشد امام مردم می‌گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند و یحیی برون شد.

ثمame بن اشرم گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی بن خالد پدید آمد آن بود که محمد بن لیث نامه‌ای به نزد رشید فرستاد که در آن وی را اندرزمی گفت و ضمن آن می‌گفت که یحیی بن خالد به نزد خدا کاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشان و خدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه دربارهٔ بندگان و ولایت‌های وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ امور بندگان ترا به یحیی وا گذاشتم، پنداری حاجتی آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی بر تویخ و ملامت.

گوید: رشید یحیی را که خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند و بدو گفت: «محمد بن لیث رامی‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوک است.»

گوید: رشید بگفت تا محمد بن لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یاد آورد و بگفت تا او را برون آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی دراز بدو گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی آنکه گناهی کرده باشم، یا حادثه‌ای آورده باشم، به گفتهٔ حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحاد و ملحدان را دوست دارد، قید به بایم نهاده‌ی و مرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست گفتی.» و دستور داد وی را رها کنند. آنگاه گفت: «ای محمد، مرا

دوست داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان، اما آنچه در دل داشتم برفت.»

گوید: پس هارون بگفت تا یکصد هزار درهم به او بدهند که بیاورند.

گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی و نیکی کردی.»

گفت: «خدای از آنکه با توستم کرده بود انتقام گرفت و حق ترا از کسی که

مرا برضد تو برانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند و بسیار گفتند و این نخستین مرحله

تغییر وضع آنها بود.

محمد بن فضل وابستهٔ سلیمان بن ابی جعفر گوید: از پس این حادثه یحیی بن خالد

به نزد رشید آمد و غلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به این خانه می آید

برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد و کس برای وی برنخواست و رنگ وی بگشت.

گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می دیدند روی از او

می گردانیدند.

گوید: بسا می شد که جرعه ای آب می خواست که نمی دادند و اگر می دادند پس

از آن بود که بارها طلب می کرد.

ابو محمد یزیدی که چنانکه گویند از همه کسان از اخبار قوم مطلعتر بود گوید:

هر که گوید که رشید جعفر بن یحیی را جز به سبب یحیی بن عبدالله بن حسن کشت

باورش مدأر، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که او را بداشت سپس یکی از شیها

وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تا آنجا

که گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس و چنان مباش که فردا محمد صلی الله علیه و سلم

دشمن تو باشد، به خدا حادثه ای نیاورده ام و حادثه انگیزی را پناه نداده ام.»

گوید: جعفر بر اورقت آورد و گفت: «در بلاد خدای به هر کجا خواهی

برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندک مدتی مرا به نزد تو یا غیر تو

پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس با یحیی فرستاد که او را به امانگاهش رسانید. این خبر به

وسیلۀ خبرگیری از خدمۀ خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آنرا

درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود

که به خبر وی اهمیت نمی دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی مادر، شاید این به

فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر پیامد و رشید غذا خواست که

بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می نهاد و با وی سخن می کرد و آخرین سخنی که

در میان شان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، هم چنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند

آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در

خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می داند و گفت: «آقای من، نه به

جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر

نمی زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می خواستم.»

گوید: و چون جعفر یرفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیک بود از

دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد

اگر ترا نکشم.» و کارش چنان شد که شد.

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به گفتگو بود یکی بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان! اندرزی دارم، مرا بنزد خویش بخوان.»  
 رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر و دربارهٔ این اندرزش از او پرس.»

گوید: هرثمه از او پرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «از جمله رازهای خلیفه است.» هرثمه سخن وی را به رشید خبر داد که گفت: «با وی بگو از در ورود تا فراغت یابم.»

گوید: و چون هنگام گرمای روز رسید و کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن مرد را پیش خواند که گفت: «به خلوت باشم.»  
 هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.» آنها برخاستند، اما خاقان و حسین بالای سر وی بماندند. مرد بدانها نگریست. رشید به آنها گفت: «از من دور شوید» و چنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد و گفت: «آنچه می خواهی بگویی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم و با تو نیکی کنم.»

گفت: «در حلوان بودم. در یکی از کاروانسراهای آن، یحیی بن عبدالله را دیدم یاجبۀ پشمین خشن و عبای پشمین سبز خشن، جمعی با وی بسودند که وقتی فرود می آمد، فرود می آمدند و وقتی حرکت می کرد حرکت نمی کردند. اما از او برکنار بودند و ناظران را به این پندار وامی داشتند که وی را می شناسند اما از یاران وی بودند، هر کدامشان مکتوبی با خویش داشت که وقتی متعرض وی می شدند به وسیله آن ایمنی می یافت.»

گفت: «مگر یحیی بن عبدالله را می شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش او را می شناختم، به همین جهت دیروز اورا تَبِک

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانہ بالا، سبزہ کمرنگ، با سرطماس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفתי وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می گفت؟»  
گفت: «نشنیدم کسہ چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می کرد و یکی از غلامان وی کہ از دیرباز اورا می شناختم بر در کاروانسرا نشسته بود و چون نماز خویش را بہ سر برد، جامہ ای شسته پیش وی برد و بہ گردنش افکند و جبہ پشمین را در آورد، و چون بعد از ظهر شد، نمازی کرد کہ گمان کردم نماز پسین است. وی را می دیدم، دور کمت اول را طولانی کرد و دور کمت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب او بوده ای، بلہ این نماز پسین است و وقت آن بہ نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیک دهد و کوشش ترا عوض دهد نو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابتای این دولتم، اصلم از مرو است و در مدینہ السلام زاده ام.»

گفت: «منزل تو در آنجا است؟»

گفت: «آری.»

گوید: رشید مدتی در اندیشہ بود آنگاه گفت: «اگر در راہ اطاعت من ناخوشایندی بہ تو رسد آنرا چگونہ تحمل می کنی.»

گفت: «چنان باشم کہ امیر مومنان خواهد.»

گفت: «بہ جای خویش باش تا باز گردم.»

گوید: آنگاه رشید بہ جایگاهی رفت کہ پشت سروی بود و کیسہ ای در آورد کہ دو ہزار دینار در آن بود و گفت: «ایترابگیر و مرا با تدبیری کہ در بارہ تسو

می‌کنم و بگذارم.» مرد کیسه را گرفت و جامه خویشت را روی آن کشید و آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان و حسین پیام‌دند، گفت: «پسر زن بوگند و راسیلی بزید.» که نزدیک یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویید سزای کسی که درباره‌ی خاصان و دوستان امیرمؤمنان معایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند و هیچکس حال مرد را ندانست و اینکه با رشید چه گفته بود تا وقتی که کار بر مکیان چنان شد که شد.

ابراهیم بن مهدی گوید: بنزد جعفر بن یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده بود. گفت: «از کار منصور بن زیاد شگفتی نمی‌کنی؟»  
گفتم: «درباره‌ی چی؟»

گفت: «از او پرسیدم در خانه‌ی من عیبی می‌بینی؟»  
گفت: «آری، در آن نه خشت هست و نه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به نزد من عیب خانه این است که نزدیک بیست هزار هزار درم بر آن خرج کرده‌ای و این چیزی است که فردا در حضور امیرمؤمنان درباره‌ی آن بر تو ایمن نیستم.»

گفت: «او می‌داند که بیش از این و دو برابر این به من داده به علاوه آنچه مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن از این راه در اورخنه می‌کند و می‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست هزار هزار درم بر خانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد و چه مقدار ذخیره نهاده باشد. ای امیرمؤمنان گمان تو درباره‌ی مبالغ دیگر چیست؟ و این سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می‌کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیرمؤمنان به نزد کسان نعمتها



دارد که به وسیله مستور داشتن، آنرا کفران کرده اند یا کمی از آنرا نمودار کرده اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را درباره خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم. آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم بن مهدی گوید که روزی جعفر بن یحیی بدو گفته بود: جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود و هم او بود که ابراهیم را به نزد رشید، تقرب داده بود. گفته بود: «من درباره این شخص، یعنی رشید به شك دارم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیله دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته ام. امروز در این باب بنگر و به من بگواز او چه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم و چون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و بسرفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند و یکایک بر من می گذشتند که آنها را می دیدم اما آنها مرا نمی دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد و چون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تو را به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده ای به من بگویی. می دانستم که نمی خواهی در چنین وقتی بیندیت که توقف کرده ای، می دانستم که در راه توجایی نهائیر از اینجا نیست و معلوم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هر چه می دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی توبه جد سخن می‌گفتی او هزل می‌گوید و وقتی هزل می‌گویی او جد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»  
گوید: پس برفتم.

علی بن سلیمان گوید که روزی از جعفر بن یحیی شنیده بود که می‌گفته بود: «این خانه ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن یحیی گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من از جمله فرزندان شب با وی بودم. پدرم به پرده‌های کعبه آویخت پیوسته دعا می‌گفت و می‌گفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می‌کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل گوش و چشم و مال و فرزندانم شود تا مایه خشنودی تو شود. عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمد بن حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود و در پرده‌های کعبه آویخته بود و می‌گفت: «خدایا اگر رضای تو در این است که فرزندانم را از من بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه باز گشت که برود و چون به در مسجد نزدیک شد، شتابان باز گشت و چنان کرد که می‌گفته بود و می‌گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای تو تسلیم شود آنگاه استثنا آرد، خدایا و فضل را نیز.»

گوید: و چون از حج باز گشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین و مأمون، نیز با وی بودند. فضل به نزد امین جای گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز در منزل خالد بن عیسی دیر خویش بود. محمد بن یحیی در منزل ابن نوح متصدی طراز بود، محمد بن خالد نیز در عمر به نزد مأمون

ورشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد و حمایل داد و بدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی بن یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به سبب آنکه علی بن عیسی بن ماهان به نزد رشید وی را در کار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع و بند و او را دوست دارند و با آنها مکاتبه دارد و می خواهد نهانی سوی آنها رود و به کمک آنها بر ضد رشید کار کند و این خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود و از او بیمناک شده بود که موسی از جمله بکه سواران دلیر بود و چون علی بن عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد و چیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس بن موسی بداشت و این نخستین رخنه ای بود که در کار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل بن یحیی درباره کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد و رشید موسی را بدو داد، پس از آن از او خشنودی نمود و خلعتش داد.

گوید: و چنان بود که رشید با فضل بن یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل می گفت: «اگر می دانستم که آب نیز از مروت من می کاهد آنرا نمی نوشیدم.» وی دلپسته سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش او را از ندیمی وی

منع می کرد و می گفت مؤانست رشید را رها کند اما دستور پدر را کار نمی بست و با رشید در آنچه می خواست انباز می شد.

از سعید بن هریم آورده اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روز گارت چنان بلغزاند که کار خویش را بدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشید گفته بود: «ای امیر مؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم و بیم دارم که عاقبت آن از جانب تودست و پا گیر من شود اگر او را دور کنی و به همان مقدار از کارهای مهم تو که بر عهده دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده ای و برای من اطمینان بخش تر است.»

رشید گفت: «پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می خواهی فضل را بر او تقدم دهی.»

احمد بن زهیر گوید: سبب هلاک جعفر و بر مکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر و هم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمی ارست و همینکه به میخوارگی می نشست آنها حضور داشتند و این، پس از آن بود که به جعفر خبر داده بود از وی و عباسه صبوری ندارد و به جعفر گفته بود: «وی را به زنی تو می دهم که وقتی در مجلس من حضور دارد دیدنش بر تو حلال باشد.» و بدو دستور داده بود که به عباسه دست نزنند و چیزی از آن مناسبات که مرد یا همسر خویش دارد از او سر نزنند.

گوید: بدین شرط عباسه رازن وی کرد و چون به میخوارگی می نشست آنها را در مجلس خویش حاضر می کرد. آنگاه از مجلس خویش بر می خاست و آنها را به خلوت می نهاد که از شراب مست می شدند، هر دو جوان بودند. جعفر به عباسه می پرداخت و با وی همخوابه می شد، عاقبت عباسه از او بار گرفت و پسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند بر جان خویش بیمناک شد و مولود را با چند پرستار از مماليك خویش به مکه فرستاد و کار همجنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و

یکی از کنیزکان وی خلاف افتاد، کنیز کار وی و مولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهای که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزک بدو خبر داده بود که کودک آنجاست تا کودک را با پرستاران یارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودک با آنها بود پرسش کرد که حکایتی همانند آن گفتند که خبر چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته اند می خواست کودک را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی رشید حج می کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می کرد و چون از مکه سوی عراق روان می شد او را مهمان می کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می کرده بود فراهم کرد و از رشید خواست که بر آن گذر کند، اما رشید تعلل کرد و به غذای وی حضور نیافت. جعفر هم چنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی و پدرش چنان شد که ان شاء الله تعالی یاد می کنم.

سخن از خبر گشته شدن

جعفر بن یحیی برمکی

فضل بن سلیمان گوید: رشید به سال صد و هشتاد و ششم حج کرد و چون از مکه بازگشت در محرم سال صد و هشتاد و هفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حماد بن سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفر بن یحیی را محاصره کردند. مسرور به نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکامار نغمه گر نابینای

کلوداتی، جعفر در کار طرب بود، مسرور با خوشونت او را برون آورد، او را می کشید تا به منزلگاهی رسانید که رشید در آن بود. جعفر را بداشت و با بندخوری بست و به رشید خبر داد که او را گرفته و آورده، رشید دستور داد گردنش را بزند و مسرور چنان کرد.

مسرور خادم گوید: وقتی رشید می خواست جعفر بن یحیی را بکشد مرا فرستاد که او را بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوز کار نغمه گرنابینا به نزد وی بود و شعری به آواز می خواند به این مضمون:

«دور مرو که هر جوانی را

«شیانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می رسد.»

گوید: گفتمش: «ای ابوالفضل، چیزی که برای آن آمده ام از این گونه است که شیانگاه آمده، پیش امیر مؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد و آن را همی بوسید و گفت: «به درون روم و وصیت کنم.»

گفتمش: «به درون رفتن میسر نیست، اما چنانکه می خواهی وصیت کن.» و او چنانکه می خواست وصیت کرد و ممالیک خسویش را آزاد کرد، آنگاه فرستادگان امیر مؤمنان به نزد من آمدند که مرا درباره جعفر به شتاب می خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم و بدو خبر دادم. در بستر بود، به من گفت: «سرش را بنزد من آر.» بنزد جعفر رفتم و بدو خبر دادم، گفت: «ای ابو هاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده در کار من تعلل کن تا صبح در آید یا باز دیگر درباره من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم و چون حضور مرا احساس کرد گفت: «ای که... له مادرت را مکیده ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر باز گشتم و خبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم درباره من به او مراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر یایی و سرش را تباری و کسی را بنزد تو نفرستم که سرترا اول و سر او را پس از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم و سروی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی بن خالد و همه فرزندان وی را و غلامان و وابستگانشان را محاصره کردند و هیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل بن یحیی را شبانه جابه جا کردند و در یکی از متزلزله های رشید گذاشتند. یحیی بن خالد را نیز در خانه اش گذاشتند. هر چه مال و ملک و کالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی مدینه - السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال و متعلقات و بردگان آنها را بگیرند و کار برمکیان را به آنها سپرد. و هم در آن شب به همه عاملان و لایبها نامه ها فرستاد که اموال برمکیان را بگیرند و نمایندگانشان را دستگیر کنند. و چون صبح شد هرثمه بن اعین و ابراهیم بن حمید و رزوئی را با تعدادی از خادمان و معتمدان خویش و از جمله مسرور خادم به خانه جعفر بن یحیی فرستاد. ابراهیم بن حمید و حسین خادم را نیز به منزل فضل بن یحیی فرستاد. یحیی بن عبدالرحمان و رشید خادم را به منزل یحیی و محمد ابن یحیی فرستاد. هرثمه بن اعین را نیز همراه وی کرد و گفت که همه اموال آنها را بگیرد. گوید: به سندی حشری نوشت که پیکر جعفر را به مدینه السلام فرستد و سر او را بر پل میانه بیاویزد و پیکر او را دوباره کند و بر پل بالا و پل نزدیک بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام دادند. تعدادی از فرزندان کوچک فضل و جعفر و محمد را پیش رشید بردند که بگفت تا آزادشان کنند و بگفت تا درباره همه برمکیان ندا دادند که هر که آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمد بن خالد و فرزندان و کسان و اطرافیان وی که استشنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود و دانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. از جانب هرثمة بن اعین کسان بر فضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس بن ابی شیخ را بکشند که ابراهیم بن عثمان بن نهیک او را کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی بن خالد با فضل و محمد در دیر قایم به زندان شدند و از جانب مسرور خادم و هرثمة بن اعین محافظانی بر آنها گماشته شد و میان آنها وقتی چند از خادمانشان و آنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، و دنانیر کنیز یحیی و تنی چند از خادمان و کنیزانشان را به نزد آنها جای دادند و کارشان همچنان آسان بود تا وقتی که رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و با آنها نیز سخت گرفت و عبدالملک و برمکیان از نومتهم شدند و به تنگنا افتادند.

جعفر بن حسین لاهی گوید: صبحگاه شبی که جعفر بن یحیی کشته شد انس بن ابی شیخ را پیش رشید بردند که میان وی و انس سخن رفت آنگاه رشید شمشیری از زیر تشک خویش درآورد و بگفت تا گردن او را بزدند و شعری را که از آن پیش درباره کشتن انس گفته بودند خواندن گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می پیچد

«شمشیر نگران است

«و تقدیر در انتظار.»

گوید: وقتی گردن او را زدند از آن پیش که خون فرویزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خدا عبدالله بن مصعب را بیاورد.» کسان می گفتند که آن شمشیر، از آن زیر بن عوام بوده بود. بعضی ها گفته اند که عبدالله بن مصعب برای رشید خبرچینی می کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است



و به همین سبب او را کشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی بن شاهک گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید پیامد و نامه کوچکی را به من داد که گشودم، نامه رشید بود به خط خودش که چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامه من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز و اگر ایستاده‌ای بنشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان شدم. رشید در عمر بود. عباس بن فضل بن ربیع به من می‌گفت: «رشید در کشتی بفرات نشسته بود و انتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد و بارانش، گفتم: ای امیر مؤمنان، گویا خود او باشد.» می‌گفت: «پس از آن تونمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرود آمدم و توقف کردم. رشید کس به نزد من فرستاد که پیش وی رفتم و لختی پیش روی او ایستادم. به خادمی که به نزد وی بودند گفتم: «بروید» که برفتند و بجز عباس بن فضل و من کس نماند. لختی درنگ کرد آنگاه به عباس گفتم: «برو و بگو تخته‌هایی را که بر کشتی هست بردارند.» و او چنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیک من آی» که نزدیک وی رفتم، گفتم: «می‌دانی برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه، ای امیر مؤمنان.»

گفتم: «ترا برای کاری خواسته‌ام که اگر دکمه پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند؟»

گفتم: «سرور بزرگ.»

گفتم: «راست گفتی. همیندم روان شو در رفتن شتاب کن تا به مدینه السلام برسی و یاران معتمد و کسان خویش را فراهم آرو بگویی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو و به هر یک از درهاشان یکی از یاران خویش را برگمار و بگو نگذارد کسی در آید یا به درون رود، بجز در محمد

ابن خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: در آنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینه السلام رسیدم و یاران خویش را فراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمه بن اعین بیامد که جعفر بن یحیی همراه وی بود بر استری بی پالان که گردنش زده بود، نامه امیر مؤمنان را دیدم که به من دستور می داد وی را دو نیمه کنم و بر سر پل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستور داده بود بکردم.

محمد بن اسحاق گوید: جعفر همچنان آویخته بود تا وقتی که رشید می خواست سوی خراسان رود، من برفتم و اورا می نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردر خزیمه ابن خازم رسید، ولید بن چشم جاف فروش را از زندان خواست و احمد بن جنید خنثی را که جلاد وی بود خواست که گردن ولید را بسزد آنگاه به سندی نگریست و گفت: «می باید این - یعنی جعفر - سوخته شود.»

گوید: و چون برفت سندی خارو هیز می فراهم آورد و اورا بسوخت.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی رشید جعفر بن یحیی را بکشت به یحیی بن خالد گفتند: «امیر مؤمنان، پسر جعفر را کشت.»

گفت: «پسرش به همین وضع کشته می شود.»

گوید: بدو گفتند: «خانه هایت ویران شد.»

گفت: «خانه هایشان به همین وضع ویران می شود.»

بشار ترک گوید: روزی که جعفر در پایان آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفر بن یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن به دست خویش مشک به او زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به

وقت مغرب که باز گشت و چون می خواست به درون رود وی را بیرگرفت و گفت: «اگر نمی خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، از نزد رشیدسوی منزل خویش رقت، فرستادگان رشید پیوسته با نقل و بخور و سبزه بنزد وی می رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفر فرستاد که به نزد وی بداشته شد، و دستور کشتنش را داد. فضل و محمد و موسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی بن خالد گماشت اما متعرض محمد بن خالد و هیچیک از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده ها را برداشته بودند و اثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابو مسلمه رستخیز چنین به پا می شود.»

سلام گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را با وی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب بن هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرود آمدند، به نزد وی رفتم. در آن شب که آخر کاروی بود به نزد وی بودم. در کشتی به نزد امیر مؤمنان رفته بود، از در مخصوص وارد شده بود و با وی درباره حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها و غزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون آمد و به کسان گفت: «امیر مؤمنان، درباره انجام حوائج شما دستور داده.» و کس پیش ابو صالح، یحیی بن عبد الرحمن، فرستاد و دستور اجرای آنرا داد، آنگاه پیوسته در باره ابو مسلم و فرستادن معاذ بن مسلم سخن می کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد و به وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم و تسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم و دانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهان شان که پروردگار ستمگر بندگان نیست» و آنچه را که می بخشد بیشتر است و خدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صد و هشتاد و هفتم کشته شد، در سن سی و هفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین شنبه ها بود،

«وای صفر شوم که آنچه آوردی شو متر بود.

«شنبه حادثه ای آورد که بنیان ما را بلرزانید

«و در صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرور آورده اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می دانست که اگر چشمم بر او بیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون و به قولی شعر از ابونواس است:

«ابتك یاسودیم و مرکبان ما نیز ییاسود،

«آنکه حدی می شنید و آنکه

«حدی می خواند باز ماند.

«به مرکبان بگوی از رهسپردن

«و بیابان نوردیدن ایمن شدید.

«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

«و پس از وی به سروری

«دست نخواهی یافت.

«به عطیه‌ها بگویند که از پی جعفر

«مترک بماندن

«به بلیه‌ها بگویند هر روز نوشوید

«که شمشیر نیز برمکی

«به شمشیر نیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون

است:

«اگر روزگار خیانتگر،

«با ما خیانت می‌کند،

«با جعفر و محمد نیز،

«روزگار خیانت کرد.

«وقتی روز روشن شد،

«کشته شدن گرامی‌ترین پدران

«که به گور نرفت، معلوم شد.

«ای خاندان برمک

«چه بسیار کسان را چیز دادید

«و چه بخششهای سنگین داشتید که

«به شمار ریگها بود.

«بی گفتگو خلیفه برادر شما بود

«اما در خاندان برمک نزاده بود.

«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهر و زمرد آفریده شده بود  
«رقابت کردید.

«شاهی بود که دست فیاض داشت  
«و پیوسته نو و کهنه را می بخشید.

«دست بخشنده بود و چون

«تقدیر آنرا ببند کرد

«و دست بخشش به بند شد.»

سیف بن ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:

«از پس برمکیان

«ستارگان برکت بیفتاد

«و دست بخشش از کار بماند

«دریاهای کرم فرودفت

«و ستارگان ابنای برمک

«که حدی خوان به وسیلهٔ آن

«راهها را می شناخت

«فرو افتاد.»

ابن ابی کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:

«از پس جوانمرد برمک

«هر که مرتبتی را به عاریت گرفته،

«به غرور افتاده است.

«دست روزگار

«که بر ابتای بشر هجوم میبرد،

«بر او هجوم بود.»

ابو عبد الرحمن عطوی نیز شعری دارد به این مضمون:  
 «به خدا اگر گفته سخن چین نبود،  
 و چشم خلیفه که به خواب نمی رود،  
 به دور دار تو طواف می بردیم  
 و بر آن بوسه می زدیم  
 و چنانکه کسان حجر را بوسه می زنند.  
 بردنیا و همه مردم آن  
 و دولت آل بر ملک درود باد.»  
 ابو العتاهیه نیز درباره کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:  
 «به کسی که به زندگی امید می بندد بگوئید:  
 و مگر کار جعفر و یحیی مایه عبرت نیست.  
 و وزیران خلیفه هارون بودند  
 و دوستان وی بودند.  
 «اینک پیکر جعفر است  
 که سر و دو نیمه وی آویخته است،  
 و یحیی پیر را از خویشتن  
 دور و جدا کرده است.  
 «جمعشان از پس فراهی  
 پراکنده شد و در ولایتهای سرگردان شدند.  
 «چنین است که هر که خدا را،  
 به کارهایی که موجب رضای بندگان است  
 «خشمگین کند،  
 و خدا بکشش سزای دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.

«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.

«خوشا آنکه از پس غرور خویش

«توبه آرد و پیش از آنکه بمیرد توبه کند

«اورا خوش باد.»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالا گرفت و رشید، محمد بن منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

و هم در این سال در مصیصه زلزله شد و قسمتی از حصار آن ویران شد و لختی از شب آبشان فرو رفت.

و هم در این سال عبدالسلام در آمد قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن سعید عقیلی او را بکشت.

و هم در این سال یعقوب بن زیاد به رقه در گذشت.

و هم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد و وی را خاص خدا و قربان وی کرد و بر عواصم گماشت.

و هم در این سال رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید

بر عبدالملک بن صالح خشم آورد

و سبب زندانی شدن وی؟

احمد بن ابراهیم گوید: عبدالملک بن صالح پسر ی داشت به نام عبدالرحمان که از مردان قوم بود و عبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان یا آنکه «ف» بسیار به کار می‌برد مردی زبان‌آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت، درباره وی به نزد رشید سعایت کردند و گفتند که وی به طلب خلافت



است و در آن طمع می‌دارد، که او را گرفت و به نزد فضل بن ربیع برداشت.

گویند: وقتی رشید بر عبدالملک خشم آورده بود وی را به نزد رشید بردند که بدو گفت: «چرا کفران نعمت کردی و منکر کرم و منت شدی؟»  
گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم و به معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت و قرابت و تقدم مرابه نزد تو خوش نداشته. ای امیر مؤمنان، تو جانشین پیغمبر خدایی، صلی الله علیه و سلم، در امت وی، و امین اوئی بر خاندانش، که اطاعت و نیکخواهی تو بر آنها واجب است. تو نیز باید درباره آنها به عدالت حکم کنی و در حادثاتشان به تحقیق عمل کنی و گناهانشان را ببخشی.»

رشید گفت: «با من زبان آوری می‌کنی و جرئت میاری، اینک دبیر تو قمامه که از خیانت و تباهی نیست تو خبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»  
عبدالملک گفت: «سخنی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند روبه رو بهتان زند و ندانسته درباره من سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند، رشید بدو گفت: «بی یم و هراس سخن کن.»

گفت: «می‌گویم که وی قصد خیانت و مخالفت تو دارد.»

عبدالملک گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می‌خواستی با امیر مؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملک گفت: «کسی که روبه رو بر من جرئت می‌آورد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشید بدو گفت: «اینک پسر عبد الرحمن که مرا از سرکشی و تباهی نیست تو خبر می‌دهد. اگر بخوام بر ضد تو حجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفته آنها را رد می‌کنی؟»

عبدالملك گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور. اگر مأمور باشد معذور است و اگر عصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای که ران گرامست که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان و فرزندان دشمن شمايند، از آنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی‌کنم تا درباره توکاری را که موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو اوست.» عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا و حکم امیر مؤمنان رضا می‌دهم که می‌دانم کتاب خدا را بر هوس خویش و فرمان خدا را بر رضای خویش ترجیح می‌دارد.» گوید: از آن پس یار دیگر رشید به مجلس نشست و چون عبدالملك در آمد سلام گفت، اما جواب او را نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم و با منازع و دشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغاز آن به خلافت سنت رفت و از انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت و رعایت عدالت و به کار بردن تحبیت سلام بر شما باد.» آنگاه سوی سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفته خویش عبدالملك را مخاطب داشت و شعری خواند به این مضمون:

«من زندگی او را می‌خواهم

اما او مرگ مرا می‌خواهد

«... تا آخر.»

آنگاه گفت: «به خدا گویی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیدد. گویی از تهدید آتشی فروخته که دستها را بی ساق کرد و سرها را بی گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیله من سختی بر شما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبد الملك گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر مبار و عقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده ام، طناهای ملک ترا محکم کرده ام و دشمنیت را مشغول داشته ام، خدا را درباره خویشاوند خویش به یاد آر، مبدا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفته ستمگری که گوشت می جود و خون می لیسد، بیری. به خدا سختی ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم و دلها را در سینه ها به اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو درنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم و در آنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«و بسا تنگنا که آن را

«به دست و زبان و جدل

«گشاده کردم

«که اگر فیل یا فیلان آن

«به جای من می ایستاد

«می لغزید و از جای می رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی هاشمیان نبود گردنت را می زدم.»

زید بن علی علوی گوید: وقتی رشید عبد الملك بن صالح را به زندان کرد عبد الله

ابن مالک که در آنوقت سالار نگهبانان بود به نزد وی درآمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «یگویی»

گفت: «به خدای عظیم ای امیرمؤمنان که عبدالملک را بجز نیکخواه نشناخته‌ام، برای چه او را به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای تو چیزها درباره‌اش شنیدم که مایه‌ی هراسم شد و بیم دارم میان این دوپسر، یعنی امین و مأمون، رابه هم بزنند، اگر رای تو این است که وی را از زندان آزاد کنیم، آزادش می‌کنیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون که او را به زندان کرده‌ای، رای من آن نیست که باین زودی آزادش کنی. رای من این است که او را در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی چون او را بزندانی می‌کند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید، فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «در زندان بنزد عبدالملک ابن صالح برو و بدویگویی: «بین در زندان خویش به چه چیزها نیاز داری بگو تا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملک ابن صالح گفت: «تو پسر صالح

نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه بالك که کدام از دوزخ، پدر من بوده باشد.»

گوید: پس رشید او را به نزد فضل بن ربیع بداشت و همچنان به زندان بود تا رشید درگذشت و محمد او را آزاد کرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان و قرار کرد که اگر کشته شد و او زنده بود هرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت و در یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت و چون مأمون به آهنگ روم برون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت را از خانه من جابه‌جا کن که گور را شکافتند و استخوانهای وی را بردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بيمناك شدى به نزد من آى، به خدا ترا محافظت مى‌کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی بن خالد فرستاد که عبدالملك بن صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملك با من به نزاع برخیزد، تو نیز این را دانسته‌ای، به من بگویی درباره او چه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، درباره عبدالملك چیزی از این باب نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه کار وی می‌پرداختم که ملك نوملك من بود و قدرت تو قدرت من، و خیر و شر آن به سود و زیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگر بیشتر از آنچه با من کردی می‌کرد؟ پناه بر خدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقر بود که خوش داشتم یکی چون او در میان کسان تو باشد و چون سلیقه او را می‌پسندیدم و لابد ازش کردم که به سبب ادب و وقارش بدو تمایل داشتم.»

گوید: و چون فرستاده یا این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی برضد او نگوئی فضل پسر ت را می‌کشم.»

گفت: «بر ما تسلط داری، هر چه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده گناه آن بر من است به چه سبب فضل به این کار کشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل گفت: «برخیز که ناچار باید فرمان امیرمؤمنان را درباره تو اجرا کنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد و با پدرش وداع

کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای از تو راضی باشد.»

گوید: سه روز در میان آنها تفرقه آورد و چون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم آورد.

گوید: و چنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به آنها می‌رسید به سبب تهمت‌ها که دشمنان‌شان می‌زدند و چون سرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسر ت مانند وی کشته میشود.»

سرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد، پرسید چه گفت؟ و من آن سخن را بر او تکرار کردم. گفت: «به خدا از کشته وی بیمناک شدم، به خدا هر چه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت و عبدالملک بن صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملک بود بانگ زد: «ای امیر مؤمنان قلمرو وی را بسبک کن، عنان وی را کوتاه کن. با وی سخت بگیر و گرنه ناحیه خویش را بر تو تباه می‌کند.» راوی گوید: رشید روی به عبدالملک کرد و گفت: «ای عبدالملک این چه می‌گوید؟»

عبدالملک گفت: «سخن متجاوزی حدود است.»

هارون گفت: «راست گفتی، قوم کاستی گرفتند و تو برتر از آنها شدی، چندانکه کازرت بالا گرفت و دیگران از تو عقب ماندند و سوزش و اماندگی را ورنج‌های کاستی را به دل دارند.»

عبدالملک گفت: «خدا آنرا خاموش نکند و همچنان مشتعل بداند تا پیوسته از آن به رنج در باشند.»

گویند: وقتی رشید به منبع گذشت که جایگاه عبدالملک آنجا بود و بدو گفت:

«این منزل تو است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست تر و از منزلهای منبع برتر است.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحر است.»

در این سال، در ماه شعبان، قاسم بن رشید وارد سرزمین روم شد و مقابل قرد اردوزد و آنجا را محاصره کرد، عباس بن جعفر اشعری را نیز فرستاد که مقابل قلعه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدومی دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قروه و قلعه سنان رفت. در این غزا علی بن عیسی عباسی که همراه قاسم بود سرزمین روم در گذشت.

و هم در این سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلفوی و مسلمانان بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان  
صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان و فرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و او را خلع کردند و تقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می گفتند که این تقفور از فرزندان جفته بود از خاندان غسان و پیش از پادشاهی عهددار دیوان خراج بوده بود، آنگاه رینی از پی پنجمه که رومیان او را خلع کرده بودند برود.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترابه مقام رخ نشانید و خویش را به جای پیاده نیاد و از اموال خویش آنچه را که در خور تو بود که امثال وی بفرستند، سویی تو فرستاد. ولی این از ضعف و حماقت زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزد تو فراهم شده پس بفرست و خویش را به وسیله این استرداد مصون دار و گرنه شمشیر میان ما و تو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس را امکان نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند و همنشینان وی از بیم اینکه گرفتار با کرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سرزنند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست و پشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سنگ روم. ای پسر زن کافر، نامه ترا خواندم، جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنیدی.»

گوید: پس از آن همان روز حرکت کرد و برفت تا به دره رفته اردو زد و بگشود و غنیمت گرفت و برگزید و بداد و ویران کرد و بسوخت و از پایه بر آورد، نقفور صلح خواست در قبال خراجی که هر سال بدهد. رشید از او پذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت و به رقه رسید نقفور پیمان را بشکست و نسبت به قراخانات کرد، سرمایی سخت بود و نقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبر پیمان شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نداشت که خبر را به رشید بگوید، از بیم وی و هراس



از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردند و شاعری از مردم جنده که کنیه ابو محمد داشت به نام عبدالله پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف تمیمی، شعری برای او خواند به این مضمون:

«نفقور صلحی را که بدودادی بشکست

«و کار وی رو به ویرانی دارد

«امیر مؤمنان خوشدل باش که این

«غنیمتی است بزرگ که خدا به توداده

«رعیت خوشدل شد از اینکه

«فرستاده و بشارت رسان

«با خبر پیمان شکستی وی بیامد

«و امید آورد که غزایی کنی با شتاب

«که جانهارا شفا دهد و شهرت آن بالا گیرد

«به توجزیه داد و از بیم شمشیرها

«که گفتی در جنگهای ما

«شعله‌های سوزان ویران بود.

«چهره فروداورد.

«اورا از جنگ مصون داشتی

«و سپاهها را از سرمنت پس آوردی

«و پناه یافته توایمن و خرسند شد.

«نفقور! وقتی به این پندار

«که امام از تودور افتاده

«خیانت می کنی جاهل و مغروری.

«مگر وقتی که خیانت آوردی

«پنداشتی که جان به درمی بری!

«مادرت عزادارت شود!

«این پندار تو جز فربس نبود.

«مرگت را در خروشان دریای خویش

«سوی تو افکند.

«ودریاهای امام

«بر تو موج افکن شد.

«دیار تو نزدیک باشد و یا دور

«امام ترا مغلوب تواند کرد

«اگر ما غافل باشیم امام،

«از آنچه با دور اندیشی به راهمی برد،

«غافل نیست.

«شاهی که به خویشان برای جهاد آماده شده

«دشمنش پیوسته در قبال او مغلوب است.

«ای که از کوشش خویش رضای خدا می جوئی

«ضمیر کسی از خدای نهان نیست.

«هر که با امام خویش دغلی کند

«اندرز سودش ندهد.

«اما اندرز، اندرز گویان را سپاس باید.

«نیکخواهی امام بر همگان واجب است

«و بر نیکخواهان کفاره است و باکی.»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشید گفت: «واقعاً تقفور چنین کرده؟ و بدانت که وزیران در این باب تدبیر کرده اند و در نهایت محنت و کمال سختی

باز گشت نامقابل نفور اردو زد و باز نگشت مگر وقتی راضی شد و بد آنچه می خواست رسید.

ابو العتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هر قلعه بانگ خراب زد

«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده .

«هارون غرش مرگ می کرد

«و یا شمشیر بران تهدید می کرد.

«و پرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود

«چنان می گذشت که گفشی پاره های ابر بود.

«امیر مؤمنان ظفر یافتی

«سالم باش و از غنیمت و باز گشت خوشدل باش.»

به گفته واقعی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیک کشته شد. اما غیر واقعی

گوید به سال صد و هشتاد و هشتم بود.

سخن از اینکه چرا

ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نایبنا که در ناحیه ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن-

یحیی و بر مکبان بسیار یاد می کرد و از غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه

از حد گریستن گذشت و به صف خونخواهان و کینه جوین در آمد و چنان شد که

وقتی با کنیزکان خود خلوت می کرد رمی تو شید و نیند در او نیرو می گرفت می گفت:

«غلام! ذوالمنیه شمشیر مرا بیا.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش

شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید و می گفت: «وای جعفرم، وای سرورم،

به خدا به زودی قاتل ترا می کشم و انتقام خونت را می گیرم.» و چون این کار وی

بسیار تکرار شد پرسش عثمان به نزد فضل بن ربیع رفت و گفتار ابراهیم را بدو خبر داد، فضل نیز برقت و به رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» و چون عثمان به نزد رشید وارد شد از او پرسید: «این چیست که فضل از جانب تومی گوید؟»

عثمان گفتار و کردار پدر خویش را بارشید بگفت.

رشید گفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت: «آری، خادمش نوال».

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند و از او پرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشید گفت: «روانست که یکی از دوستان خودم را به گفته پسر و خواهجهای بکشم، شاید در این باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت آورده و خادم به سبب طول خدمت دشمن شده.» چند روزی این را وا گذاشت، آنگاه خواست ابراهیم این عثمان را به تربیتی بیازماید که تردید را از دل و خاطره‌ها از خیال وی ببرد. پس فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم بن عثمان را درباره چیزی که پرسش خبر داده بیازمایم، وقتی غذا را برچیدند شراب بخواه و بدو بگوی: بنزد امیرمؤمنان بیا که می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با تو همدمی کند، و چون بنوشید برو و مرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل بن ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست و چون فضل بن ربیع می‌خواست بر خیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدو گفت: «ای ابراهیم به جای خویش باش.» و او بنشست و چون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم درباره حفظ راز چگونه‌ای؟» گفت: «سرور من، من چون یکی از نزدیکترین خادمان و مطیع ترین بندگان نوام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به نویسم که خاطرم را

آشفته و خواب شبم را گرفته.»

گفت: «سرور من، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نپایان می‌دارم و خاطر من آن را باز نخواهد گفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفر بن یحیی بشیمان شده‌ام چندان که بشیمانی خویش را گفتن نتوانم، خوش دارم که ملک خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از او جدا شده‌ام مره خواب را نه‌چشیده‌ام و از وقتی او را کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: و چون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد و بگریست و گفت: «خدا ابو الفضل را رحمت کند و از او درگذرد، سرور من به خدا در کشتن وی به خطا رفتی و در کار وی دستخوش پندار شدی. در دنیا کسی همانند او یافت نمی‌شود که به کار دین در میان همه مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسر زن بوگندو، برخیز که لعنت خدای پرتوباد.»

گوید: ابراهیم برخاست و نمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر، به خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاء الله، پسر قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزار جان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی درآمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود. در این سال عبدالله بن عباس عباسی سالار حج بود. آنگاه سال صد و هشتاد و هشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هشتاد و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم بن جبریل عزای نایستانی کرد و از تنگه صفصاف وارد سرزمین روم شد. نفقور برای مقابله وی برون شد و پشت سر وی کاری رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند و بازگشت و به جمعی از مسلمانان برخورد که سه زخم خورد و هزیمت شد و چنانکه گفته اند چهل هزار و هفتصد کس از رومیان کشته شدند و چهار هزار اسب گرفته شد.

در این سال قاسم بن رشید در دابق بود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت و مردم آنجا را يك نیمه مقرری داد. چنانکه واقعی و دیگران گفته اند این حج آخرین حجی بود که رشید کرد.

آنگاه سال صد و هشتاد و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و هشتاد و نهم بود

از جمله آن بود که در این سال هارون امیر مؤمنان سوی ری رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی  
ری رفت و در این سفر چه کرد؟

گویند: رشید با یحیی بن خالد مشورت کرد که علی بن عیسی بن ماهان را ولایتدار خراسان کند که بدو گفت نکند. اما رشید خلاف رای وی کرد و علی بن عیسی را ولایتدار خراسان کرد که چون به خراسان رفت با کسان ستم کرد و با آنها سخت

گرفت و مالی گزاف فراهم آورد و از اسب و پرده و جامه و مشک و مال برای هارون هدیه‌ها فرستاد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه بر سکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی گذرانیدند که در دیده وی بزرگی و معتبر جلوه کرد، یحیی بن خالد بر کنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این بود که می‌گفتی، این مرز را بدو نسیاریم. برای تو مخالفت کردیم و مخالفت با تومایه برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد و رای تو چگونه بود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان! خدا مرافدای تو کند. من اگر چه خوش دارم که رای من به صواب باشد و در کار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیرمؤمنان برتر باشد و فراست وی نافذتر و دانسته وی از دانسته من بیشتر باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست و بسیار، اما پشت سر آن برای امیرمؤمنان چیزهای ناخوشایند هست. از خدا می‌خواهم وی را از سرانجام بدو و عواقب ناخوشایند آن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشتر آن را به ستم و تعدی گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دو برابر آن را از تنی چند از بزرگانان کرخ بنزد وی آورم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون درباره جعبه جواهری که پیش ما آورده بود گسفتگو کردیم و هفت هزار هزار به او دادیم اما به فروش آن رضاننداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را ببارد که بار دیگر در آن بنگریم و چون بیاورد آن را منکر شویم و هفت هزار هزار سود ببریم. آنگاه با دو تن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی بن عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد و پوشیده‌تر می‌ماند و در اثنای سه ساعت با اندک کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم آورده برای امیرمؤمنان فراهم می‌کنم.»

گوید: این برخاطر رشیدگراں آمد و آنرا بیاد سپرد و از تذکار نام علی بن عیسی به نزد یحیی خود داری می‌کرد.

گوید: و چون علی بن عیسی در خراسان تباهی کرد و بزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان را گرفت و مردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان و سران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان و یاران خویش نوشتند و از بد رفتاری و زشتکاری علی شکایت آوردند و می‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران و سران دولت و سرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی بن خالد را خواست و درباره علی بن عیسی و تغییر وی با یحیی مشورت کرد و گفت: «یکی را که برای این مرز می‌پسندی به من بنمای که آنچه را این بدکار تباہ کرده به صلاح آرد و آنچه را دریده رفو کند» یحیی، یزید بن مزید را بدو نمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سر مخالفت دارد، بدین سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگری کرد و سیزده روز مانده از جمادی الاولی در نهر روان اردوزد. عبدالله مأمون و قاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس از آن سوی ری روان شد و چون به فرماسین (کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان و کسان دیگر را پیش خواند و شاهدشان کرد که همه اموال و خزینه‌ها و سلاح و اسب و چیزهای دیگر که در اردوی وی هست از آن عبدالله مأمون است و در آن میان کم و بیش چیزی از آنوی نیست، و بار دیگر از کسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت. هر ثمة بن-اعین سالار نگهبانان خویش را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون و



کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیرد و مقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع و ابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت و نزدیک چهار ماه آنجا بود تا وقتی که علی بن عیسی با اموال و هدیه‌ها و تحفه‌ها از کالا و مشک و جواهر و ظروف طلا و نقره و سلاح و اسب از خراسان به نزد وی آمد. بجز آن نیز به همه فرزندان و مردم خاندان و دبیران و خادمان و سرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه و مرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی را به خلاف آن دید که پنداشته بود و دربار وی می‌گفته بودند و از او خوشنود شد و وی را سوی خراسان پس فرستاد و به بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون و ولیعهدی قاسم از پی دو برادرش محمد و عبدالله که لقب مؤتمن یافت و هرثمه برای آن فرستاده شده بود در مدینه السلام به روز شنبه یازده روز مانده از رجب این سال انجام گرفت و حسن بن هبّاتی، ابونواس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارک است آنکه کارها را

«مطابق علم خویش راه می‌برد.

«و مأمون را بر خلیفگان دیگر

«برتری داده است.

«مادام که پرهیزگار هستیم

«و پندرامینان دنیای ما را راه می‌برد

«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه نوشت که یکی اماننامه شروین پدراقان بود، دیگری اماننامه ونداهرمز جد مازیار بود و سومی اماننامه مرزبان سرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دبلم به نزد وی آمد که بدو چیز داد و جامه‌اش پوشانید و پس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیبر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مملمان شدند. و تدا همز نیز بیامد و امان را پذیرفت و متعهد شنوایی و اطاعت و خراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و او را بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین را گروگان گرفت. خزیمه بن خازم و لایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشید آمد و هدیه‌های بسیار بنوداد.

در این سال، هارون، عبدالله بن مالک را و لایتدار طبرستان وری و رویان و دنهاوند و قومس و همدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه درباره این سفر هارون شعری گفت به این مضمون: (هارون در ری متولد شده بود).

«کسی که امین خداست بر مخلوق وی

«شوق نیکی بازادگاه خویش داشت،

«تاری و اطراف آن را سامان دهد

«و از دست خویش نیکی بر آن بیارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمد بن جنید را بر راه مابین همدان و ری گماشت. عیسی بن جعفر را نیز و لایتدار عمان کرد که از جانب جزیره ابن کاوان دریا را پیمود و در آنجا قلعه‌ای را گشود و قلعه‌ای دیگر را محاصره کرد و به وقتی که عامل بود ابن مخلد از دی بر او حمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی-حجه.

گوید: چند روز پس از آن که علی بن عیسی سوی خراسان حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصر دزدان رسید و آنجا قربان کرد و به روز دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه وارد مدینه السلام شد. و چون از پل گذشت بگفت تا پیکر جعفر بن-

یحیی را بسوزانند، سپس از بغداد گذشت و در آنجا منزل نگرفت و بی تأمل راه رفته گرفت و در صلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشید گوید: رشید وقتی وارد بغداد شد گفت: «به خدا از شهری می گذرم که در شرق و غرب شهری میمون ترو نیک فال تر از آن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، و تا وقتی عباسیان باشند و آنرا محفوظ دارند دارالملک ایشان باشد، هیچک از نیاکان من بدی و ادباری از آن ندیده اند و با هیچک از آنها در آنجا بد رفتاری نشده. خانه ای نکوست، ولی می خواهم در ناحیه اهل خلاف و نفاق و دشمنان امامان هدایت و دوستان، درخت خبیث یعنی بنی امیه که از دین گشتگان دزد و راهزن آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بسودم از بغداد جدا نمی شدم و هرگز از آن برون نمی شدم.»

عباس بن احنف درباره گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرود آمدیم حرکت کردیم

«مابین فرود آمدن و حرکت فاصله نبود

«وقتی آمدیم از حالمان پرسیدند

«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان رومیان و مسلمانان مبادله امیران شد و چنانکه گفته اند مسلمانانی

به سرزمین روم مانند جز آنکه مبادله شد و مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیله تو امیرانی که برای آنها،

«زندانها ساخته بودند که در آنجا،

«دوستی نبود که به زیارتشان رود،

«آزاد شدند.

«و این به وقتی بود که مسلمانان،

«از آزادیشان وامانده بودند.

«ومی گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»

در این سال قاسم همچنان در دابق بود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نودم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و نودم بود

از جمله، ظهور رافع نواده نصر بن سیار بود که در سمرقند به مخالفت هارون  
قیام کرد و او را خلع کرد و از اطاعت وی به در رفت.

سخن از سبب قیام رافع بن-

لیث و خلع و مخالفت هارون

چنانکه گفته اند سبب آن بود که یحیی بن اشد طایفی دختری از آن ابوالنعمان  
عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان آور بود. یحیی در مدینه السلام بمسند  
وزن را در سمرقند نهاد و چون اقامت وی در مدینه السلام به درازا کشید وزن خبر  
یافت که در آنجا کنیزان فرزندان آورده دارد راهی می جست که از وی خلاصی یابد  
و در کار فروماند.

راوی گوید: رافع بن لیث از کار زن خبر یافت و در زن و هم در مال وی طمع  
آورد و یکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از بار خویش  
راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرک شود و تنی چند عادل را حاضر کند و به نزد آنها  
موی خویش را عیان کند آنگاه توبه آرد که شوهر دیگر تواند کرد. زن چنان کرد  
و رافع او را به زنی گرفت.

گوید: رقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد و رافع را عفویت کند و حد زنند و تبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید از دی حد را از رافع بداشت و او را در بند بر خوری نشاند تا زن را طلاق کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت و پیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و میخواست گردنش را بزنند، عیسی پسر علی درباره وی با پدر خویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد و به رافع اجازه داد که سوی سمرقند باز گردد که بدانجا باز گشت و به سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی تاخت و او را بکشت، علی بن عیسی پسر خویش را به مقابله او فرستاد، کسان به سباع بن مسعود متماثل شدند و او را سرخویش کردند سباع به رافع تاخت و او را به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند و با وی بیعت کردند. مردم ماوراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد و رافع با وی مقابله کرد و هریمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد، و پسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد و کارها را به دست وی سپرد و به آفاق نوشت که شنو او مطیع وی باشند و مهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زریه و کلیسای سیاه رفتند و هجوم بردند و اسیر

گرفتند اما مردم مصیبه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هر قله را گشود و سپاهها و دسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، یا صدوسی و پنجهزار مقرری بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه و داوطلبان و بجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله بن مالک را به نزد ذی‌الکلاع اقامت داد، داود بن عیسی را با هفتاد هزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن بن زائده قلعه سقلا بیان و دبه را گشود، یزید بن مخلد نیز صفصاف و ملقوییه را گشود. رشید در ماه شوال از پس سی روز محاصره هر قله را گشود و آنرا ویران کرد و مردم آنجا را اسیر گرفت.

گویند: رشید، حمید بن معیوف را به سواحل دریای شام گماشت تا مصر، حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت و شانزده هزار کس از مردم آنجا را اسیر کرد و به رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده دار فروش آنها شد. قیمت اسقف قبرس به دوهزار دینار رسید.

گویند: هارون ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی داشت که بر آن نوشته بود: جنگاور حج گزار، که آن را به سر می نهاد و ابوالمعالی کلایی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«هر که سر دیدار تو را داشته باشد

«در حریمین است یا اقصای مرزها

«در سرزمین دشمن بر پشت اسب است

«و در سرزمین دشت بر شتر

«هیچ کس از جمع به جای ماندگان

«بجز تو مرزها را به تصرف نیاورد.»

گویند: پس از آن رشید سوی طوانه رفت و آنجا اردو زد، سپس از آنجا حرکت کرد و عقبه بن جعفر را آنجا جانشین کرد و بدو گفت که منزلگاهی آنجا بسازد.

نقفور پنجاه هزار دینار خراج و جزیه سرانه خویشان و ولعهد و بطریقان و دیگر اهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانه خود وی بود و دودینار سرانه پسرش استیراق و همراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش درباره دختر کی از مردم هر قله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به عبدالله هارون امیر مؤمنان، از تقفور شاه روم. سلام بر تو باد اما بعد، ای پادشاه، مرا به تونیزی هست که دین و دنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان است، اینکه دختر کی از مردم هر قله را که برای پسر نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی تو باشد نیاز مرا انجام دهی و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

گوبد: و هم تقفور مقداری عطر و یکی از سرافرده‌های رشید را به هدیه خواسته بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند و چون پی‌آوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر و سراپرده را با همه ظروف و اثاث که در آن بود به فرستاده نقفور تسلیم کرد و عطری را نیز که خواسته بود فرستاد با خرما و نانهای فاخر و مویز و تریاق. و این همه را فرستاده رشید بدو تسلیم کرد که نقفور يك بار درهم اسلامی بر استری تیره رنگ بدو بخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامه زیبا و دویست جامه ابریشمین نازک و دوازده باز و چهار سگ شکاری و سه یابو.

گوبد: نقفور شرط کرده بود که ذی‌الکلاع و صمله و قلعه‌سنان و یران نشود. رشید نیز با نقفور شرط کرده بود که هر قله را آباد نکند و سیصد هزار دینار بفرستد.

در این سال يك خارجی از طایفه عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید، محمد بن یزید را به مقابله خارجی فرستاد که او را در عین النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف بن یحیی به غزای آنجا رفت و مردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد.  
آنگاه سال صد و نود و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که  
به سال صد و نود و یکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که يك خارجي به نام ثروان پسر سیف، در ناحیه حولایا قیام کرد که در سواد جابه جامی شد، طوق بن مالک به مقابله او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد و زخمه دار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان را کشته و خبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمه دار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد و رشید، یحیی بن معاذ را به تعقیب وی فرستاد و او را ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینه السلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، بر هیصم یمانی ظفر یافت.

وهم در این سال در سمرقند کار رافع بن لیث بالا گرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند و از او خواستند یسکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی و یکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن علی رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی قعدة او را بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید، حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم در این سال یزید بن مخلد هبیری به غزای سرزمین روم رفت، پاده هزار-



کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند و در دامنزلی طرسوس او را با پنجاد کس بکشتند و باقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید، هرثمه بن اعین را به غزای تابستانی گماشت و سیصد هزار کس از سپاهیان خراسان را بدو پیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که کار مخارج و همه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدت رفت، عبدالله بن مالک را در آنجا نهاد، سعید بن سام بن قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله بردند و به مسلمانان دستبرد می زدند و باز گشتند. سعید بن سام همچنان آنجا پیوست، محمد بن یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را بر تنگه حدت بماند آنگاه سوی رقه باز گشت.

در همین سال بگفت تا کلیساهایی را که در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن شاهک نیز نوشت و دستور داد در مدینه السلام اهل ذمه را وادار کند که ترتیب لباس پوشیدن و سوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید، علی بن عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد و او را عزل کرد؟

ابو جعفر گوید: از پیش سبب هلاکت پسر علی بن عیسی را یاد کرده ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسر علی بن عیسی کشته شد، علی از بلخ بیرون شد و سوی مسرور رفت مبادا رافع بن لیث سوی بلخ رود و بر آنجا مستولی شود.

گویند: و چنان بود که عیسی پسر علی در باغ خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاک سپرده بود که گویند سی هزار هزار درهم بود که علی بن عیسی از آن پیشخبر

بود و هیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. و چون علی از بلخ برفت کنیزك یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه وا گذاشتند.

گوید: وقتی خبر به رشید رسید گفت: «علی بی دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جا گذاشت اما می گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» در این هنگام او را معزول کرد و هرثمة بن اعین را ولایتدار کرد و اموال علی بن عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهسنگ خراسان داشت. خزینه های علی بن عیسی را که برای رشید گرفته بودند بیاوردند بر یک هزار و پانصد شتر. علاوه بر این، علی با بزرگان و سرجستگان خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخرو و حسین بن مصعب به نزد علی بن عیسی رفتند و بدو سلام گفتند که به حسین بن مصعب گفت: «ای ملحد، پسر ملحد خدا سلامت نگوید وضع ترا می دانم که دشمن اسلامی و عیب دین می گویی. درباره کشتن توان انتظار اجازه خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده و امیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد و زودتر ترا سوی عذاب خویش برد.» مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی درباره وضع من شایعه پراکنی کردی و پنداشتی که از مدینه السلام درباره عزل من نامه ها به تو رسیده. سوی خشم خدا برون شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می روی.»

حسین بدو گفت: «پناه بر خدا از اینکه امیر گفتار سخن چین با سعایتگر شمشگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده اند بری هستم.»

گفت: «بی مادر، دروغ می گویی. به درستی دانسته ام که از شراب مست شده ای

و چیزها گفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت بر تو لازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب و عقوبت خویش بگيرد. از پش من برون شو که نه خلوت نشینی و نه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد و دست او را بگرفت و بیرونش برد.  
گوید: به هشام پسر فرخسرو نیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می‌کنی و عیب و لایتناران می‌گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیرشوم، به خدا من ستم دیده‌ام و درخور ترحم. به خدا در ستایش امیر از کوشش نمی‌مانم و معذنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم و به صورت بدی برای تو نقل کنند، چه می‌توانم کرد.»  
گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی. به خدا من از فرزندان و کسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطر داری. برون شو که به زودی جان خویش را از تو آسوده می‌کنم.»

گوید: پس هشام برون شد و چون آخر شب شد عالیه دختر خویش را که بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند و گفت: «هی! دختر کم می‌خواهم چیزی را با تو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم و اگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدر خویش را بمرگ وی مرجع بدار.»  
عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار، علی بن عیسی، بر جان خویش بی‌مناکم. بر سر آنم که چنان و انمایم که افلیح شده‌ام. وقتی سحر شد کنیزکان خویش را فراهم آر و سوی بستر من آی و مرا تکان بده و چون دیدی که حرکت من سنگین شده تو و کنیزکانت فریاد بزنید و کس سوی برادران خویش بفرست و بیماری مرا به آنها خبر بده. مبادا هیچکس از مخلوق خدا را از دور و نزدیک از نندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عاقله که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد و هشام مدتی بریستر خویش بماند و حرکت نمی کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان از عزل علی بن عیسی خبر و نشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زد و حدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می رسید هشام به پیشوازی برون شدیکی از سرداران علی بن عیسی وی را در راه دید و گفت: «تن درست شد؟»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست بود.»

به قوی علی بن عیسی او را بدید و گفت: «کجا می روی؟»

گفت: «به پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید و ستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین بن مصعب سوی مکه رفت و از علی بن عیسی به رشید پناه برد که رشید او را پناه داد و چون رشید مصمم شد که علی بن عیسی را معزول کند، چنانکه شتیده ام، هرثمه بن اعین را خواست و با وی خلوت کرد و گفت: «در باره تو با هیچکس مشورت نکرده ام و کسی را از راز خویش درباره تو مطلع نکرده ام، مرزهای مشرق بر من آشفته است و مردم خراسان بر علی بن عیسی معترض شده اند که خلاف دستور من کرده و آنرا پشت سرافکنده، وی نامه نوشته و کمک خواسته و سپاه خواسته، من به او می نویسم که ترا به کمک وی می فرستم و همراه تو مال و سلاح و نیرو و لوازم برای وی می فرستم که دلش آرام گیرد و متوجه آن شود. نامه ای به تو می دهم به خط خویش، آنرا مگشای و در آن منگر تا به شهر نیشابور برسی. وقتی آنجا فرود آندی به مضمون نامه عمل کن و آن را کاربند و از آن تجاوز مکن، انشاء الله. رجاء خادم را نیز همراه تو می کنم با نامه ای برای علی بن عیسی به خط خودم تا بداند که کار تو او چیست. کار علی را برای وی آسان و انمائی و او را از آن مطلع مکن و تصمیم مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به خواص و غیر خواص خویش بگو که من ترا به کمک و دستیاری علی بن عیسی می فرستم.»

گوید: آنگاه نامه ای به علی بن عیسی نوشت به خط خویش بدین مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم، ای روسپی زاده، مقام ترا بالا بردم و نام ترا بلند آوازه کردم و سران عرب را مطیع تو کردم و فرزندان ملوک عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی و آنرا یشت سر افکنیدی و در آن سرزمین تباهی آوردی و با رعیت ستم کردی و بارفتارید و سوء عمل و خیانت خویش خدا و خلیفه وی را به خشم آوردی. هرثمه بن اعین و ابستة خویش را بر مرز خراسان گماشتم و دستورش دادم که با تو و فرزندان و دبیران و عاملان سختی کند و درمی یا حتی از مسلمانی یا پیماننداری به نزد شما نگذارد و از شما بگیرد و به صاحبش پس دهد. اگر تو در بیخ کردی و فرزندان و عاملان در بیخ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند و تازیانه بزند و به شما آن رسد که به پیمان شکن و تغییر آور و ستمگر و متجاوز می رسد به انتقام خدای عزوجل اولاً و خلیفه وی ثانیاً و مسلمانان و پیمانداران ثالثاً. پس خویشان را به معرض کار بیهوده مبر و به رضایت با کراهت از کار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود: «این دستور هارون الرشید امیر مؤمنان است برای هرثمه بن اعین به وقتی که وی را بر مرز خراسان و اعمال و خراج آن گماشت. دستورش می دهد که پرهیز کار و مطیع خدا باشد و مراقب کار خدای باشد و در همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد و حرام آنرا حرام بدارد و به نزد متشابهات آن درنگ کند و از اهل فقه دین خدای و عالمان کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را درباره آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش بکشانند و نیز به او دستور داد که این بدکار، علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی

را به بند کند و با آنها سختی کند و خشونت آورد و هر مالی را که از خراج امیرمؤمنان و غنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد و چون آنچه را که از این بابت به نزد آنهاست تصفیه کرد در حقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد و حق همه اهل حق را از آنها مطالبه کند که بصاحبانش پس دهند. اگر حقی از آن امیرمؤمنان یا مسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب و عقوبت خدا را بر آنها فرود آورد چندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشتر ادبشان کند تلف شوند و جانهایشان در آید. و چون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند پاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستد، ان شاء الله.

«ای ابو حاتم بدانچه دستور دادم عمل کن که من خدای را و دیشم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل تو نیز چنین باشد و کارت مطابق آن باشد. با عاملان و لایاتی که به هنگام رفتن بر آنها می گذری چنان رفتار کن که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کن و ایمن کن و معذوردار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفه وی و کسانی که خدای کارشان را به تو سپرده از تو راضی شوند، ان شاء الله. این دستور من و نامه من است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهد می گیرم و شهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خدای و فرشتگان وی کسی حضور نداشته.»

گوید: آنگاه بگفت تا در باره هر ثمه به علی بن عیسی نامه نویسند که به کمک و تأیید کار و دستیاری وی می رود که نوشته شد و کار به ترتیب آن نمودار شد. گوید: و چنان بود که نامه های حمویه به نزد هارون آمده بود که رافیع و موافقان وی خلع نکرده اند و سیاه از تن برون نکرده اند بلکه هدفشان عزل علی بن عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمه بن اعین به ولایتداری سوی خراسان رفت.

سخن از کار هرثمه در سفر خراسان  
و کار علی بن عیسی و فرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطرسوی علی بن عیسی فرستاد و چون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هر کدام را نهانی خواست و یا وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هر يك از آنها را به ترتیب وضعی که به نزد وی داشتند برولایتی گماشت: ولایتداران گران و نیشابور و دوطیس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هر کدام را بداد و دستور داد که پوشیده سوی عمل خویش رود و هنگام ورود به ولایت و اقامت تا به وقتی که معین گردد بود همانند مسافران باشد. اسماعیل بن حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گران کرد. آنگاه برفت و چون به يك منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند و نام فرزندان علی بن عیسی و مردم خاندان و دبیران وی را در رقعها برای آنها نوشت و به هر کدامشان رقعهای داد به نام کسی که پس از ورود به مرو عهده دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می شود فراری شوند. آنگاه کس به نزد علی بن عیسی فرستاد که اگر امیر که خدایش گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای گرفتن اموالی که همراه من است بفرستد که وقتی مال پیش از من آید برای نیرو گرفتن امیر و شکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بسود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

که بر بودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به هنگام ورود به شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن عیسی دیوانداران و پیشکساران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به خزانه داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و در کار حمل مال تعلل کنید به بهانه ای که طمعشان را نبرد و شك از دلهایشان بیسرد.» خزانه داران چنان کردند و به آنها گفتند: «باید با ابوحاتم درباره چهارپایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به طرف شهر مرو حرکت کرد و چون به دومیلی آن رسید علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرود آید علی بدو بانگ زد که به خدا اگر فرود آیی من نیز فرود می آیم. هرثمه بر زمین خویش بمساند و هر کدامشان بدیگری نزدیک شدند و معانقه کردند و روان شدند. علی از هرثمه از کار رشید و حال و وضع وی و حال خاصان و سرداران و یاران دوات وی می پرسید و هرثمه بدو پاسخ می داد تا به پل رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به علی گفت: «به برکت خدای پیش برو.»

علی گفت: «نه، به خدا چنین نمی کنم تا تو بروی.»

گفت: «در این صورت من نیز نمی روم که تو امیری و من وزیرم.»

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به منزل علی رفتند. رجاه خادم به شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجاه خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد و گفت: «بخور که گرسنه ای، و گرسنه، و نیز کسی را که مثانه اش پراست اختیار نیست.»



گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیک ماشان، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن.» هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو درباره آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامه رشید را به علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به اولین کلمه آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش در بند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یکبار، بند و غل همراه داشته بود وقتی علی را به بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. و آنچه را درباره علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم درباره انصاف کردن با عامه و خاصه و گرفتن حقوق آنها به تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوار شدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و درباره بقای امیرمؤمنان و پاداش تیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت و علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل رخوشایند کنم.» در مورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به علی تدبیر کرد و چون به نزد وی رسید نهانی بدو گفت: «مالی از آن تو به نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به نزد تو آرم و در راه وفاداری و طلب ستایش نکویر کشته شدن صیوری کنم و اگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را درباره آن بگویی.»

گوید: علی از کاروی شگفتی کرد و گفت: «اگر هزار کس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع در من می بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد او بود پرسید که گفت مقداری مال و جامه و مشک به نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی داند اما آنچه را سپرده به خط خویش نوشته که به نزد وی محفوظ است و چیزی از آن کم نشده.

علی گفت: «آنها نگهدار، اگر کشف شد آن را تسلیم می کنی و جان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتنی رای خویش را درباره آن بگویم.» و برای وی پاداش خیرمسلط کرد و سپاس نکو گفت و عوض داد و نکویسی کرد و چنان شد که در باره وفاداری بدو مثل می زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هر ثمن نهان نماند بجز آنچه به نزد ابن مرد سپرده بود که نام زی علا بود پسر همامان.

راوی گوید: هر ثمن همه آنچه را که به جای نهاده بودند تصفیه کرد حتی زیور زنانشان را گرفت و چنان شد که یکی وارد خانه می شد و هر چه را در آن بود می گرفت و چون بجز پشمی یا چوبی یا چیزی بی ارزشی نمی ماند به زن می گفت: «هر چه زیور که با خویش داری بده.» و چون مرد به زن نزدیک می شد که زیور او را برگیرد می گفت: «ای فلان، اگر نکوکاری چشم از من برگیر که به خدا چیزی از آنچه منظور تو است نمانده و همه را به تو تسلیم کرده ام» اگر مرد از نزدیک شدن بدو دریغ داشت گفته او را می پذیرفت و بسا می شد که انگشتری یا خلخال یا چیزی که دم درم ارزش داشت سوی او می انداخت و اگر کسی به خلاف این بود می گفت: «رضایت نمی دهم تا ترا تفتیش کنم» که طلا یا مروارید یا باقوتی را نهان نکرده

باشی.» و دست خویش را به زیر بغلها و میان پاهاى وی می برد و آنچه را می پنداشت که از وی نهان داشته می جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همه این کارها را چنانکه باید به سر برده علی را برشتری پی روپوش روانه کرد، زنجیری به گردن داشت و بندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهد کار هرثمه و کار علی بوده بود گوید: وقتی هرثمه از مطالبه اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دییران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظلالم کسان نگه داشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکسی از یارانش ثابت می شد می گفت: «حق این مرد را تسلیم کن و گرنه شکنجهات می کنم.» علی می گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد يك روز یا دو روز به من مهلت بده.»

هرثمه می گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهد چنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می کرد و می گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می گفت: «بلی.»

می گفت: «برو و باز بیا.»

آنگاه علی کس پیش علاء پسر ماهان می فرستاد و می گفت: «از جانب من درباره فلان و فلان چیز با فلان کس به فلان و فلان مقدار یا چنانکه صلاح بدانی صلح کن»، که با وی صلح می کرد و کار وی را سامان می داد.

گویند: یکی به نزد هرثمه به پای ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بدکار يك شتر گران بها از من گرفت که کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به نارضایی از من خرید به سه هزار درم. به مطالبه بهای شتر به نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یکسال بماندم و در انتظار برنشتن این بدکار بودم و چون برنشت بر راه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیر من صاحب

شترم و تا کنون بپای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم را به بدکاری منسوب داشت و حقم را نداد. حق مرا در باره مال و نسبت بدکاری به مادرم از او بگیر.»  
گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام گفتار وی حضور داشته‌اند.»  
گوید: «پس آن کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هر ثمه گفت:  
«حد بر تو واجب شد.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به بدکاری منسوب داشته‌ای.»

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر تو را به بدکاری منسوب داشته و شهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان به بدکاری منسوب داشته‌ای که شمار آن را نمی‌دانم، پس کی این حدها را به تو می‌زنند؟ و کی آقای ترا حد می‌زنند؟»

گوید: هر ثمه به صاحب شتر نگرست و گفت: «رای من این است که شتر را بایبهای آن را از این شیطان مطالبه کنی و از تاسزا گفتن وی به مادرت چشم‌پوشی.»

قائمة هرثمة بن اعین

به هارون الرشید

گوید: وقتی هر ثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت و آنچه را کرده بود بدو خبر داد، به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همه کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیک، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به کمال کفایت می برد و به نهایت آرزو و مقصود می رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق شناسان و مطیعان ویست، از خدا مسئلت داریم که ما را در همه کارهایمان به کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردوگاه امیرمؤمنان جدا شده ام، پیوسته در پی فرمان وی بوده ام، در مورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به کار دیگر نپرداختم که بیعت و برکت را در فرمانبری وی می دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستور داده بود، محفوظ و مکثوم بدارم، محفوظ داشتم و به هیچکس از خاص و عام نگفتم، در مکاتبه یا مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پشه تدبیر کردم که طمع وی و یارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیز مکاتبه کردم چنانکه به امیرمؤمنان نوشته ام و توضیح داده ام. و چون به نیشابور فرود آمدم درباره ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. در این باب نیز از احتیاط بازماندم و مردم با کفایت و امانت و درست از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و به آنها دستور دادم، که کار را مستور و مکثوم دارند و در این باب قسمهایشان دادم، چنانکه هنگام بیعت، و فرمان ولایتاری هر کدامشان را بدادم و گفتم نهانی و پوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند و چون مسافران به ولایت در آیند و آنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می خواستم وارد مرو شوم و باعلی بن عیسی رو برو شوم چنانکه به امیرمؤمنان نوشته ام، کار گرگان را به اسماعیل بن حفص ابن مصعب سپردم، این عاملان دستور مرا اجرا کردند و هر کدامشان در وقت معین عمل خویش را به دست گرفتند، و ناحیه خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر

دقیق رحمت از امیر مؤمنان برداشت.

«و چون به يك منزلی مرو رسیدم، عده‌ای از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و نام فرزندان و دیران و مردم خاندان علی بن عیسی و دیگر کسان را بر رقعہ‌ها نوشتم و به هر کدامشان رقعہ‌ای دادم، به نام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و این کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. و آنها بدین گونه کار کردند.

«آنگاه از محل خویش سوی شهر مرو حرکت کردم و چون به دومیلی آن رسیدم علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان و سرداران خویش پس‌دیرۀ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم و او را دلگرمی دادم، احترام و تجلیل کردم و به هنگام دیدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتر دلگرم شد و بداندنچه از نامه‌های من دریافتی بود و بدان اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به تعظیم و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را بپرسم، مبادا چیزی در دل وی افتد و تدبیری که امیر مؤمنان درباره‌ی وی کرده بود مرا بدان فرمان داده بود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم و با وی غذا خوردیم و چون از آن فراغت یافتیم، از من خواست سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدو فهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگو درباره‌ی آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامه‌ی امیر مؤمنان را بدو داد و پیام را بدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود و به سبب مخالفت و تجاوز از روش امیر مؤمنان مایۀ خشم و تغییر نظر وی شده بود گریبانگیرش شده. آنگاه کسی بر او گماشتم و سوی مسجد جامع رفتم و کسانی را که حضور یافته بودند امید دادم و از آنچه امیر مؤمنان دستورم داده بود سخن کردم و گفتم که امیر مؤمنان اعمال و رفتار بدعلی را سخت ناروا دانسته و آنچه را درباره‌ی وی و عاملان و یاراناش دستور داشتم بگفتم و اینکه در کار عامه و خاصه انصاف می‌کنم و حقوقشان را از علی و عمال

وی به تمام می گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که درباره آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق و پیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم و به طریق آن می روم و اگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشان ستم کرده ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای و دستور امیرمؤمنان می شوم. کسان خرسندی نمودند و خوشدل شدند و صداهایشان به تکبیر و تهلیل برخاست و دعای بفا و پاداش نیک امیرمؤمنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی بن عیسی آنجا بود و او را به بند کردم، فرزندان و مردم خاندان و دیران و عاملان را نیز به بند کردم که همگان بندی شدند و گفتنشان که آنچه را از اموال امیرمؤمنان و غنیمت مسلمانان نهان کرده اند بیارند تا درباره آنها اقدامی که ناخوشایندشان باشد نکنم و تازیانه نزنم. و دیعه دارانشان را بانگ زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمؤمنان می نویسم مقدار زیادی نقره و طلا به نزد من آورده اند و امیدوارم که خداوند کمک کند تا آنچه را به نزد آنها هست بگیرم و آنچه را به جا نهاده اند تصفیه کنم و این کار به بهترین وجهی که امیرمؤمنان پیوسته در امثال آن معمول می داشته به سررود، ان شاء الله - تعالی.

«از وقتی به مرو آمده ام، از فرستادن رسولان و نوشتن نامه های تهدید و توضیح و ارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند و بلخ غافل نمانده ام و امیدوارم که بپذیرند و به اطاعت و استقامت آیند و همینکه فرستادگان من باز آیند، ای امیرمؤمنان، و اخبار قوم را درباره اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب آن درباره ایشان کار می کنم و برای امیرمؤمنان به واقع و راستی می نویسم و امیدوارم، خدای به منت و کرم و نیروی خویش در کار امیرمؤمنان چنان تدبیر و کار سازی کند که پیوسته می کند و السلام»

## جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد نامه توبه امیرمؤمنان رسید که نوشته بودی به روزمعین و به وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای و توضیح‌ها که داده بودی و حسیله‌ها که پیش از ورود خویش درباره کار ولایت‌هایی که نام برده بودی کرده‌ای و عاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده‌ای و تدبیرها که درباره وصول به مقصود درباره خاین، علی بن عیسی و فرزندان و مردم خاندان وی و کسانی از عاملان وی و یارانشان که به دست توافاده‌اند، به انجام برده‌ای و در همه این کارها از آنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمؤمنان همه آنچه را نوشته بودی فهم کرد و خدا را بسیار شتایش کرد که ترا رهنمون شد و کمک کرد و توفیق داد تا مقصود امیرمؤمنان را انجام دادی و به هدف وی رسیدی و آنچه را از تومی خواست و سامان آن به دست تو بود و سخت بدان توجه و دلیستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی و کفایت تو پاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویه ترا که در هر مورد که به کارت می‌گیرد و به توتکیه می‌کند به کار می‌بری برای امیرمؤمنان محفوظ دارد. امیرمؤمنان فرمانت می‌دهد که در آنچه دستور داده بیشتر بکوشی و تلاش کنی و اموال خاین علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان و نمایندگان و دیوانداران وی را بجویی و در کار خیانت‌ها که در اموال امیرمؤمنان کرده‌اند و ستم‌ها که در اموال رعیت آورده‌اند بنگری و از پی آن باشی و هر جا هست بگیری و از دست و یقه دارانشان در آری و در همه این موارد درشتی و نرمی را به کاربری تا آنچه را نهان کرده‌اند بگیری و تصفیه کنی و از این باب فارغ‌البال شوی و هم انصاف مردم را درباره حقوق و مظالمشان از آنها بگیری تا چنان شود که هر که را مظلومه‌ای به



نزد آنها هست بگیری و ماینشان به حق و عدالت کار کنی و چون در این باب به نهایت دقت و مراقبت رسیدی خاین و فرزندان و مردم خاندان و دیران و عاملانش را در بند و به حالی از زبونی و خفت که به سبب اعمالشان در خور آن شده اند به نزد امیر مومنان فرستی که «خدای ستمگر بندگان خویش نیست»<sup>۱</sup>

«سپس آنچه را امیر مومنان دستور داده به کار بند و سوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل<sup>۲</sup> و موافقان عقیدت وی را از مردم ولایت های ماوراءالنهر و طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده اند دعوت کنی که باز آیند و آنچه را امیر مومنان به تو سپرده میانشان رواج دهی که اگر پذیرفتند و سوی آنچه مایه صلاحشان است باز آمدند و گروه هایشان را پراکنند، همانست که امیر مومنان می خواهد که بیخشدشان و از آنها در گذرد که رعیت وی بوده اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده و ترسشان را به ایمنی آورده و ولایت داری کسی را که از ولایت داری وی کراهت داشته اند به سر برده و دستور داده تا در کار حقوق و مظالمشان انصاف کنند، این کار نیز بر امیر مومنان فرض است.

«و اگر به خلاف گمان امیر مومنان عمل کردند حکم خدای را درباره آنها روان کن که طغیان کرده اند و سرکشی آورده اند و سلامت را نخواسته اند و از آن سرباز زده اند که امیر مومنان آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد و معزول کرد و بدل آورد و از حادثه انگیزان در گذشت و عصیانگران را بخشید و از پس این درباره مخالفتی که کنند و عنادی که بنمایند خدای را شاهد می کند و شهادت خدای بس که قوت و نیرویی جز به وسیله خدای و الای بزرگ نیست که بدو تکیه می کند و سوی او باز می گردد.

«اسماعیل بن صبیح نوشت، پیش روی امیر مومنان.»

۱- و ما لله بظلام للمبید، سوره آیه ۴۳

۲- به معنی گمنام و بر سبیل تحقیر، رافع را به این نام خوانده است م

در این سال فضل بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.  
از پس این سال تا به سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.  
آنگاه سال صد و نود و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و نود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان و رومیان به دست ثابت بن نصر انجام  
شد.

و هم در این سال رشید از رقه بر کشتیها به مدینه السلام آمد که می خواست  
برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده از ماه ربیع الآخر به  
بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود و خزیمه بن خازم را بدو  
پیوسته بود.

از آن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی نماز پسینگاه از  
خیزرانیه روان شد و شب را در بستان ابو جعفر به سر برد. آنگاه روز بعد سوی  
نهر روان رفت و آنجا اردو زد و حماد بربر را سوی اعمالش روان کرد و پسر خویش  
محمد را بر مدینه السلام جانشین کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می خواست برای نبرد رافع سوی خراسان  
رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می رود نمی دانی بر او چه  
رخ می دهد. خراسان ولایت تو است، محمد بر تو تقدم دارد و بهترین کاری که  
در بارهٔ تو بکند اینست که خلعت می کند، وی پسر زبیده است. بنی هاشمیان  
دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست) از او بخواه که ترا با خویش  
ببرد.

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگویی که تو بیماری و می خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمد بن صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می رفته بود پدرش به بدرقه وی برون شده بود و با وی تا نهر وان رفته بود. رشید در راه با وی سخن می کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به یابی.»

صبحا گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می آورد با فیروزی و ظفر بر دشمن.»

گفت: «ای صباح، گمان ندارم بدانی که من چه می کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیانا به تو نشان بدهم.»

گوید: به اندازه یکصد ذراع از راه منحرف شد و زیر سایه درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: «ای صباح به قید قسم - خدای مکتوم می داری؟»

گفتم: «سرور من! اینک بنده ذلیل تو است که چون فرزند با وی سخن می کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچه حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری ایست که از همه کسان نهان می دارم. هر يك از فرزندانم، به نزد من مراقبی دارند. سرور مراقب مامون است. جبریل بن بختیشوع مراقب امین است (صومی را نیز نام بود که نام وی از یادم برفته) همگی شان نفسهای مرا می شمارند و روزهای مرا شماره می کنند و از طول عمرم به تنگ آمده اند. اگر می خواهی این را بدانی هم اکنون اسبی می خواهم، یا بوی لاغر کند روی می آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرور من! برای این سخن و دربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم، جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن و انس، یا دور و نزدیک را که دشمن تو باشد به فدایت کند و پیش از توسوی مرگ برد و هرگز ناخوشایندی به تو نرساند، و اسلام را به تو رونق دهد و ارکان آن را به بقای تو محکم کند. و اطراف آن را استواری دهد و مظفر و موفق پس آرد که دربارهٔ دشمنت به کمال آرزو و امید می‌که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تو از هر دو گروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه بابویی خواست و چون بابو را بیاوردند چنان بود که گفته بود، به من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع باز گرد که کار بسیار داری» و داعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

در این سال خرمیان در ناحیهٔ آذربایجان بجنبیدند. رشید، عبدالملک بن مالک را با ده هزار کس سوی آنها فرستاد که اسیران گرفت از مرد و زن و فرزندی و در فرماسین پیش وی آمد. رشید گفت که تا مردان را بکشند و زن و قرزند را بفروشند، و هم در این سال علی بن ظبیان قاضی در قصر دزدان بمرد.

و هم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آورد به وقتی که در رقه بود که او را بکشت.

و هم در این سال عجیف بن عسبه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

و هم در این سال ابن عایشه و عده‌ای از حواریان مصر را بیاوردند.

و هم در این سال ثابت بن نصر بر مرزها گماشته شد و غذا کرد و مطموره

را گشود.

و هم در این سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، در بدندون.

و هم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طلف بصره عامل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به بغداد آوردند که در خانه خویش بداشته شد.

و هم در این سال عیسی بن جعفر، در طارستان و به قولی در دسکره کشته شد، وی آهنگ پیوستن به رشید می داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم بمانی را بکشت  
در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.  
آنگاه سال صد و نود و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به

سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی در گذشت به زندان در رقه به ماه محرم. آغاز بیماری وی چنانکه گفته اند این بود که زبانش و پهلوش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می گفت: «من کسی هستم که به پایان کارش نزدیک است».

راوی گوید: فضل همچنان بیود و چند ماه معالجه می کرد، تا سخن کردن آغاز کرد آنگاه بیماریش سختی گرفت و زبانش بسته شد و پهلوش فلج شد و به سرانجام خویش نزدیک شد. روز پنجشنبه و جمعه را در این حال بود و با اذان صبحگاه، پنجاه پیش از در گذشت رشید، جان داد، در سن چهل و پنج سالگی. مردم از مرگ وی بتالیدند، برادرانش در قصری که پیش از بیرون کردنش در آن بوده بودند بر او نماز کردند سپس بیرونش آوردند و کسان بر او نماز کردند.

در این سال سعید طبری، معروف به جوهری، در گذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن-عیسی را به نزد وی آوردند، بریکهزار و پانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا بیود تا در گذشت.

گسید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست و سه روز پیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به مرو فرستاد. عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ و اسد بن-یزید و عباس بن جعفر اشعثی و سندی بن حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ابوب بن ابی سمیر بود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان که از رفتن بماند.

در این سال میسان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود و بشیر بن لیث، برادر رافع را اسیر گرفت و وی را پیش رشید فرستاد که در طوس بود.

جامع مروزی گوید: من از جمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی بر تختی بود که از زمین به اندازه استخوان ساق دست بالاتر بود. فرشی نیز بر آن بود به همین مقدار (یا گفت بیشتر بود) آینه‌ای به دست داشت که در آن خویشن را می‌نگریست.

گوید: شنیدم که می‌گفت: «انا لله و انا الیه راجعون». آنگاه به برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بوگندو امیدوارم، خامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای امیر مؤمنان، من با تو به جنگ بودم و خدایت بر من ظفر داد، چنان کن که خدای دوست دارد، تا یا تو به صلح باشم، شاید وقتی رافع بداند که بر من منت نهاده‌ای، خدا قلب وی را نرم کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به گفتن کلمه‌ای بجنبانم می‌گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به حال خود باشد و این قاسق بن قاسق را پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته باشد.»

گوید: قصاب او را حمی برید تا قطعات جدا شد، رشید گفت: «اعضای (بریده) وی را بشمار «و چون اعضای (بریده) وی را شمار کس کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت و گفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادروی نیز تسلط ده.» آنگاه از خسود برفت و کسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن از سبب وفات رشید  
و محلی که در آنجا درگذشت

جبریل بن بختیشوع گوید: در رفته با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به نزد وی وارد می‌شدم و وضع شب وی را می‌پرسیدم، اگر از چیری ناراحت بود می‌گفت، سپس خوشدل می‌شد و حکایت کنیزکان را با آنچه در مجلس خود کرده بود و مقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبار عامه را از من می‌پرسید.

گوید: یکروز صبحگاه پیش وی رفتم و سلام گفتم «اما به رحمت سر برداشت. وی را گرفته و اندیشناک و غمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین حال بود. چون مدت دراز شد، پیش رفتم و گفتم: «سرور من خدا مرا به فدای

تو کند، چرا چنینی، اگر بیماری‌ای هست به من بگویی، شاید دوی آن به نزد من باشد. اگر حادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کرد جز تسلیم چاره‌ای نیست و از غم خوردن کاری ساخته نیست، اگر شکافی در ملك تو رخ داده ملوک از این برکنار نباشند. من شایسته‌ترین کسم که خبر را با وی بگویم و خاطر خویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتی نیست، بلکه به سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به هراس افکنده و سینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیر مؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بدو نزدیک شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای يك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به هر حال اندیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را برای تو نقل می‌کنم، به خواب دیدم که گویی بر این تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من مافی و کفی نمودار شد که آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ در کف بود، یکی که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خاکی است که در آن به گور می‌روی»

گفتم: «این خاك كجاست؟»

گفت: «در طوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن بیرید و من بیدار شدم». گفتمش: «سرور من، به خدا این خوابی نادرست و آشفته است. پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در باره خراسان و تبردهای آن و خبرها که در باره آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین بود».



گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طبری کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به گونه‌های مختلف به خوشدل کسردن وی کوشیدم تا آرام یافت و خوشدل شد و بگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آنروز سرگرمی خویش را بیفزود.

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگر به خاطر هیچک از ما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، از آن پس که رافع قیام کرده بود. در راه بیماری وی آغاز شد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم و در منزل جنید بن عبدالرحمان جای گرفتیم، در ملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثنا که وی در بستانی از آن جنید در آن قصر به بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می‌افتاد.

گوید: به نزد وی فراهم آمدیم و هر کدامان می‌گفتیم: «سرور من، حال تو چو نیست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مرا که در رقه دیدم، درباره طوس، به یاد داری؟» آنگاه سر به طرف سرور برداشت، و گفت: «از خاک این بستان برای من بیا.» گوید: سرور برفت و خاک را بیاورد، در کف خویش، و ساقش برهنه بود و چون در آن نگرست گفت: «به خدا این همان ساقی است که در خواب خویش دیدم. به خدا این همان کف است، به خدا این همان خاک سرخ است و چیزی کم نیست.» آنگاه گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به گور رفت. بعضیها گفته‌اند که جبریل بن بختیشوع در باره علاجی که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شد که رسید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز در گذشت.

علی ربیع به نقل از پدرش گوید: (پدرش شتربانی بسود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشید گفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» و گوری برای وی بکنند. گوید: وی را در قبه ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیها گفته اند: وقتی بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی را بکنند و در خانه ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب در خانه حمید بن ابی غانم طائی گوری برای وی بکنند و چون کندن گور به سر رفت گروهی را در آنجا نهادند که در آن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید در تخت روان بر لب گور بود.

سهل بن صاعد گوید: در اطافی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، در کار جان دادن، ملحفه کلفتی خواست و به خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود، من برخاستم گفتم: «ای سهل بنشین» و من نشستم، نشستم دراز شد، با من سخن نمی کرد من نیز با وی سخن نمی کردم. وقتی ملحفه پس می رفت دوباره آنرا به خود می پیچید، و چون این کار به درازا کشید برخاستم، گفتم: «ای سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به بینم امیرمؤمنان از بیماری چنین رنج می برد اگر می خفتی آسوده تر بودی؟»

۱- قبه بمعنی خیمه و گنبد آمده اما ظاهراً در اینجا بمعنی چیزی متحرک است که کسی را در آن میبردند. اما در فرهنگهایی که بدست داشتم از این معنی نشانی نیافتم شاید هم تعریف محقق است که در سطور بعد آمده و بمعنی تخت روان است. ۲

گوید: «خنده‌ای کرد، خنده درست، سپس گفت: «ای سهل، در این حال گفته شاعر را به یاد می آورم که گوید:

«من از آن مردم محترم

«که شدت حادثات

«مقاومت و صبرشان را

«فزون می کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستور داد جامه های مزین را باز کنم و خوشترین جامه ای را که به دست می آورم برای وی بپارم که به قیمت از همه گرانتر باشد، این دو صفت را در يك جامه نیافتم، دو جامه گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیک به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری گرانتر بود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هر دو را پیش وی بردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن و دیگری را به جایش پس فرستاد.»

چنانکه گویند: رشید در محلی به نام منقب در خانه حمید بن ابی غانم در گذشت هنگام نیمه شب، به شب شنبه، سه روز رفته از جمادی الاخر این سال، پسرش صالح بر او نماز کرد. به هنگام وفات وی فضل بن ربیع و اسماعیل بن صبیح حضور داشتند. از خادمانش نیز مسرور و حسین و رشید حضور داشتند. خلافتش بیست و سه سال و دو ماه و هجده روز بود. آغاز آن شب جمعه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم و پایان آن شب شنبه بود سه روز رفته از جمادی الاخر سال صد و دو سوم.

هشام بن محمد گوید: ابو جعفر، رشید هارون بن محمد، را به شب جمعه چهارده شب گذشته از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم جانشین کرد، رشید در آن وقت بیست و سه سال داشت، در شب یکشنبه غرة جمادی الاول، به سال صد و نود و سوم در چهل و پنج سالگی در گذشت، بنابراین بیست و سه سال و یکماه و بیست و

شش روز شاهی کرد.

به قولی سن رشید به هنگام وفات چهل و هفت سال و پنجماه و پنجروز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود و پایان آن دوز روز گذشته از جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکو چهره و سپید روی و مجعد موی بود و مویش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها  
در ایام هارون الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن عیسی. عبدالملک بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن عیسی. ابراهیم بن محمد. علی بن عیسی. محمد بن ابراهیم. عبدالله بن مصعب زبیری. بکار بن عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن محمد. سلیمان بن جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم. عبید بن قثم. عبدالله بن محمد. عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان، سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریر بن یزید. جعفر بن ابی جعفر. عبدالصمد بن علی. مالک بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان، سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن بن جمیل وابسته امیر مؤمنان. اسحاق بن عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفر بن محمد بن اشعث. عباس بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالک. فضل بن یحیی. منصور بن یزید. جعفر بن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

## سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری ای دچار بود. هر روز از مال خاص خویش یک هزار درم صدقه می داد، بجز زکات. وقتی به حج می رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندان شان با وی به حج می رفتند و وقتی به حج نمی رفت سیصد کس را به حج می فرستاد با خرجی کافی و لباس پر رونق. روشهای منصور را می جست و می خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشنده مال باشد. پس از وی مامون نیز چنین بود. نیکی هیچکس را بی عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخر نمی داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت. به اهل ادب و فقه متمایل بود. مشاجره در کار دین را خوش نداشت. می گفت: «سودی ندارد و طبعاً ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص از شاعری گشاده زبان و آن را به بهای گران می خرید.

ابن ابی حفصه گوید: مروان بن ابی حفصه به سال هشتاد و یکم به روز یکشنبه سه روز رفته از رمضان به نزد رشید در آمد و شعر خویش را برای وی خواند که ضمن آن گوید:

«به وسیله هارون مرزها بسته شد

«به سبب وی امور مسلمانان استوار شد.

«پرچم وی پیوسته قرین ظفر است

«و سپاهی دارد که سپاهها از آن می گریزد.

«همه شاهان روم بناخواه

«و از سرزیونی بدو باج داده اند

«هارون قلعه صفصاف را ویران کرد

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود  
 «در مقابل صفا صفا بماند تا آن را به غارت داد،  
 «و سر سخت ترین حریفان در مقابل وی بود،  
 «چشمها به چهره او فرا می نگرد،  
 «و هرگز دیدگان کسی همانند هارون ندیده.  
 «شاهان بنی هاشم را به دور وی می بینی  
 «چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای دارد  
 «دودست وی بزرگان قریش را می کشاند  
 «و هر دودست وی برای کسان دریای موج افکن است.  
 «وقتی مردمان ابرها را نیابند  
 «دودست تو جای ابرهای باران را بگیرد،  
 «قریش از روی اعتماد  
 «کارهای خویش را به تو سپردند  
 «چنانکه مسافر عصای خویش را می افکند.  
 «کارها را به وراثت پیمبر عهده کردی،  
 «یعنی سرانجام به اهل آن رسید  
 «در عدالت و بخشش جانشین مهدی شدی  
 «که بخشش متروک نماند  
 «و حکومت قرین ستم نشود.  
 «پسران عباس ستارگان نور افشاند  
 «که وقتی ستاره ای نهان شود  
 «یکی دیگر درخشان، نمایان شود  
 «ای پسران سقایتگر حاج!

«پیوسته نیکی پیشین و پسین شما

«بر من روان بوده است.

«و چنان شدم که به یقین دانستم

«که به سپاس نعمت‌های شما نتوانم رسید

«اگرچه مردی سپاسگزارم

«و کسان پیوسته آبخوران حرمت‌های شمایند

«و صاحب آگاهی به ری هست از جمله آنهاست»

«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت

«سرنیزه‌هاست و شمشیرهای بران

«گاهی شمشیر و نیزه‌ها را بجنبانند

«و گاهی محضرها به دستشان در جنبش است

«دست‌هایی که سود و زیان بسیار می‌دهد

«و پیوسته از آنها عطیه‌ها می‌رسد

«و مرکب‌ها.

«ملکی که نختها و متبرهای آن

«به شما می‌بالد، شما را خوش باد

«از همه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود

«و گرچه حسودان از این خوشنود نباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دینار به او داد که در حضور وی بگرفت و او را خلعت

پوشانید و بگفت ناده‌تن از بردگان رومی بدو دهند و بابویی از مرکبان خاص خویش

را بدو داد.

گویند: ابن ابی مریم مدتی بارشید بود، وی دلقکی سخندان و طیبیت گوی بود، رشید از او صبوری نداشت و از سخن کردن باوی ملول نمی شد. بهلاوه ابن ابی-مریم عارف اخبار مردم حجاز و القاب بزرگان و حیلہ های دلقکان بود و چنان بارشید خودمانی شده بود که او را در قصر خویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سیده زده بود که رشید برای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چگونه صبح کردی؟»

گفت: «ای فلان من هنوز صبح نکرده ام دنبال کارت برو.»

گفت: «وای توبه نماز برخیز.»

گفت: «اینک وقت نماز ابوالجارود است، اما من از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته وا گذاشت. رشید برای نماز آماده شد، غلام ابن ابی مریم پیامد و گفت: «امیرمؤمنان به نماز ایستاده»، وی برخاست و جامه به تن کرد و سوی او رفت و دید که رشید در نماز صبح قرائت می کند و به اینجا رسید که: «مرا چه شده که خدایی را که ایجاد کرده عبادت نکنم؟»

ابن ابی مریم گفت: «به خدا نمی دانم.»

رشید خودداری نتوانست و در نماز بختید، آنگاه به ابن ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن ابی مریم، در باره نماز هم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»



گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده کسه کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به خدا نمی دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم پوش و به جز آن هر چه خواهی بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس بن محمد غالیه ای به رشید هدیه کرد پیش وی رفت و آن را همراه داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کتد، غالیه ای به نزد تو آورده ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشک آن از نافه سگان تبی عتیق است، عیر آن از عیر دریای عدن است مایه آن از فلان مدنی است که به دقت عمل شهره است. ترکیب کننده آن یکیست در بصره که در کار خویش ماهر است، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که یا قبول آن بر من منت نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را ببار.» خاقان آن را بیاورد و دید که در ظرفی بزرگ است از نقره که ملخه ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن ابی مریم حضور داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.»

گفت: «آن را برای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد و سخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش بدکاره است اگر با آن بجز...ن خود را روغن بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن ابن ابی مریم برجست و دامن پیراهن خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هر چه به دستش می رسید از آن برون می کشید و بکبار به...ن خود می نهاد و بار دیگر زبر یا وزیر بغل خود

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به همه اعضای خویش مالید. آنگاه به خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» و نام زن خویش را گفت، و بگو یا ابن، پایین تنهات را روغن بزَن تا بیایم و تواب...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به عباس نظر کرد و گفت: «به خدا تو پیری احمقی، به نزد خلیفه خدا می‌آیی و از غالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد و هرچه از زمین بیرون می‌شود و هرچه در دنیا هست از آن اوست و زیر مهر اوست و در قبضه اوست. شگفت‌تر اینکه به فرستاده مرگ گفته‌اند: بتگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و درباره آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطّار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیک بود نفسش قطع شود، در آنروز یکصد هزار درم به ابن ابی مریم جایزه داد.

زید بن علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن ابی مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به هنگام خوردن دارو مسرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به ابن ابی مریم سپردم ابن ابی مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامد و درباره امیرمؤمنان و داروی وی پرسش کرد. ابن ابی مریم او را به نزد رشید رسانید که حال وی را بداند و با جواب باز گشت. وی به فرستاده گفت: «آنچه را درباره تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانویگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستاده یحیی بن خالد پیامد که با وی نیز چنان کرد، آنگاه فرستاده جعفر و فضل آمد که چنان کرد و هر يك از برمکیان جایزه ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستاده فضل بن ربیع آمد که او را پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران و بزرگان نیز پیامدند و هر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بیماری بهی یافت و از دارو پیکرش پاک شد وی را پیش خواند و گفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرور من شصت هزار دینار به دست آوردم.»  
گوید: رشید آن را بسیار دانست و گفت: «سهم من کو؟»  
گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش را به تو بخشیدم، ده هزار سیب به ما هدیه کن.» ابن ابی مریم چنان کرد و بیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بود سود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه ای به دست داشت و ملعقه ای به دست دیگر، و بدو چیزی می خوردانید.  
گوید: چیزی دیدم سید و رقیق و ندانستم که چیست.  
گوید: رشید بدانست که من می خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آماده فرمانم.»  
گفت: «می دانی این چیست؟»  
گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برونج و گندم است و آب صبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است؛ پوست را صفا می دهد و لکه را می برد و بدن را چاق می کند و کثافت ها را می برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه ای نداشتم جز اینکه طماخ را خواستم و گفتم: «هر روز صبح برای من از این آش یار.»  
گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی را که شنیده بودم برای وی بگفتم.

گفت: «به روز سوم از این دلزده می شوی.»

گوید: روز اول از آن آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست تر از اول بود و چون روز سوم آنرا بیاورد گفتم: «پیش نیار»  
گویند: رشید بیماری ای گرفت و طیبیان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی نیافت. ابو عمر عجمی گفت: «درهند طیبی هست به نام منکه و دیدم نشان که او را بر همه مردم هند مقدم می دارند که یکی از عابدان و فیلسوفان آنجا است. اگر امیر مؤمنان کس به طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که او را بیاورد و جابزه ای همراه وی فرستاد که برای سفر خویش از آن کمک گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجه معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت و مقرری ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یکروز که منکه از قصر الخلد می گذشت یکی از مانویان را دید که عباپی گسترده بود و داروهای بسیار بر آن پهن کرده بود و ایستاده بود و یکی از داروهای خویش را که معجونی بود وصف می کرد و به وصف آن می گفت: «این داروی تب لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع و تب ثلث و درد پشت و زنانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه و سلس البول و فلیج و ورعشه و بیماری ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید: منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هر حال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد و از کسانم جدا کرد و مخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ در صورتی که این را پیش خود توانست یافت و اگر کار چنان نیست که او می گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می مانند و اگر این نادان را واگذارند هر روز یکی را بکشد و تواند که هر روز دویاسه یا چهار کس را بکشد و این تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی بن خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی و جعفر بن یحیی نیز پیش رشید بودند، رشید به یحیی و جعفر گفت: «بدو سفارش کنید.»

یحیی بدو گفت: «صرفه جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن و به انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن و نیکی کن.»

گویند که رشید بریزید بن مزید شیبانی خشم آورد، سپس از او خشنود شد و اجازه اش داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که به دیدار تو راه حرمت را برای ما آسان کرد و نعمتman داد و به تفضل خود محنت را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش باز آمدگان دهد و در حال رضا پاداش نعمت دهان و منت نهان بخشنده دهد که این را خدا از آن تو کرده و ستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می مانی و با نعمت، منت می نهی و نیکی می کنی و از بد

کار درمی‌گذری و به وسیله عفو تفضل می‌کنی.»

عبدالله بن مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «در باره کسانی که عیب عثمان گفتند چه می‌گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند و اهل بدعتها و اقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: و نیز از منزلت ابوبکر و عمر به نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پرسید.

گفتش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جمله خدمه خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاک رشید شد و نامه‌ها درباره نیک رفتاری و وفای وی و ستایش مردم از او مکرر آمد، رشید بگفت: «تا او را تقدم دهند و با وی نیکی کنند و املاک جزیره و مصر را که می‌خواست بدو پیوسته شود، بدو پیوسته کنند.»

گوید: خادم پیامد و به نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلایی ای بود که از یلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می‌کنند و می‌خورد بدو گفت: «ای فلان، اخباری که از توبه نزد مولایت می‌رسد سخت نیکو است و به نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند و ترا به فلان و بهمان گماشتم، حاجت خویش را بخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد و از حسن رفتار خویش یاد کرد و گفت: «به خدا

ای امیر مؤمنان، رفتار دو عمر را از یاد کسانی بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد و به هیجان آمد و يك گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دو عمر، دو عمر، فرض کنیم این را درباره عمر بن عبد العزیز تحمل کنیم درباره عمر بن خطاب تحمل نمی کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله بن عبد العزیز عمری گوید: رشید گفته بود: «به خدا نمی دانم درباره این عمری چه کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منغوز دارم، اما می خواهم طریقه و مسلک وی را بدانم و به کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمر بن بزیع و فضل بن ریع گفتند: «ما می رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص و چند بلد از مردم عرج گرفتند و چون به منزل عموی رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که در مسجد بود. شتران خویش را با کسانی از یاران شان که همراه شان بودند بر در مسجد نهادند و به نزد وی وارد شدند و در زی پادشاهان با عطر و جامه و بوی خوش نزدیک وی نشستند، وی در مسجد خویش بود، بدو گفتند: «ای ابو عبدالله، ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سر ما هستند به تومی گویند از خدای بترس و اگر می خواهی قیام کن.»

گوید: به طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه و برای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حججتمی از خون يك مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم و آنچه آفتاب بر آن طلوع می کند از آن من باشد.»

گوید: و چون از او نومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که در کار معاش خویش از آن کمک گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست هزار دینار است.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما

نیستم.»

گوید: و چون از او نومید شدند، بر شران خویش نشستند و صبحگاهان در منزلگاه دیگر در سقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. و چون به نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که پس از این چه کنم.»

گوید: عبدالله<sup>۱</sup> در آن سال به حج رفت. هنگامی که به نزد یکی از فروشندگان ایستاده بود و برای یکی از کودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که بر اسبی سعی صفا و مروه می‌کرد بدو رسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد و سوی رشید رفت و عنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اما هارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که بر بالاسبش می‌ریخت، پس از آن برفت. لبث بن عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد و بر انگشتان خویش بایستاد و گفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی و ضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هر خواهشی پاسخ حاضر و مهیاداری و نسبت به هر خاموشی علم کامل‌داری! وعده‌هایت صادق است و نعمتهایت بسیار و رحمتت گسترده، بر محمد و آل محمد صلوات گوی، گناهان ما را ببخش و بدیهای ما را مستور دار، ای که

۱- متن چنین است چند سطر پیش عنوان این شخص ابو عبدالله بود و اینک در دو جا عبدالله است (۲)



گناهان، وی را زیان نمی‌زند و عیبها از او نهان نمی‌ماند و بخشش خطاها وی را کاستی نمی‌دهد. ای که زمین را بر آب گسترده و هوارا به آسمان بسته و برای خویش نامیا برگزیده بر محمد صلوات گوی و همه کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است و حاجتها می‌خواهند؛ حاجت من اینست که وقتی مرا بریدی و در گورم جای گرفتم و کسان و فرزندانم از من پراکنده شدند مرا ببخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می‌کنی. خدایا بر محمد صلواتی پسندیده گوی و محمد را صلواتی خاص گوی و از بابت ما وی را نیکوترین و کافی‌ترین پاداش ده. خدایا ما را در زندگی نیک روزدار و به هنگام مرگ به صف شهیدان بر، و نیکروز و روزی خوار کن و تیره روز و محروم مکن.»

قاسم بن یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن ابی داود و کسانی را که در حیرا خدمت قبر حسین بن علی می‌کردند بیارند و چون آنها را بیاوردند حسن بن راشد آنها را بدید و به ابن ابی داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده و از او بر جان خویش ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از تو پرسش کرد بگو حسن بن راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: و چون به نزد رشید در آمد، همین سخن را گفتم، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: و چون حسن بن راشد حضور یافت، رشید گفت: «برای چه این مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خدا کسی را که وی را در حیر نهاد رحمت کند، ام موسی به من دستور داد که وی را در آنجا نهم و هر ماه سی درم بدو دهم.»

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی و دختر یزید بن منصور بود.

محمد گوید: به نزد رشید در آمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم به وضع تابستانی در اطاقی باز و بی فرش، بر نشیمنگاهی به نزد در، در جانب راست اطاق، پوشش نازکی بر او بود و جامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی بود کنف مرطوب نبود که وی را آزار می‌داد، خنکی کنف را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شتیده بود که خسروان هر روز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می‌کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد و او نیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری<sup>۱</sup> از نفره داشت که در روزگرمای عطردار عطر و زعفران و علفهای خوشبو و گلاب در آن می‌نهاد آنگاه به اطاق خوابگاه روزانه وی می‌برد هفت روپوش نازک از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی می‌بردند روپوشهای نازک را در آن عطر می‌آغشتند، هر روز هفت کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازک را روی آن می‌پوشید و بر صندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازک را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانید آنگاه زیر کرسی، عود آلوده به عنبر می‌سوخند، تا وقتی که روپوش کنیز خشک شود چنین می‌کردند. این کار در اطاق خواب روزانه وی بود که اطاق از بوی بخور و عطر خوش می‌شد.

عباس بن حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از منبع و صفت آن بسیار

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگویی و مختصر گوی.»

گوید: گفتمش «به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر»

گوید: گفتم: «کناره اش تا پای نخلهاست و نخلها مایه رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای دره قصر، چه نیکو قصر و دره ای

که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و با صحرایی

در سرزمینهای آن شتر دورنگ را

ایستاده بینی

«با سوسمار و ماهی و ملاح و حدی خوان.»

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع

بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، ابن سماء را حاضر کرده ام.»

گفت: «او را بیا.»

گوید: ابن سماء وارد شد، رشید بدو گفت: «مرا وعظ گوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای یگانه که شریک ندارد بترس و بدان که فردا

در پیشگاه خدای پروردگار خویش، می ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می روی

که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل رو به ابن سماء کرد و گفت:

«مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیر مؤمنان به سبب رعایت حق خدای

و عدالت و تفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می رود. ان شاء الله.»

گوید: اما ابن سماء به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به

امیر مؤمنان کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آنروز با تو

نیست و به نزد تو نیست، از خدای بترس و در کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که بر او رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن سماء به نزد رشید درآمد، در آن اثنا که به نزد رشید بود وی آب خراست، کوزه‌آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن سماء گفت: «ای امیر مؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی الله علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای بر تو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از تو می‌پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

ابن سماء گفت: «ملکی که قیمت آن يك جرعه آب باشد در خور آن نیست که در باره آن رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماء اشاره کرد که برود و او نیز برقت.

گوید: عبدالله بن عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت و گفتار وی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت و چون می‌رفت که باز گردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین و مأمون برای وی فرستاد که با کیسه بدو رسیدند و گفتند: «عموجان، امیر مؤمنان به تو می‌گوید: اینرا بگیر و از آن سود بگیر. یا آن را بخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها بخش کند.»

گوید: آنگاه يك دینار از کیسه برگرفت و گفت: «خوش ندارم که گفتار بد

و کردار بد را با ہم فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسر عمویان را چه می شود؟ اورادر حجاز تحمل کردم اینک روانه دارالملک من شده و می خواهد دوستانم را برضد من به تباہی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «از ما نمی پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی بن عیسی نوشت که وی را به ملائمت باز گرداند. عیسی پس رکی ده ساله را که خطبه ها و موعظه ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد و موعظه ها گفت که عمری همانند آن تشنیده بود و او را از تعرض امیر مؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت و برخاست و می گفت: «و به گناه خویش اعتراف کنند و لعنت بر اهل جهنم باد».

به گفته بعضی ها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید و گفت: «ای هارون از خدای بتوس.»

گوید: هارون به ابراهیم بن عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تا من باز گردم.» و چون باز گشت غذای خویش را خواست و بگفت تا از غذای خاص وی به آن مرد بخوراند، وقتی بخورد و بنوشید او را پیش خواست و گفت: «ای فلان در کار خطاب و سؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که درباره تو لازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر و خبیث ترم یا فرعون؟»

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»<sup>۱</sup> و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»<sup>۲</sup>

گفت: «راست گفتی. به من بگوی کی بهتر است. ثویا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم الله بود که وی را برای خسویشتن پرآورده بود و امین خویش کرده بود و از میان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او و برادرش را سوی فرعون فرستاد به آنها گفت: «با او سخنی نرم گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد» و مفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به کنیه یاد کنند و این در حالی بود که وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود و جبار. تو پیش من آمدی و من به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم و جز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل حدود بزرگ و امرونی وی درنگ می‌کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم و خویشتن را به مرض خطری آوردی که ضرورت نداشت.»

زاهد گفت: «ای امیر مومنان خطا کردم و از تو بخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» و بگفت تا بیست هزار درم به او دهند که از گرفتن آن خودداری کرد و گفت: «مرا بدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد و گفت: «ای نادان جایزه امیر مومنان را رد می‌کنی!»

رشید گفت: «دست از او بدار» سپس گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تو نمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند

۱- انا ربکم الاعلی سورة ۷۹ (تازعات) آیه ۲۴

۲- ما علمت لکم من اله غیری (سوره ۲۸ (قصص) آیه ۳۸)

۳- قولالهم قولالینا لعلکم تذکر او یخشی (سوره ۲۵ طه آیه ۴۶)

واز دوستان و دشمنان وی نباشد جایزه ای بدو دهد و ببخشش کند، از جایزه ما هر مقدار که می خواهی بپذیر و آنرا به هر صورت که خوش داری خرج کن.»

گویی: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت و میان حاجبان و کسانی که بر در بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقلی که  
هارون الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیه ام جعفر داشت و دختر جعفر بن منصور بود، به سال صد و پنجاه و هشتم به روزگار خلعت مهدی به زنی گرفت و با وی زفاف کرد، در خانه محمد بن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین را برای وی آورد و در بغداد در ماه جمادی الاولی به سال دویست و شانزدهم درگذشت.

و هم او امة العزیز، کنیز فرزندان موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

و نیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت و در رقه در ماه ذی حجه صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. مادر ام محمد، ام عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله در کرخ که دبوس داران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی درآمد بود سپس از ملکیت وی برون شد و رشید او را به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی جعفر را به زنی گرفت و در ذی حجه سال صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

و نیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش از آن عزیزه به نزد سلیمان

ابن ابی جعفر بوده بود که وی را طلاق داد و رشید او را گرفت. وی دختر برادر خیزران بود.

و نیز جرسی عثمانی را که دختر عبدالله بن محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرسی از آنرو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین بن علی علیه السلام بود، عموی پدرش عبدالله بن حسن طائی بود.

وقتی رشید در گذشت چهار زن عقدی داشت: ام جعفر. ام محمد دختر صالح عباسه دختر سلیمان و عثمانی.

### فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زییده بود. عبدالله مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امة العزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رثیم. ابو عیسی محمد که مادرش کنیزی بود به نام عرا به. ابو یعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شدره. ابو العباس محمد که مادرش کنیزی بود به نام خبث. ابو سلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

### فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق معتصم بود. اروی که مادرش حلوب بود و ام محمد که نامش حمدویه بود. و فاطمه که مادرش غصص بود و نامش مصفی بود. و ام ابیها که مادرش سکر بود. و ام سلمه که مادرش رختق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود



وی خواهر کربب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود و رمله، ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام علی که مادرش انیق بود. وام العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل بن محمد ضبی گوید: رشید کس از پی من فرستاده بود بیخبر یو دم که شبانگاه فرستادگان پیامدند و گفتند: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم و این به روز پنجشنبه بود. وی تکیه داده بود. محمد بن زبیده سمت چپ وی بود و مامون به سمت راست وی سلام گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «در کلمه فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبر خداست، صلی الله علیه وسلم، ما و میم از آن کافران است و یاء که از آن خدای است عز وجل.»

گفت: «راست گفستی، این نیز (یعنی کسانی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت:

«مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بررسی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

«دوماه آن و ستارگان طالع،

«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر، دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و

چنانکه گفته اند: روش دو عمر، یعنی روش ابوبکر و عمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته اند؟»

گفت: «از آنرو که وقتی دو نام از يك جنس فراهم آید و یکی بر زبان

گویندگان سبکتر باشد، آنرا چیرگی دهند و دیگری را به نام آن نامند از آنرو که

روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی بیشتر بود و نامش سبکتر، آنرا

چیرگی دادند و ابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق،

که مقصود مشرق و مغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به جای مانده.»

گفت: «در این باب جز آنچه ما گفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که

گفته اند و اکمال معنی به نزد عربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر از شعر خویش

داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته و از ماه، محمد را و از ستارگان

خلفای رشاد یافته<sup>۱</sup> را که از نیاکان صالح تو بوده اند.»

گوید: امیر مومنان به وقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: «صد هزار درم برای ادای قرض وی بفرست. بین از شاعران کی بردار است بدانها اجازه داده شود» معلوم شد عثماني و منصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیرا نزدیک من آر» که بدو نزدیک شد و شعری می خواند به این مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند

«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

«ما بدو رضایت می دهیم

«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته

شود و من نشسته باشم که می خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند و شاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید

به قاسم گفت: «این پیر دعوت می کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیه کافی به او بده.»

گفت: «هرچه امیر مومنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه کار؟ نمری را ببار.»

گوید: شاعر بدو نزدیک شد و شعری بر او خواند به این مضمون:

«حسرت و نالیدن مایه سرت می رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

۱- کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گرچه به فریفته توان در یافت اما برای احتراز از خلط بجای آن رشاد یا فاضلگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی

«و خطرات شیرین آن

«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت

«و دنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیا بی که با جامه جوانی در آن نچمند به چه کار آید؟»

گویند: سعید بن سلم باهلی به نزد رشید در آمد و سلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان یک بدوی از طایفه باهله بر در امیر مؤمنان ایستاده که هرگز شاعری ماهر تر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دو کس - مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضر بودند - تعرض کردی، تعرض به تو را به آنها و می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرایی اجازه دهند.» گویند: پس بدو اجازه داد، بدوی ای بود در جبهه حریر و عبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را بر شانه افکنده بود، با عمامه‌ای که به دو طرف صورت بسته و دنباله آن را رها کرده بود. پیش روی امیر مؤمنان ایستاد، کرسیها نهادند و کثانی و مفضل و ابن سلم و فضل بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «در باره حرمت امیر مؤمنان بگویی» بدوی خواندن اشعار خویش را آغاز کرد.

امیر مؤمنان گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از تو بدگمانم، اگر این شعر از آن تو است و تو بخوشتن آنرا گفته‌ای در باره این دو - منظورش محمد و امین بود که به کناری بودند - دو بیت بگویی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا بی محابا به کاری و می‌داری. مهابت خلافت هست و مشکوه بدیهه گویی و فرار قافیه از خاطر. امیر مؤمنان مرا مهلت دهد تا قافیه‌های فراری به نزد من فراهم آید و خاطر مرا آرام گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلت می‌دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می‌-

نهم»

گفت: «ای امیر مؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارك کند

«و تو ای امیر مؤمنان ستون آنی

«اوج قبله اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی و چوب آن رویدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارك یدارد، از ما بخواه و خواستت فروتر از نیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان یکصد»

گوید: امیر مؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصد هزار درهم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیرد بدو گفت: «در باره تو به امین و مامون سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیر مؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کار مرا به دیگری سپردی.» مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به مدینه پیمبر آمد، صلی الله علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجا مقرریها را بداد. در آن سال مردان و زنان را سه مقرری داد، سه مقرری کسه در میان آنها تقسیم کرد، يك هزار هزار و پنجاه هزار دینار بود. و هم در آن سال برای پانصد کس از سران موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبه بالا معین کرد که بحیی بن مسکین و ابن عثمان و مخراق وابسته بنی تمیم از آن جمله بودند، مخراق در مدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت از جمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زیبری بود، وقتی آمد که بیعت کند شعری خواند به این مضمون:

«از مطلوب بدور نبودند

اما به آنها نرسید

تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثیل وی را پسندید و او را جایزه نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بشاره ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس بهرثای او گفت:

«خورشیدی در مشرق غروب کرد

که دو چشم دارد که می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

که از همانجا که طلوع می کند

غروب کند.»

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و تحس روان شد

ما بماتیم و نیز بشادی.

«دل می گرید و دهان می خندد،

ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به جای مانده ما را می خنداند

و درگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه و ا می دارد.

«دوماه بود که یکی در بغداد

«در قصر خلد بر آمد

«ویکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون الرشید در گذشت نهصد هزار هزار و چند هزار هزار در بیت المال بود.

### خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسر هارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به مرو بود. چنانکه گویند وابسته مهدی متصدی برید از طوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که در بغداد در کار برید و اختیار تائب وی بود نوشت و در گذشت رشید را به او خبر داد. وی به نزد محمد رفت و تسلیت گفت و مبارکباد خلافت گفت و اول کسی بود که چنین کرد. آنگاه رجای خادم به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر به نزد محمد آمد، صالح پسر رشید وی را فرستاده بود. به قوی شب پنجشنبه نیمه جمادی الاخر آمد، بقیه آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روز جمعه خبر آشکار شد و کسان از آن سخن کردند.

گویند: وقتی زامه صالح همراه رجاء خادم درباره مرگ رشید به نزد محمد رسید، وی در قصر خویش بود در خلد، و از آنجا به قصر ابو جعفر انتقال یافت که در شهر بود و بگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضور یابند و چون حضور یافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به سر برد، به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و خبر مرگ رشید را با مردم بگفت و به خویشش و به مردم تسلیت گفت و کسان را وعده خیر داد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سرداران با وی بیعت کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر واگذارشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و دیگر سپاهیان بیعت کند. و بگفت تا سپاهیان را که در مدینه السلام بودند مقرر بیست و چهار ماهه دادند و خواص خویش را نیز به همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدند در باره تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن نامه‌ای که گفتیم مسابین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد و همه سردارانی را که همراه وی بودند با دیگر مردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به مامون پیوسته است و هر چه مال و سلاح و لوازم و دیگر چیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبر یافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکرین معمر را فرستاد و همراه وی نامه‌ها نوشت و آن را در پایه صندوقها نهاد که کنده کاری شده بود و پوست گاو بر آن پوشانیده بود و گفت که امیر مؤمنان و هیچیک از اهل اردوی وی از کار تو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری خبردار نشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیر مؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامه هر کسی را بدویده.

گوید: وقتی بکرین معمر به طوس رسید هارون از آمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر تو را بدانم و برای او بفرستم.»



گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاوبند و چیزی از او به دست نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زند، اما به چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی شبی که رشید در اثنای آن مرد در رسید، فضل بن ربیع را گفت که به زندان بکرین معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکر رفت و او را به اقرار خواند، اما به چیزی اقرار نکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ بر آوردند، فضل از کشتن وی دست برداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر و غیر وی مشغول بود. پس از آن چنان از خویش برفت که پنداشتند در گذشته و بانگ برخواست. بکر بن معتمر رقه‌ای از جانب خویش همراه عبدالله بن ابی نعیم برای فضل بن ربیع فرستاد، از او خواسته بود که در باره کاری شتاب نکتید و خبر می‌داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکر به نزد حسین خادم پنداشته بود و وقتی هارون در گذشت هماندم فضل ابن ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناک بود. وقتی از مرگ هارون اطمینان یافت فضل را به نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رها کردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی را که به نزد وی بود و در پایه صندوقهای پوشیده از پوست گاو بود به نزد آنها آورد و نامه هر کدامشان را بداد از جمله نامه‌ها نامه‌ای

بود از محمد بن هارون به خط وی به حسین خادم که دستور می داد بکر بن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه ای به عبدالله مامون که نامه مامون را به نزد خویش نگه داشت که سوی وی فرستد به مرو.

گوید: فضل کس به نزد صالح بن رشید فرستاد که بایدر خویش در طوس بوده بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و در باره پدر خویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامه برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که هنگام درگذشت هارون حضور داشته بودند کار غسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح بر او نماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش  
عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به هنگام وقوع حادثه ای که دفع ورد آن میسر نیست و درامتهای گذشته و روزگار آن سلف بوده، و این از جانب خدای مایه تسلیت تو است، نامه برادرت که خدایش از فقدان تو بدوردارد به تو رسید، بدان که خدای که ستایش او و الا باد، برای امیر مومنان، از دو خانه، بهترین، و از دو نصیب، کافی ترین، را برگزید و او را با کینه و با کوشش او را پاس داشت و گناه وی را بخشید ان شاء الله و چون مردم خردور و مصمم و رعایتگر برادر و خویش و حکومت خویش و عامه مسلمانان به کار خود پرداز. مبادا جزع بر تو چیره شود که پاداش را می برد و مایه وبال می شود. درود خدای بر زنده و مرده امیر مومنان باد که ما از آن خداییم و سوی او باز می گردیم از آن کسان که پیش تواند از سردارانت و سپاهیان و خواص و عوامت برای برادرت و سپس برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیر مومنان به همان ترتیب که امیر مومنان برای تو نهاده و نوشته و ثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خدا و خلیفه وی به عهده ات نهاده

عهده می‌کنی. به کسانی که نزد تواند بگویی که نظر دارم کارشان را به صلاح یرم و حوایجشان را بر آرم و گشایش آرم. هر که را به هنگام بیعت ناباب دیدی یا از اطاعتش بدگمان شدی سروی را یا خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداده مصیبت امیر مؤمنان را به عاملان مرزها و امیران ولایت‌های خویش بنویس و معلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی و آسایش و بهشت خویش برد یا خسوشی و پسندیدگی و همه خلیفگان خویش را به بهشت می‌برد، ان شاء الله.

«دستورشان ده که از سپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به آنها بگویی که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من از حالانشان جو بامی شوم، پراکندگیشان را یرمی دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و باراتم و امنی مانم، می‌باید نامه‌های تو بخشنامه باشد که بر آنها خوانده شود که آرامشان می‌کند و امیدشان می‌دهد، دستور ما را در باره اطرافیان حاضر خویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی و مشاهده می‌کنی به کار بند که برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند و از خدای می‌خواهد که ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد و کارش را به کمک تو فراهم آورد که خدای در باره آنچه اراده کند دقیق است.

«بکربن معتبر نوشت پیش روی من و به املائی من به ماد شوال سال صد و نود و دوم.»

متن نامه محمد امین  
به برادرش صالح

«به نام خدای رحمان رحیم، به هنگام وقوع آنچه در علم خدا گذشته و از قضای

او دربارهٔ خلیفگان و دوستانش جریان یافته و سنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده: «همه چیز جز ذات وی فانی است فرمان از اوست و به سوی او بازگشت می یابد»<sup>۱</sup> وقتی در آن هنگام این نامه من به تو می رسد خدا را ستایش کنید که امیرمؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدستی انبیا وی رفته، صلوات الله علیهم، و ما نیز سوی وی می رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان بوده و با آنها مهربانی و رافت داشته. در کار خویش کوشا باش مبادا فرومانی که برادرت ترا برای کاری که بدان می خواند، برگزیده و جای ترا خالی می بیند پس انتظار وی را بر آورده کن، و از خدای توفیق می خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص و عوام، بیعت بگیر. برای محمد امیرمؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به ترتیبی که امیرمؤمنان صلوات الله علیه دربارهٔ قاسم نهاد از قسح یا ابقای آن که نیکروزی و میمنت در حفظ پیمان و بست و عمل به ترتیبات آن. با کسانی از خاصه و عامه که بتزد تواند رای مرا بگویی که می خواهم سامان شان دهم و مظالم شان را پس بگیرم و مراقب احوال شان باشم و مقرربها و عطیه هاشان را بدهم اگر کسی فتنه آورد با کسی بانگی بر آورد؟ وی را چنان عقوبت کن که «عبرت حاضران و آیندگان و اندرز پرهیز کارانش»<sup>۲</sup> کنی.

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه و کسان وی را به میمون پسر میمون، یعنی فضل ابن ربیع پیوسته کن و بگو با آنها، به همراهی سپاهیان و پادگان خویش حرکت کند، کار سپاه و حادثات آن را به عبدالله بن مالک سپار که وی در آنچه بدو سپارند معتمد است و به نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به سپاهیان

(۱) کل شیئی هالک الاوجه له الحکم و الیه ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸

(۲) نکالنا لعابین یدیهما و ما خلنا دموعا للمتقین (سوره ۲ بقره) آیه ۶۲

وی پیوسته کن و بگویی که شب و روز کوشا و بیدار و دورنگر باشد که اهل دشمنی و تفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم بن هرثمه را بر آنچه هست باقی گذار و بگویی که قصور امیر مؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند و جز مطابق آن عمل نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگویی سپاهیان مقیم خویش را بیارند تا به وسیله آنها خلل‌های سپاه تو بسته شود که آنها نیز از آن‌ها بتوانند. مقدمه خویش را به اسد بن یزید سپار، دنیا له خویش را به یحیی بن معاذ را گذار و سپاهیان که همراه ویند، و بگویی تا هر شب به نزد تو نوبت نهند. راه بزرگش را پیش بگیر. از یک منزل بیشتر مسپار. که این آسانتر است به اسد بن یزید دستور ده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش را برگزیند که بر مقدمه وی باشد و پیشاپیش وی به تهیه منزل و مراقبت راه رود. اگر کسانی از آن جمله که نام مردم در اردوگاه نوباشند به جای آنها کسانی از غیر خواص را که به اطاعت و نیکخواهی و مهابتشان اعتماد داری برگمار که در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان شاء الله. مبادایی نظری پر خویش و یادگار نیا کانت فضل بن ربیع، نظری را به کاربندی یا کاری را به سربری. همه خادمان را بسراموال و سلاحی که به دستشان هست باقی گذار و هیچیک از آنها را از کاری که به وی سپرده است برکنار مکن تا به نزد من آیی. به بکر بن معتمر چیزی گفته‌ام که به تو می‌رساند و در باره آن به ترتیب مشاهده خویش کار کن. اگر مردم اردو را عطا یا مقرری می‌دهی می‌باید فضل بن ربیع عهده دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که یا حضور صاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل بن ربیع پیوسته در خور این گونه کارهای بزرگ است.

«وقتی این نامه من به تو می‌رسد، اسماعیل بن صبیح و بکر بن معتمر را بر اسبان برید سوی من فرست. در آنجا که هستی نماز و توقف مکن تا با سپاه خویش باهمه

اموال و خزینه‌های آن به نزد من آیی، انشاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به رحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکر بن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من در ماه شوال سال صد و ... نود و دوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب و برود و خبر مرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به قولی چهارشنبه به بغداد رسید و خبر وی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به بغداد رسید، اسحاق بن عیسی به منبر رفت، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «به مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان سخت‌تر بود و باقی‌مانده‌اش از همه نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانند نداشته، کی عوضی مانند ما داشته؟» آنگاه خبر مرگ رسد را با مردم بگفت و کسان را به اطاعت ترغیب کرد.

فضل بن سهل گوید: سران مردم خراسان از رشید پیشواز کردند از جمله حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین دوزخ می‌برد کار محمد بن - رشید ضعیف است و کار، کاریار تو است، دست خویش را پیش آر.» پس دست خویش را پیش آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل بن هشام نیز با وی بسود گفت: «این برادرزاده من است که مورد اعتماد تو تواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: و چنان بود که مأمون از مرو حرکت کرده بود و به قصر خالد بن - حماد آمده بود، به يك فرسخی مرو، و آهنگ سمرقند داشت، عباس بن مسیب را گفته بود که کسان را برون کند که به سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که خبر مرگ رشید را همراه داشت بر او گذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسید و

خبر را با وی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دارالاماره شد، که خانه ابو مسلم بوده بود و خبر مرگ رشید را بر منبر بگفت و جامه خویش را بدرید و بگفت تا چیزی به کسان دادند و برای محمد و هم برای خویشان بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست و دو ماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به آنها رسیده بود وقتی در طوس نامه‌های وی را خواندند درباره پیوستن به محمد مشورت کردند، فضل بن ریع گفت: «من شاه حاضر را به خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنرو که می‌خواستند در بغداد به خانه و کسان خود برسند و پیمانهایی را که مأمون از آنها گرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش را که با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن مالک و بحیسی بن معاذ و شیب ابی حمید قحطبی و علاء و ایستة هارون و عباس بن مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن ابی سمیر که دیرو وی بود از آن جمله بودند. از مردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملک همراه وی بود با ذوالریاستین که او را از همه کسان گرانقدرتر و به خویشان نزدیکتری دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدو گفتند با دویست سوار نخبه بدانها برسند و بازشان گردانند، گروهی برای این کار نام برده شدند، ذوالریاستین به نزد وی درآمد و گفت: «اگر چنان کنی که گفته‌اند، این گروه را هدیه محمد کرده‌ای، رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی و بیعت را به یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن در کار دنیا و دین بیمشان دهی.»

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان توانایان تواند که وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن صاعد را (وی پیشکار مأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به امید خود برسد و از نیکخواهی دریغ نخواهد کرد. نوفل خادم و اہستہ موسی امیرمؤمنان را نیز می فرستی.» (وی مردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت و آنها را فرستاد که در نیشابور به آن قوم رسیدند که سه منزل پیموده بودند.

سهل بن صاعد گوید وقتی نامه مأمون را به فضل بن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنها هستم».

سهل گوید: عبدالرحمان بن جبلة با نیزه به من حمله کرد و آنرا از پهلوی من گذرداد، سپس به من گفت: «به یار خویش بگوی، به خدا اگر حضور داشتی نیزه را در دهانت می نهادم جواب من این است».

گوید: به مأمون نیز ناسزا گفتم و من با خبر باز گشتم.

فضل بن سهل گوید: به مأمون گفتم: «دشمنانی بودند که از آنها بیاسودی، آنچه را می گویم از من به خاطر گیر، این دولت هیچوقت نیرومندتر از روزگار ابو جعفر نبود، منعی بر ضد آن قیام کرد و دعوی خدایی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابو مسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت. سپس استاذسیس قیام کرد و سوی کفر می خواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت و محنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می کنم به نظر تو بزرگتر است، به من بگوی وقتی خبر رافع به کسان رسید آنها را چگونه دیدی؟» گفت: «دیدمشان که سخت آشفته شدند».

گفتم: «چگونه می بینی که وقتی با دایان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به بغداد فرود آیی آشفته گی مردم چنان خواهد بود؟ صبوری کن و من خلافت را برای تو عهده می کنم».

گفت: «چنین می کنم، کار را به دست تو سپردم بدان پرداز».



گوید: گفتش: «به خدا ترا باور می‌دارم، اما اگر عبدالله بن مالک و یحیی بن- معاذ (و کسانی از سرداران عمده که نام بردیم) به کار تو قیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبرد نیرومند. هر که بدین کار قیام کند من خدمتگزار و یم تا به دلخواه خویش بررسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را در منزل‌هایشان بدیدم و بیعتی را که به گردن داشتند و وفادان لازم می‌نمود به یادشان آوردم.

گوید: گفתי مرداری را بر طبقی به نزد آنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیر مؤمنان و برادرش دخالت کند!» پس بر ختم و خبر را بدو گفتم که گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام و فقه دین آموخته‌ام. رای درست این است که از پی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوت‌شان کنی که به حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تو نیز بر نم‌دشینی و مظالم را مسترد کنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان را برانگیختیم و سرداران و ملوک و ابنای ملوک را حرمت کردیم، به تمیمی می‌گفتم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم»، به ربیعی می‌گفتم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به بمانی می‌گفتم: «ترا به جای قحطبه و مالک بن هشتم می‌نشانیم». هر قبیله را به نقیبان و سران آن می‌خواندیم، سران را نیز جلب کردیم و به آنها چنین گفتم. یک چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به نزد آنها تأثیری نکویافت و از آن خرسند شدند و گفتند: «پسر خواهر ماست و پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم.»

علی بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به محمد رسید و کسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یک روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفر میدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری از بغداد درباره آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی ساخت.

«و عرصه را بستان کرد

«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.

«و در آنجا غزالان را بدو هدیه می‌کنند.»

در این سال ام جعفر با همه خزینه‌ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، در ماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به کار خراسان و نواحی آن تازی که بدو سپرده بود می‌پرداخت با امین مکانبه می‌کرد و هدیه‌های بسیار برای او می‌فرستاد. نامه‌های احترام آمیز مأمون با هدیه‌ها از تحفه‌های خراسان از کالال و ظروف و مشک و اسب و سلاح پیایی به محمد می‌رسید. در این سال هرثمه وارد حصار سمرقند شد و رافع به شهر درونی<sup>۱</sup> پناه برد. رافع به ترکان نامه نوشت که به نزد وی آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرار گرفت، پس از آن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نفقور شاه روم در جنگ بروجان کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود و پس از وی استبراق پسر نفقور که زخم‌دار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد و میخائیل پسر جرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایت ارمکه بود سالار حج شد. در این سال محمد بن هارون، برادر خویش قاسم بن هارون را بر آن قسمت از عمل جزیره که پدرش هارون وی را بر آن گماشته بود، باقی نهاد، خزیمه یمن خازم را عامل جزیره کرد و قاسم را بر قسیرین و عواصم بهجا نهاد.

۱- عبارت من: المدینة الداخلة، ظاهر آقست مرکز استوار شهر که آنرا ادرک نیز می‌گفته‌اند (م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال  
صد و نود و چهارم بود

از جمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن سلیمان که محمد  
او را گماشته بود مخالفت کردند و چون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت،  
محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی  
گماشت. عاقبه پسر سلیمان را نیز همراه وی کرد که عده‌ای از سران حمص را بداشت  
و اطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس طغیان  
کردند و او نیز گردن گروهی از آنها را بزد.

در این سال محمد برادر خویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو  
داده بود، از شام و قنسرين و عواصم و مرزها برداشت و خزیمه بن خازم را به جای  
وی گماشت و به قاسم گفت در مدینه السلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تا پسر وی موسی را بر منبرها دعای امارت گویند.  
و هم در این سال محمد امین و عبدالله مأمون در باره همدیگر مکاری کردند  
و فساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین  
و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن ربیع از خراسان بازگشت و پیمانیهایی را که رشید  
برای پسر خویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به عراق بنزد محمد رفت،  
بیندیشید و بدانست که اگر روزی خلافت به مأمون رسد و او زنده باشد وی را به جای  
نخواهد گذاشت و ظفر مأمون مایه محنت وی می‌شود. از این‌روز محمد را یرضد  
وی تحریک کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را از پی خویش

به پسرش موسی دهد.

راوی گوید: رأی محمد چنین نبود و عزم این کار را قداشت بلکه چنانکه گفته اند عزم داشت که با دو برادر خویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود و فساد کند. اما فضل پیوسته کار مأمون را در نظر وی کوچک می نمود و خلع وی را جلوه می داد تا وقتی که بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، در مورد برادرانت عبدالله و قاسم در انتظار چیستی؟ پیش از آنها بیعت از آن تو بود و آنها یکی پس از دیگری از پی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی را که رأیشان همانند وی بود چون علی بن عیسی و سندی و دیگر کسانی را که به حضرت خلافت بودند با خویش هم دست کرد و رأی محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این بود که به همه عاملان شهرها نوشت که از پی دعا برای وی و مأمون و قاسم بن رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق گوید: وقتی مأمون خبر یافت که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده و او را به مدینه السلام برده، بدانست که در کار خلع وی نیز تدبیر می کند و برید را از محمد برید و نام وی را از طراز برداشت.

گوید: و چنان شد که وقتی رافع بن لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون درباره مردم ولایت خویش خبر یافت کسی فرستاد و برای خویشنی امان خواست هر ثمه در این باب شتاب کرد و رافع بیامد و به مأمون پیوست کسه وی را حرمت کرد. هر ثمه همچنان مقیم سمرقند بود. طاهر بن حسین نیز همراه هر ثمه در محاصره رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هر ثمه از مأمون اجازه خواست که به نزد وی آید و با سپاه خویش از شهر بلخ گذر کرد در آن وقت نهر یخ بسته بود، کسان

از وی پیشواز کردند و مأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به تدبیر برضد مأمون پرداخت. از جمله تدبیرهای وی آن بود که به عباس بن عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستور داد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون و ذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رهمی را از دنبال وی فرستاد، و عباس بن عبدالله را عزل کرد. از رهمی نقل کرده اند که وی از اسب خویش پیاده نشده بود که یک هزار کس از مردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به رسالت سوی مأمون فرستاد که یکیشان عباس بن موسی بود و دیگری صالح مصلی دار و سومی محمد بن عیسی بن نهیک و همراه آنها به عامل ری نامه ها نوشت که لوازم و سلاح برای آنها فراهم کن، به ولایتدار قومن و نیشابور و سرخس نیز چنین نوشت که بگردند.

گوید: رسولان به مرو رسیدند، اقسام سلاح و لوازم و تجهیزات برای آنها فراهم آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد و می گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به او می گفته بود مردم خراسان اطاعتش می کنند، اما مأمون این را رد کرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن موسی گفت: «ای امیر از این چه بالك داری، پدر بزرگ من نیز خلع شد و زبانی نبرد.»

گوید: اما من به او بانگ زدم که: «خاموش باش، پدر بزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میان دایان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس رفتند و هر کدام از آنها در منزلی جای گرفتند.

ذوالرباستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به فهم و سن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به نام امام نامیده شود. گوید: عباس به من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زیانتان نزنند و اگر خیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به عباس گفتم: «سالاری حج را به تومی دهم و کاری والا تراز آن نیست، از اعمال مصر نیز هرچه را خواهی به تومی دهم.»

گوید: پیش از آنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با ما می‌گفت.

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می‌رفت بر من گذر کرد، من از رفتار مأمون و حسن تدبیر و لیاقت ذوالرباستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون باز گشت بر من گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالرباستین بیش از آن است که گفته بودی.»

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «دست را به سر من بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند.

گوید: فضل بن ربیع و علی بن عیسی اصرار داشتند که محمد با پسر خویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسر وی موسی بیعت

کردند و او را «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشر بن سمیع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه و عامل مدینه از گروهی اندک از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکر نام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها بر منبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که از عبدالله سخن آرند و بد او گویند و تیز همراه یکی از پرده‌داران کعبه به نام محمد بن عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه را که هارون برای عبدالله و به عهده محمد نوشته بود و در کعبه نهاده بود برگیرند. آنکس هر دو نامه را بیاورد دیگر پرده‌داران درباره آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز بر جان خویش بیمناک شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت و جابزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدو نوشته بود و خواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام برده بود چشم پپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شود و نیز پذیرد که یکی از جانب محمد فرستاده شود و برید و رابد و سپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس از پی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به مشورت دلخوشند و اگر این کار را بی حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به جستجوی رای درست با کسی مشورت

کن که به نیکخواهی وی اطمینان هست و با دشمن درباره کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کنی تا وی را به الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر درباره کاری سخت مهم مشورت می کنی، بگذار در این کار تأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روز مهلتشان داد و چون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دوناخوشایند از تو می خواهند خطا نیست اگر با تحمل يك ناخوشایند، ناخوشایند دیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می گفته اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی از مقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که بامنع تمام به مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می گفته اند: اگر واقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره گیر که بیم هست تباهی امروز مایه تباهی فردا شود.» دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناک باشی آنچه مایه تفرقه شود بدتر است.»

دیگری گفت: «رأی من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیله آن سلامتم دهند.»

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده اید اما رأی من به خلاف شماست.»

مأمون گفت: «با آنها مناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می دانید که محمد چیزی خواسته که حق وی نیست؟»



گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند و چیز دیگر نخواهد؟»  
گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظار می‌بریم به سلامت مانیم.»  
گفت: «اگر باز چیز دیگر خواست تصور نمی‌کنید که مأمون به سبب آنچه داده به نزد خویشان ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع می‌کنیم و اگر باز به معرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کار خویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطر فردا مجوی.»

مأمون به فضل گفت: «درباره آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگر مخالفت وی کردی به کمک آن بر تو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می‌کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به خاطر آنکه عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آنرو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد..»

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامه امیر مؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده

بود و رشید در پیمان برای من ثبت کرده و کار آن را با من نهاده صرف نظر شود. کس را از رای امیر مؤمنان تجاوز نباید، اما آن کس که ناحیه‌ای را که من در آنم به من داد از تأمل در کار عامه غافل نبود و آنچه را که از کارشان به من سپرد، نیک می‌شناخت. اگر این در پیمانها و قرارها نیامده بود و من در این حال بودم که هستم که دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به مال و بخشش میسر نیست لازم می‌نمود که امیر مؤمنان به رعایت رعیت و حفظ اطراف چیزی از عنایت خویش را صرف کند و آن را به بذل بسیاری از مال خویش سامان دهد، چه رسد به آنکه چیزی را که بموجب حق، مفروض است و پیمان موجود آن را مؤکد می‌کند مطالبه کند. چنان می‌دانم که اگر امیر مؤمنان وضع را چنانکه من می‌دانم می‌دانست آنچه را نوشته و خواسته مطرح نمی‌کرد و اطمینان دارم که از پس توضیح، این مطلب را می‌پذیرد، ان شاء الله.

گوید: و چنان بود که مأمون کشیک‌بانانی به مرز فرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبور نمی‌کرد مگر آنکه وی را با معتمدان امین روانه کنند که نگذارند خبری بگیرد یا تأثیری نهد یا کسی را ترغیب یا ترهیب کند یا پیامی یا نامه‌ای به کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنند یا به خلاف و تفرقه‌شان و ادار کنند به دور داشته بود و نیز به گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بود از کشیک‌بانان که هیچکس از آنها نمی‌گذشت مگر آنکه در کارش گمان بد نبود و با جواز از مبدأ خویش سوی مقصد می‌رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، و نمی‌گذاشتند که مردم گونه‌گون<sup>۱</sup> به صورت رهگذر و بیگانه از راهها بگذرند و با مال التجاره در شهرها روان شوند. نامه‌ها نیز

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظره آمدند و ممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند و سخنان آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آماده محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که بیرندشان که بیرندشان در حال حفاظ، که نه خبری به آنها می‌رسید نه خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند و حجت و انمایند و صاحبان قدرت را به مخالفت بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و ثیولها و مرثبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیه را خاص قسود کرد و ولایتهای جبل را نیز به توپیوست که کارت نیرو گیرد و ناحیهات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر از حد کفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و درآمد آن از حد کفایت نیز بیشتر است. چند ولایت از ولایتهای معتبر خراج ده رانیز به توپیوسته که بدان نیازتداری، حق اینست که به صاحبش بازگردد و به محل قرار گیرد. به تو نوشتم و خواستم که این ولایتها به وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد در آمد آن به جای، مصرف شود و اینکه اجازه دهی یکی عهده دار خیر به نزد تو باشد و اخبار ناحیه تو را که مورد عنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگر بر آن اصرار کنی ما راحتی مطالبه آن خواهیم بود. از قصد خویش بگردنا مطالبه پیش نیاید،

آن شاء الله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامه امیرمؤمنان به من رسید، چرا درباره آنچه نداند می نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم و چیزی به ناحق می خواهد که برای پذیرفتن آن حجت گفتن لازم آید. عرصه انصاف دو منظره گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگر عرصه انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می باید عواقب ترك انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مفرم به مخالفت خویشتن و امدار و ناچارم مکن از تویرم که پیوستگی با تو را که مورد علاقه تو نیز هست مرجح می دارم. بدانچه حق در کار تو حکم می کند خشنود باش تا من نیز در وضعی باشم که حق فیما بین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در باره چیزی که به من نوشته بود نوشته ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادار نکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان می خواستند سخن کنند، گفت: «اما به همین مقدار سخن که با شما گفتیم بس کنید و آنچه را شنیدید به درستی برسانید که آنچه را به ما خواهید گفت ضمن نامه به ما رسانیده اند.»

گوید: فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند و چیزی نداشتند که به یار خویش برسانند که با جدیتی برکنار از هزل از آنچه می پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامه مأمون به محمد رسید سخت متغیر شد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یاد کرده اِسم دستور داد که دعای مأمون را بر منبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به توداده و سایه آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده ای و خوبشتن را به معرض سوختن آتشی برده ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، در صورتی که بهره اطاعت کردن آرام بخش تر است. اگر پیش از این چیزی گفته ام بیرون از حدود سود تو نبوده و مربوط به عامه رحیت تو بوده بملاوه مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری می داده، رأی خویش را با من بگویم تا مطابق آن کار کنم، ان شاء الله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده و یکصد هزار هزار است به نزد محمد است، من بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرر بدو گفت.

ذوالریاستین گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت در خانه ات و پهلوی تو باشند. اگر نامه ای مصممانه بدو نویسی و از تو بدارد موجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین کند ترا وادار کند و گرچه نابه دلخواه با وی نبرد کنی و چون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، از جانب تو گشوده شود نامه ای بنویس و حق خویش و آمدن کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را بر ضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس.»

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می کند و در کاری که کاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می پوشد شایسته است که با همسنگ و همپایه نسب خویش نیز چنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مرا می دانی که در دهانه مرزهایی هستم با سپاهیانسی که به سرکشی و شکست رسوم دل بسته اند. خراج ناحیه من کم است و کس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است. خانواده اگرچه در سایه نیکوی امیرمؤمنان باشند و در باره آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به نزد من نیست که مرا در کار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال و آوردن آن مال کس روانه کرده ام. رأی امیرمؤمنان باشد که فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را در این کار یاری کنند و از مخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری برخلاف موافقت وی نکند. والسلام»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو رسید با آنچه گفته بودی در باره نظر امیرمؤمنان در مورد عامه رعیت خویش چه رسد به حقنی که برای اقربا و منسوبان نزدیک وی فرض است و اینکه در دهانه مرزهایی و مدتی است برای تقویت کار خویش محتاج مال بیشتری و درباره مالی که از مال خدای به نام تو شده و کس فرستاده ای که آن را و خانواده ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیرمؤمنان درباره عامه رعیت و رعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی و هم او را بدان مال که یاد کرده بودی در تقویت کار مسلمانان نیاز است و بهتر است که آن را به جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامه رعیت تو شود بیرون از نفع تو نیست. اما آنچه در باره بردن خانواده خویش گفته بودی، نظر امیرمؤمنان چنان است که کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من درباره سفر  
و کردنشان چون رای تو نیست که به وسیله سفر به معرض تفرقه شان بریم.  
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو  
می فرستم ان شاء الله. والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «منايع حق ماست و می خواهد  
نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتان نیرو  
گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین  
داده که فراهم بدارد و امین آنها در مقابل چشم جماعت گرفته که آنها حراست کنند  
پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن و تا وقتی خطای وی ترا به مطالبه و ادار  
نکند، باوی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر  
راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای در آیی و او نیز تأیید و معاونت خویش  
را از تو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، و فضل نیز، که از پس نامه وی حادثه ها خواهد بود  
که می باید آنها بدانند و خبرها، که می باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و  
در این مورد بی موافقت مردم دقیق و والا قدر شیعه و اهل سابقه کاری نکند. و چنان  
دید که یکی را برگزیند و همراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نوید که  
اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه رود و برای دانستن وضع آنها  
دقت کند و اگر به کار خلع پرداخت، نامه ها را در جعبه خویش نگه دارد و از رسانیدن  
آن دریغ کند و بدو گفت که باشتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه ها را رسانید. نامه ای که همراه فرستاده  
خبر گیر خویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کارمؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و

ناخوشی آن همه را به رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که در میان بعضی شان رخ دهد و ناخوشی آن به دیگران رسد از آن رو که در شریعت دینشان قراهمند و حرمت دور افتاده ترشان برایشان فرض است. حادثه امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است و مکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معاونت مسلمانان است و دوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد در حال دیدار و سماع کاری و چنانی که اگر بگویی سخت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی و از سر بیم ساکت مانی من نیز تابع توشوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهد گرفت که حق تو است و نیکی با تو بر مانیز فرض است. نصیبی که هر دو کار با یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دوباشی و به معرض هیچیک در نیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستاده من بگویی که از جانب توبه من برساند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبه روز جمعه مأمون را دعا بگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراهی نامه برای آنها فرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامه وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید. حق را نشانه ای هست که دلیل خویش است و به وسیله آن حجت بر ضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین غیبتشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، و بدتر از این عین آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند و به معرض ادبار و حادثات نیز باشند. من چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکو باشد که درباره خویشتن بیندیشم و زحمت زیادت کردن از من برداشته شود. ان شاء الله.»



گوید: فرستاده‌ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ تو انکار خویش را اعلام کرده بود و نشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود و از آنچه باید به حضرت وی یاد شود و انجام گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند و به ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز درباره آن نمی‌اندیشند و اهمیت نمی‌دهند که به سبب آن چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است و در کار خویش مصر، امام‌ها را راغب آن نمی‌یابد. پیمان‌شکستان حادثه را به تمام می‌خواهند مگر از شکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، در کار خویش سستی می‌آید.»

گوید: وقتی سعید بن مالک و عیدالله بن حمید قحطی و عباس بن لیث وابسته امیر مؤمنان و منصور بن ابی‌مطر و کثیر بن قاده از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند با آنها لطف کرد و تفریشان داد و بگفت ناهر کدامشان را که مقرری ششماه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماه دهند و در میان خاص و عام برتری داد و هر کس مقرری نگرفته بود هجده‌ماه گرفت.

گوید: وقتی محمد در کار خلع مأمون مصمم شد، یحیی بن سلیم را پیش خواند و در این باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده و به پیمان خویش محکم کرده و در نامه‌ای که نوشته قسمها و شرطها آورده.»

محمد بدو گفت: «رای رشید بی‌تأمل بود که جعفر بن یحیی به جناد و مترو در گره دمیدن خویش وی را به خطا افکند و بدین کار کشانید و درختی ناخوشایند

۱- در متن چاپ اروپا که بنای ترجمه بر آنست متن این نامه مشوش است و مقداری

افزاده دارد، ترجمه را از روی چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآوریم و از آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که او را خلع کند، پس این را آشکار مکن که کسان بدان اعتراض کنند و عامه آنرا زشت شمارند ولی سپاه را از پی سیاه و سردار را از پی سردار می‌خواهی و با تحفه‌ها و هدیه‌ها جلبشان می‌کنی و معتمدان مأمون و یاران وی را متفرق می‌کنی و با اموال ترغیشان می‌کنی و با وعده استمالشان می‌کنی و چون نیروی وی سستی گرفته و مردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش تو آید. اگر آمد چنان می‌کند که خواهی و اگر نیامد او را به دام افکنده‌ای که قوتش کسندی گرفته و بالش سستی گرفته و بنیانش ضعیف شده و قوتش بیربده»

محمد گفت: «هنر کردی! تو پرگویی و سخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد و به پیرموفق و وزیر نیکخواه ملحق شو. مقصودش فضل بن ربیع بود. برخیز و به کار مرکب و قلله‌های خویش مشغول باش.»

یحیی گفت: «خشمی است در قبال راستی و نیکخواهی، و به رایی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است و جهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به باد آورد و او را به سبب نادانی و حقیقتش علامت کرد.

سهل بن هارون گوید: فضل بن سهل جمعی از معتمدان خویش را از سرداران و سران بغداد برگزید و نهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد و با وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد و خیانت با وی را زشت دانست.

فضل بدو گفت: «راست گفتی، اما عبدالله حادثه‌ای آورد که به سبب آن شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه آوری وی به نزد عامه چون قضیه بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به نزد عامه

موجب شکستن پیمان شما می‌شود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای بلند گفت: «به خدا تا کنون ندیده‌ام که مردی صاحب

نظر ملکی را که با حجت به دست دارد از دست بدهد و سپس آن را با الجاج و غلبه

جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی و رعایت امانت

کردی ولی به من بگوی اگر از گفتگوی عامه چشم پوشیم و دستیارانی از شیعیان

و سپاهیان خویش بیابیم چه می‌گوی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان نواز عامه نیستند که بیعت از

آنها گرفته شده و حجت درست در دلهاشان نفوذ کرده که اگر با وجود آن عهد و پیمان

که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به حکم بصیرت

استقرار نیابد به کار نیاید.»

گفت: «ترغیبتان می‌کنیم و نصیب وافر می‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس از آن به هنگامی که به نیکخواهیشان

حاجت‌داری از یاری تو باز می‌ماند.»

گفت: «درباره سپاهیان عبدالله چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کوشیده‌اند و به کار

خویش آشنایی دارند.»

گفت: «درباره عامه آنها چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جوړولایتداران در اموالشان و نیز در جاتهایشان، در بلوای عظیم و به وسیله وی از لحاظ مال و رفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند و از نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان و لاینها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیله خدعه در ناحیه او انجام گیرد حمله نیز سوی او نمی‌توان کرد که ضعیفان قوم او را دوست دارند که به سبب امنیت و انصافی که به وسیله عبداللّه دیده‌اند سوی وی گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند و حجتی نجسته‌اند، ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه درباره حمله سپاهیان ما به ناحیه وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که درباره سستی سپاهیان ما و قوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم. باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح و توافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگواز هم جدا شدند.

گوید: و چنان بود که فضل بن ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد و به صاحب برید نوشت که خبر را با شتاب برساند و آن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده‌ای به دهکده‌ای می‌گذشت که کسی متعرض او نمی‌شد و تفتیش نمی‌شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود و هر يك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این چیز است که رای از وقوع آن خبر داده و اینک خبرها از انجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشايند موجب خیر شود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست  
نخستین ندیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهبانی را که در اطراف ری فراهم  
آورده بود با سپاهبانی که در آنجا جای داده بود و سپاهبانی که به کار ری می پرداختند  
فراهم آورد و چنان بود که در ولایت ری خشکسالی بود. فضل از هر دره و راه محصولات  
آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند.  
سپاهیان در مرو مانده بودند و از آن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران  
بدی نمی کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان و سران که بدو  
پیوسته بود روانه کرد. طاهر با شتاب برفت و به چیزی نمی پرداخت تا به ری  
رسید و آنجا فرود آمد و کسان به اطراف آن گماشت و پادگانها نهاد و خبر گران  
و پیشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این  
مضمون:

«امام، عدالت و شاه رشید

«دور اندیش تر از همه کسان را

«که صاحب رای است و خرد

«و تدبیر نافذ دارد

«سوی مردم عراق و عمال آن فرستاد.

«مدبری بی همتا

«که مولود از بیم صولت وی

«پیر می شود.»

گویند: محمد، عصفه بن حماد را یا هزار کس به همدان فرستاد و جنگ و لایتهای  
جبل را بدو سپرد و دستور داد که در همدان بماند و مقدمه خویش را سوی ساوه  
فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن ربیع و  
علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند و او را بومی انگیزیدند که مأمون را خلع کند

و برای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و همه کار خویش را به علی بن عیسی بن ماهان سپرد. محمد بن عیسی ابن نهیمک را سالار نگهبانان خویش کرد. عثمان بن عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی بن صالح مصلی دار بود.

در این سال رومیان بر میخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته اند شاهی وی دو سال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمد بن هارون، اسحاق بن سلیمان را از حمص برداشت و عبدالله ابن سعید حرشی را بر آنجا گماشت. عافیة بن سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی از سران آنجا را بکشت و گروهی را بداشت و اطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستند و پذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند و گردن گروهی از آنها را بزد.

پس از آن سال صد و نود و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و نود و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون بگفت تا درهمها و دینارها را که به سال صد و نود و چهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله بن مأمون زده شده بود از رواج ببنداختند. زیرا مأمون گفته بود که نام محمد را در آن نیارند. این دینارها و درهمها را رباعیه می گفتند و مدتی رایج نبود.

و هم در این سال امین در همه قلمرو خویش از دعا گفتن برای مأمون وقاسم

بر منبرها منع کرد و دستور داد بر منبرها وی را و پس از وی پسرش را دعا گویند و این در صفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودک کسی خردسال بود. او را الناطق بالحق نام داد و این کار را مطابق رای فضل بن ربیع کرد یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خیانت وزیر و فسق امیر و جهل مشیر

«خلافت را به تباهی داد.

«فضل وزیر است و بکر مشیر است

«و چیزی می خواهند که

«مایه مرگ امیر است.»

راوی گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نسام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روز چهارشنبه يك روز رفته از ماه ربیع الآخر، علی ابن عیسی را بر حومه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان گماشت و جنگ و خراج آنجا را بدو سپرد و جمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند دستور داد تا دویست هزار دینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه را نیز مال فراوان داد و نیز دستور داد که دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدو دهند باشش هزار جامه برای خلعت ها.

به روز جمعه هشت روز رفته از جمادی الآخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش را در شماسیه به نزد اطاقك احضار کرد. وقتی محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن ربیع و همه احضار شدگان نیز با وی بودند. فضل نامه امین را برای آنها خواند که از نظر خویش درباره آنها و حق را که بر ایشان داشت و بیعتی که از پیش با وی به تنهایی کرده بودند و بر آنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه‌ها و طرازاها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسک به بیعت خویش ترغیب می‌کرد.

راوی گوید: از پس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه را تصدیق کرد، و سخنانی همتانده آن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد، در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی نهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمد بن عیسی ابن نهیک و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم خراسان، امیر موسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بسو و خبر داد که مردم خراسان بسو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می‌کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری رفت.

سخن از خبر رفتن علی بن عیسی  
سوی ری و کار وی در این سفر

فضل بن اسحاق گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الآخر سال صد و نود و پنجم از مدینه‌السلام حرکت کرد، در آخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهرین رفت و با نزدیک چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار



خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز به روز شنبه شش روز مانده از جمادی الآخر با وی به نهروان رفت و در آنجا سپاهی را که به علی بن عیسی پیوسته بودند از نظر گذرانند. بقیه آنروز را نیز در نهروان گذرانید آنگاه به مدینه السلام باز گشت. علی بن عیسی سه روز دیگر در نهروان بود آنگاه با شتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن محمد قحطی را بر آنجا گماشت. محمد بن عصفه بن حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش باز گردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه در آن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. به ابودلف قاسم ابن عیسی نیز نوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درهم را که پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی از همدان به آهنگ ری حرکت کرد که میخواست پیش از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان با آرایش برفت تا به ری رسید. طاهر بن حسین بدو رسید که با کمتر از چهار هزار کس بود و به قوی با چهار هزار و هشتصد کس بود. از اردوگاه طاهر سه کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این کار به وی تقرب می جستند. از آنها پرسید کیستند؟ و از کدام ولایتند؟ یکیشان بدو گفت که پسرش از سپاه عیسی بوده که رافع او را کشته است.

گفت: «پس ثواب سپاه منی.» و بگفت نادو بست تازیانه به اوزدند. دو مرد دیگر را نیز تحقیر کرد. خبر به یاران طاهر رسید که در کار نبرد وی و دوری از او سخت سر شدند.

احمد بن هشام گوید: از جانب مأمون نامه به نزد آنها نرسیده بود که وقتی تلافی کردند وی را به نام خلافت یاد کنند - احمد سالار نگهبانان طاهر بود - به طاهر گفت: «علی بن عیسی با کسانی که می دانند وارد شده اگر با وی مقابل شویم و بگوئیم: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با او نبرد کنیم».

طاهر گفت: «در این باب چیزی به نزد من نیامده».

گفت: «این را به من واگذار.»

گفت: «هر چه می خواهی بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطنانه فرود آمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرا بی رسید که مشکوبه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمه خویش را در دو فرسخی سپاه ری نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» و راه چپ گرفت به سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی. گویند: ترکمان نیز با ما بودند، ما بر کنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیک ما فرود آمد میان ما و او تپه ها و کوه ها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که با آنها مکاتبه کرده بود و از او پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می کنی؟»

گفت: «آری.» و آب خواست که حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان و چنین است.» وقتی صبح در آمد به من گفت: «سوار شو» بر کنار راه توقف کردیم. گفت: «می توانی از این تپه ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی را دیدیم که سلاح می پوشیدند، گفت: «باز گرد، خطا کرده بودیم.»

گوید: باز گشتم، به من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی بسا محمد بن مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی وارث می کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس از خوارزمیه را فراهم آورد که مکاتیل و سیلیل و داود سپاه از آنجمله بودند.

احمد بن هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده و بخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همه مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟» گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «ایمان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی اندازیم.» علی بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی روی؟ مگر این نسخه بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته ای؟ از خدا بترس که به در قبر خویش رسیده ای.» گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن هشام.»

راوی گوید: و چنان بود که علی بن عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه زده بود.

علی بن عیسی بانگ بر آورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزاردم

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه یا ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می کشیم و مالت را می گیریم.» عباس بن لیث وابسته مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دسته شمشیر گرفت و بدو زد که از پای درآمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او را از پای درآورد، اما وی را نمی شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی نوئی؟» گفت: «بله، من علی بن عیسی هستم.» که می پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل درباره سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی از ریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایه فتح بود و به همین سبب آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیر اندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرمسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده یار به مقابله ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بود بیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی ناهار مهیا کنند.

گوید: باز گشتم و کیسه ای چرمین بافتم از آن علی که پیراهنی و جیه ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارک و تعالی دو رکعت نماز

بگردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی اسیر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادى در آن بود که بنا کردند قرايه ها را بخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم. احمد بن هشام گوید: به خیمه گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده ام گفت: «مژده! این سر علی است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یساران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه سر خر می برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیک دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسه نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه در راه بود و روز یکشنبه به آنها رسید.

ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند باز گشتن نتوانی.»

گوید: من و هرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی باز گشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینک عبدالرحمان بن مدرک» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسه نامه بودیم، به سود ما باشد یازیانمان. عبدالرحمان در آمد و خاموش ماند، گفتهش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه طاهر بود به من به این مضمون:

«خدا بقای تو را دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هر که را دشمنت دارد به فدای تو کند. در این وقت که به تو می نویسم سرعلی بن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم، سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانه امیرمؤمنان رستم، غلام با جامه سیاه از پی من رسید. به نزد مأمون در آمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که در آمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به روز سه شنبه سرعلی وارد شد که آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به سال صد و نود و چهارم فرمان به طاهر دادیم و تا کنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بن یحیی نیشابوری گوید: وقتی خبر مرگ و کشته شدن علی بن عیسی به نزد محمد بن زبیده رسید برکنار شط ماهی می گرفت. به کسی که بدو خبر داده بود گفت: «وای تو، ولم کن که کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می گفت: «علی بر او غلبه می یابد.» می گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می کنند.» اما وقتی علی کشته شد مقرر شد و گفت: «به خدا اگر طاهر به تنهایی با وی روبه رو شده بود یا وی و سپاهش نبرد می کرد تا غلبه یابد یا پیش روی او کشته شود.»

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود درباره کشته شدن وی شعری گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلافی دشمن باک نداشته بودیم،

«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد

«با مرگ و حادثات سخت مقابلی می‌شدیم

«اما وقتی تلافی کردیم، جمع ما بلرزید.

«و مرگ بیامد و پرده برخاست.

«دلیر ما و سرور ما را بکشت

«گویی قضا به کف وی بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نمایند و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاک و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاک و مستغلات وی را که در سواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبدالرحمان ابن‌اوی را بانبر و لوازم روانه کرد که در همدان فرود آمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن خازم شنیده بود که می‌گفته بود: «محمد می‌خواهد با تدبیر و پشتیبانی واژگونه خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به خدا چنان است که شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را

«که سرپرست آن تو باشی

«به تباهی می‌کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای سر خویش موسی یعت گرفت و علی بن عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن ربیع دیده بود، در این باب گفت:

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر  
 «خلافت را به تباہی داد.  
 «فضل، وزیر است و بکر مشیر است  
 «و چیزی می‌خواهند که مایه مرگ امیر است  
 «این بجز راه غرور رفتن نیست  
 «و بدترین راهها به راه غرور رفتن است.  
 «لواط خلیفه شگفتی‌آور است  
 «و نصیب وزیر از آن شگفت‌آورتر است.  
 «این بر می‌شود و بر آن بر می‌شوند  
 «قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.  
 «اگر از هم کمک می‌خواستند و این به آن در بود  
 «کاری تھان می‌کردند.  
 «ولی این به کوثر می‌سپوزد  
 «و ابرار خیر آن را آسوده نمی‌کند.  
 «عملشان زشت و رسواست  
 «و چون شاش شتر به خلاف هم‌دیگرند،  
 «از آن و این شگفت‌تر آنکه  
 «ما با کودک خردسالی بیعت می‌کنیم  
 «کسی که نمی‌تواند...، خودش را بشوید.  
 «و دامن دایه به شاش وی آلوده است  
 «و این از عمل فضل است و بکر  
 «که می‌خواهند مکتوب آشکار را بشکنند.  
 «اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود



«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه»

«ولی فتنه‌هاست همانند کوه‌ها

» که در اثنای آن بی‌سروپای حفر بالا می‌رود.

«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ‌هست

» اگر صبر مردم صبور به سرآمده

» ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر

» و به عذاب جهنمشان ببر

» فضل و یاران وی را منکوب کن

» و در اطراف این پلها بیاویزشان.<sup>۱</sup>»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد و در

این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی

» را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به

«دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید و جز بدان کار نکند و به

» ناروای ترك انصاف نپردازد، مقاتلت وی قرین حجت شود و ترك اطاعت

«وی موجب شود که حجت بر من افتد. اما وقتی من معترف انصافم و او

۱- مثل معروف عربی: لا فی الیه و لا فی التفریر. دربارهٔ مردم حفر که در بین جماعت

جایی ندارند گفته می‌شود.

۲- این شعری پیش از انتظار عریان، فساد و تباهاکاری و سیاهکاری پسران آن رباخوار

بزرگ و بوجار لجنان را که در مکه بت‌های پرستید و در مدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید

که فقیه و مفسر و مورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این

فضایح جهانگیر را در شهای بغداد هنر و یکشب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی-

نسب که خود سنگ آسیای اصبی و حماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم و بارشباروز محمد

به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فصاحت و رسوایی کرده برتران اگر نه چون

روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است (م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند شود و از خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی را آسوده‌ام و اگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی که از برکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به گفتار خویش جایی نهاده است. والسلام.»

گوید: و هم «آمون وقتی قصد علی بن عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تو در سایه دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو و سلطنت در مقام دفاع از آن بوده‌اید و به حفاظت آن و رعایت حق آن توجه داشته‌اید و اینرا بر امان خویش محقق کرده‌اید و به طناب جماعت خویش چنگ زده‌اید و خویش را به اطاعت و اداشته‌اید و برضد مخالفان خویش همه دست زده‌اید و یار و برادر موافقان خویش، که آنها را برادران و فرزندان مرجع میدانسته‌اید و در سختی و مستی همانند آنها عمل میکرده‌اید، چیزی را همانند «موجبات الفتان مابه صلاح خویش نمیدانسته‌اید و نه چیزی را همانند «موجبات تفرقه، مابه هلاک خویش. و هر که را از این میگذشته برون از طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای خشم خدای بوده‌اید و چه بسیار کس از آنها که به سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد که باها بر او میوزید و درندگان به کشتن‌گاه وی میشد که سوی سرانجام «خویش رفت، بجز نصیب حاضر خویش، امان برای ابتنان بکار می‌گرفتند که در کارهایشان مورد اعتماد و اطمینان بودید و تو برا کثر معتمدان و خواص دعوت تقدم داشتی چندان که خدایت به‌تخبه اهل دعوت کرد که به‌بیشتر کارهای امت خویش می‌پرداختی که اگر می‌گفتی نزدیک شوید نزدیک «میشدند و اگر اشاره میکردی که پیش آید پیش می‌آمدند و اگر بجای می‌ماندی

«درنگه میکردند و یحزرت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت.  
 «که نعمت تو به خویشن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی  
 همیگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری  
 شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت  
 نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

«ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق  
 «امامت خویش را می بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و  
 «میثاقهای مؤکد در استحكام آن عمل کرده ای و کارگرفتن آنرا عهده کرده ای  
 «آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده اند تا به عامه مسلمانان رسیده،  
 «می بینی که چه رخ میدهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی  
 «جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده اند.  
 «وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا  
 «حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند<sup>۱</sup> آنکه به  
 «رواج این نمیکوشد تنها بر ضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و  
 «عهده داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده اند که لقمه  
 «دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه هایشان را در خونشان فرو برند.  
 «مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در  
 «نیکخواهیت بدگمانی تیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار  
 «یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشن را  
 «در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سر-  
 «انجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بمخاطر تو است و نه

«به ضرر تو، بلکه حقی است که بر حرمت تو فرض است و پاداش آن بعهده  
 «پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگر از گفتار  
 «و کردار فروماندی، بجایی شو که به خویشان در امان باشی و مطابق رای  
 «خویش کار کنی، بنزد کسی شو که عمل نیک تو را پذیره باشد و بنزد اموال  
 «و املاک خویش باشی، بر عایت خدای و خدا بس تکیه گاهی است. اگر از  
 «بیم جان خویش این کار میسرت نباشد، دست بردار و چندان که بیم زحمت  
 «نباشد سخن حقی بگویی، شاید کسی پیروی کند و نهی ترا پذیره شود.  
 «رای خویش را با من بگویی تا آنرا بدانم. ان شاء الله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمّد برد و طرفداران پیمان شکنی در کنار  
 تحریک وی جان گرفتند و آتش وی را بی فروختند. شدت قدرتجویی و ژبونی  
 طبیعت او بدینکار کمک کرد و کار را به فضل بن ربیع سپرد که به دستیاری او قیام  
 کند.

گوید: نامه های ذوالریاستین به آن کس که فضل در کار خویش با وی مشورت  
 می کرده بود می رسید که اگر قوم در کار مخالفت مصمم شدند دقت کن که کار آن  
 را به علی بن عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خواص این کار می خواست که در  
 مردم خراسان اثر بد داشت و بر کراهت وی همدل بودند و عامه به نبرد وی راغب  
 بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت:  
 «علی بن عیسی است که اگر این کار را عهده کند در ولایتهای خراسان هیچکس  
 به کار آیی و کفایت و منزلت چون وی نباشد که مدنی دراز ولایتدار بوده  
 و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل  
 تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجه فرستادن وی چنان شد که

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمک آنها با وی نبرد می کرد، عامه مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایه خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی شناختند و از رخدادها که برای وی و سلف وی شده بود بیخبر بودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمر و بن حفص وابسته محمد گوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم و آنجا که هیچیک از غلامان و اطرافیانش بدو راه نمی یافت، من بدوراه می یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود و همی اندیشید، سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب برفت، آنگاه سر برداشت و گفت: «عبدالله بن خازم را پیش من آر.»

گوید: به نزد عبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که عبدالله می گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان نخستین خلیفه ای مباش که پیمان خویش را می شکند و از قرار خویش تعطف می کند و قسم خویش را سبک می گیرد و نظر خلیفه پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملک از تو بهتر و کاملتر بود که می گفت: «دو نفر در یک دسته شتر نگنجد.»

عمر و بن حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او را خلع کرد» «فضل او را در این باب تأیید می کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای سرخویش بیعت بگیرد سران سرداران را فراهم آورد و به یکایک آنها عرضه می کرد که نمی پذیرفتند و می شد که کسانی او را تأیید می کردند تا به خزیمه بن خازم رسید و در این باب بسا وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترانیز خلع کنند به پیمان شکنیشان و امدار که پیمان و بیعت نسرا نیز بشکنند که خیانتگری یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان پیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبک نمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کسی از سرداران بسود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بادو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به او مده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه ای بدو می نویسی که به وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزدکسان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمد گفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم دار که بدو نیازمندی و قسرب وی را دوست داری که از رای وی کمک گیری و از او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به عبدالله بن هارون امیرمؤمنان، اما بعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرزخویشان، و امیدی که از قرب تو دارد از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلاد خویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیرمؤمنان رشید برای تو معین کرده که عهده کنی و دستور داده که به خویشان در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیرمؤمنان می خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن توبه کاری بسود که سود آن به مسلمانان می رسد و صلاح و نتیجه آن به عامه شان عاید می شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تسو نزدیک وی برای حفظ مرزها و صلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیر عامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانواده خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان نظر دارد که موسی بن امیرمؤمنان را به سرپرستی تو سپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به برکت و یاری خدای با امید گسترده و عاقبت نیک و بصیرت نافذ سوی امیرمؤمنان آی<sup>۱</sup> که از همه کسانی که امیرمؤمنان در کارهای

۱- تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه های ابن سعد در دوره دوری

خویش از آنان کمائی نمی گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی دارند شایسته نری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن عیسی و صالح مصلی دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند و گونه ای از نرمی و مدارا نباشد که بساوی نکنند و کار را با وی آسان وانمایند، بعضی از آنها حامل اموال و تحفه ها و هدیه ها نیز بودند و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: این کسان با نامه محمد برفتند و چون به نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازه ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کار خلافت باری گران تحمل می کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد اما در کار عدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم با کفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اوئی. در کار خویش از تو کمک می خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی گویم که در کار نکویی باوی کنیدی کرده ای و از نصرت وی بازمانده ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می کنیم، حضور تو به نزد وی مایه مؤانستی بزرگ است و صلاح دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و در کاری که از تو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی خلافت. خدا برای امیر در کارهایش رشاد پیش آرد و عواقب

موسوم به امین به خوبی نشان می دهد که پس از این همه بلند پروازی، پوششی برای عقده های نفس و حقارت خویش می جسته که هین منم طاووس علیین شده. در دیگر مجلدات این کتاب، این عقده پوشی را در نامه های خلیفگان اموی مکرر دیدیم (م)



رای وی را قرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن جعفر سخن آورد و گفت: «خدایا، خدایا، بسیار سخن کردن با امیر از نادانی است، و کونهی در شناساندن حق واجب امیر مؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیر مؤمنان دور مانده و دیگر کسان، از مردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز کرده اند و به نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مورد آنچه امیر مؤمنان بدو نوشته چنان کند که به موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به نزد وی پسندیده تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زبان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی خواهیم درباره حق امیر مؤمنان که بدان معرفت داری بسانو بسیار و مفصل سخن کنیم. درباره عنایت و نظر به کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به حکایت و خطبه تحریک نباید کرد، امیر مؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای دستیاری و تسأید در کارهای خویش می خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سود آن به رعیت و مردم خاندان تو می رسد و اگر به جای مانسی خدای امیر مؤمنان را از تو بسی نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گوید: آنگاه صالح مصلی دار سخن کرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است و یاران کم اند و کسانی از مردم خلافتجوی عصیانگر که با این دولت خدعه می کنند و قصد دغلی و مخالفت اولیای آن دارند بسیارند. تو برادر امیر مؤمنانی و همتای وی که صلاح و فساد امور عاید تو و او می شود که ولیعهد او بی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو در اموری که

برای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست دارد و برای وی سودمند است برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و بهرد آن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان می‌پردازم و بدانچه مایهٔ مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما تأمل موجب وضوح رای است و اعمال نظر مایهٔ درستی تصمیم. در مورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا و شتاب بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کار آن را مهمل گذارم بیم آن هست که سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری و گزینش اطاعت امیرمؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تا در کار خویش و رای درست دربارهٔ عسزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاء الله.»

گوید: پس از آن بگفت تا آنها را منزل دهند و حرمت کنند و بسا آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو ماند و مضمون آنرا سخت مهم‌دانست و ندانست که به جواب آن چه گوید. پس فضل بن سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «در این باره چه رای داری؟» گفت: «رای من اینست که به جای خویش بمانی و اینک که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بسا محمد مخالفت کنم.

در صورتی که غالب سرداران و سپاهیان با ویند و بیشتر خزینها و اموال به دست وی افتاده و مردم بغداد را عطیهها و سودها داده و کسان با درمها متعایل می شوند و اطاعت او می کنند و چون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بد گمانی آمد مراقبت لازم آید. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی در آنچه به دست تو است هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر از جانب وی رخدادی باشد مهباشوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت بساک بر او ظفر داد که چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده ای که تسلیم نشده ای و نگذاشته ای دشمن بر جان و خون تو حکومت کند.»

گفت: «اگر این کار به وقتی پیش آمده بود که کارم به قوت و امورم به سامان بود، مشکل آسان بود و تسدیر دفع آن ممکن می نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباه شده و ویران و آباد آن آشفته. جیقوبه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبست منحرف شده. شاه کابل آماده می شود تا بر آن قسمت از ولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می داد دریغ کرده و چاره هیچیک از این کارها میسر نیست. می دانم که محمد رفتن مرا نخواسته مگر آنکه شری در نظر دارد، جز این کاری ندانم که اینجا را رها کنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به او و ولایتش پناه جویم که دست کم بر جان خویش ایمن باشم و از کسی که می خواهد مرا مقهور کند و با من خیانت آرد محفوظ مانم.»

فضل گفت: «ای امیر، عاقبت خیانت سخت است و از شری که به دنبال ظلم و سرکشی می رسد در امان نمی توان ماند. ای بسا به ذلت افتاده که به عزت رسیده و مغلوبی که باز غالب و مسلط شده. فیروزی به قلت و کثرت نیست. محنت مرگ از محنت ذلت و ستم کشی آسانتر است، رای من این است که از اینجا که هستی دور نشوی و جدا

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را دربارهٔ ثوروان کند و در جملهٔ مردم مملکت وی در آیی بی آنکه به پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بتویس و آنها را بر ولایتهاشان گمار و وعده بده که در نبردشاهان تأییدشان می کنی، چیزی از هدیه ها و تحفه های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راضی خواهی یافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار و آنرا جایزه ای پندار که بدو داده ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به مقابلهٔ سواران فرست و مردان را به مقابلهٔ مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می توانی چنانکه نیست داری به خاقان ملحق شوی.»

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به نزد خویش آورد. به طاهر بن حسین که در آنوقت از جانب عبدالله، عامل ری بود نوشت و دستور داد که ناحیهٔ خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم آورد و آماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به طرف وی آید یا گروهی بدو هجوم برند.

گوید: پس طاهر آمادهٔ نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن سهل را پیش خواند و دربارهٔ کار محمد بساوی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می آیم و رای خویش را می گویم.»

گوید: پس همه شب را در اندیشه گذرانید و صبحگاهان پیش عبدالله رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می شود و سرانجام

از آن وی است. پس عبدالله بر جای خویش بماند و بر نبرد و مقابله محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بنده خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد نامه امیر مؤمنان به من رسید، من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیر مؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خرسند می شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جانهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه های نیکو داد و از تحفه های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کاروی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامه عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی کند. پس عصمه بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان وری نهد و بازارگانان را نگذارد که آذوقه ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کارنبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو

داد و دستور داد که هر کس را خواست به دیدار برگزیند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را به او سپرد آنگاه سوی مامون روانه شدند.

بزید بن حارث گوید: وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به درام جعفر رفت و با وی وداع کرد، ام جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربانی من خاص اوست و همه نگران اویم اما نسبت به عبدالله نیز دلبستگی دارم و از آزار و ناخوشایندی که بدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قدرت همچشمی دارد و بر آنچه به دست اوست غیرت آورده، اما مرد بزرگ گوشت خویش را می خورد اما از دیگری ممنوع می دارد، حق پدر و برادران عبدالله را رعایت کن و با وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه ای. با وی همانند سردگان سختی مکن، کنیزی یا خادمی را از او باز مدار. غل و بند بر او نه، در اثنای حرکت با وی خشونت مکن و با وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تا رکاب وی را بگیری. اگر تا سزایت گفت از او تحمل کن. اگر ناروا گفت جوابش مگوی»

گوید: آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به دست تو افتاد وی را با این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور ترا می پذیرم و درباره آن مطابق اطاعت تو عمل می کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان کرد و برای دو پسرش موسی و عبدالله در همه آفاق بیعت گرفت، بجز خراسان. به هنگام بیعت، بنی هاشم و سرداران و سپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علی بن عیسی هفت روز رفته از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد یرفت تا در نهر و ان اردو زد. محمد نیز با وی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشتند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلکان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها و لوازم و بارها يك قرسنگ بود.

يکي از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر و اسبان خوبتر و سلاح بهتر و لوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد و پیاده رفت و سفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت و غارت مردم و دهکده‌ها و بریدن درخت و تجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را بربری گمار و سپاه بسیار بدو پیوسته کن و بگوی تا مقرری سپاه خویش را از در آمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می‌گذری يکي از یاران خویش را بر آنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان و سران آن سوی تو آمدوی را حرمت کن و جایزه نکوده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. يك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تواند داد یا يکي از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی بر عبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریض داد و با تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر از دست توبه يکي از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی برو. همه آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت و یاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نحوست بر آن غالب است و سعد از آن افتاده و برفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه دار را بگوی طبل خویش را بزند و پرچم را پیش ببرد که مافساد و صلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی

مقابله می‌کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم و هر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب می‌کنیم. از فساد ماه باک نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیک بکوشیم و با دشمن کارزار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی بن عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو رسید، از آنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می‌گفتند: طاهر مقیم ری است که یاران خویش را سان می‌بیند و لوازم خویش را ترمیم می‌کند. علی می‌خندید و می‌گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من است یا شری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاهها نمی‌شود و به کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست و گفت: «میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عبور ما را از گردنه همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابله شیر نیارد، اگر طاهر در جای خویش بماند، نخستین هدف لبه شمشیرها و تیرها می‌شود.»

یزید بن حارث گوید: وقتی علی بن عیسی به گردنه همدان رسید به کاروانی برخورد که از خراسان می‌آمد، از آنها خبر پرسید، گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای کارزار آماده شده و لوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مدد به او می‌رسد و هر روز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانند که وی سالار سپاه خراسان است.»

علی گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشد آمده؟» گفتند: «نه، ولی کارهای آنجا آشفته است و مردم آنجا هراسانند.»



گوید: علی دستور داد روان شوند و منزلها را بسپرنند و به یاران خویش گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود و جماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی شاهان دیلم و جبال طبرستان و شامان ماورای آن فرستاد و وعده عطیه‌ها و جایزه‌ها داد و تاجها و بازوبندها و شمشیرهای مزین به طلا به آنها هدیه کرد و دستورشان داد که راه خراسان را ببرند و هر که رامی خواهد به کمک طاهر رود بازدارند و آنها پذیرفتند.

گوید: آنگاه برقت تا به اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی پیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبر گیران بفرسنی و پشنانان روانه کنی و جایی بجویی که در آنجا اردوزنی و خندقی برای یاران خویش آماده کنی که در آن ایمن باشند که این درست‌تر است و برای سپاه مایه آرامش خاطر.»

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر و احتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دو چیز می‌کشد یا در ری حصار می‌شود و مردم ری بدوشیخون می‌زنند و زحمتش را از ما برمی‌دارند، یا وقتی که سواران و سپاهیان ما نزدیک وی شوند ری را رها می‌کند و پشت می‌کند و باز می‌گردد.»

گوید: یحیی بن علی پیش وی آمد و گفت: «پراکنندگان سپاه را فراهم آر و بر سپاه خویش از شیخون برخیز باش، وقتی سواران را می‌فرستی گروه کافی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند و تدبیر نبردها را با غرور نمی‌کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط کنی و نگویی که حریف من طاهر است، بسا باشد که شراره نهان، آتش بزرگ شود و رخنه سیل که فریب خورند و آنرا سبک گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیک طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرار داشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش که طاهر چنان نیست که می‌پنداری، مردان وقتی با همگنان

خویش مقابل شوند احتیاط می کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می گیرند.»

عبدالله بن مجالد گوید: علی بن عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و پیراهنها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمک آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه ها پناه برند و تعلل و تأخیر نکنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می گوید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوهها و مردم دهکده ها کسانی همراه ویند که می دانند، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آورد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و او را در نبرد ماکمک کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده اند و دشمن به اردوگاهشان در آمده سست و زبون شده اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهری را پشت سر خویش نهیم اگر خدا ایمان ظفر داد چه بهتر و گرنه بر آن تکیه کنیم و در کوچه های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمک یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تو است.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده ای به نام کلواص.

گوید: محمد بن علاء به نزد طاهر آمد و گفت: «ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده اند و دلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی

و نبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیک بنگرند و با آنها مانوس شوند و ترتیب نبرد آنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه بینی نمی شوم، یاران من کمند، سیاهی این قوم بزرگ است و شمارشان بسیار، اگر در کار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم هست که از قتل و خلیل گاه ما خبر یابند و همراهان مرا به رغبت یا به ترس استعالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند و اهل صبوری و دفاع از یاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می کنم و سواران را با سواران درمی آمیزم و به اطاعت و وفایشان اعتماد می کنم و چون آنکه خیر ذخیره می نهد و به کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می کنم. اگر خدای نصرت و ظفر داد همسان است که می خواهیم و امید داریم و اگر صورت دیگر بود من نخستین کس نیستم که نبرد کرده و کشته شده و آنچه به نزد خدا هست بیشتر است و بهتر.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «سوی این قوم شنایید که شمارشان اندک است و اگر سوی آنها حمله برید در مقابل ضربت شمشیرها و نیزه ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست و چپ و قلب کرد، ده پرچم کرد که با هر پرچم یک هزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد و میان هر پرچم يك تیررس فاصله آورد و به امیران آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد و ثبات کرد و تلاش کرد و نبرد آن دراز شد گروه پشت سر آن پیش رود و آن گروه که نبرد کرده پس رود، تا خویشانش را بیاراید و آسایش کند و برای نبرد و تجدید تلاش نیرو گیرد، کسانی را که زره و خود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیر و صبور و شجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهر بن حسین سواران خویش را دسته دسته کرد و گروههای خویش را مرتب کرد و صفهای خویش را بیاراست بر یکایک سرداران و گروهها می گذشت و می گفت: «ای دوستان خدا و اهل وفا و شکر، شما همانند اینان که می بینید نیستید که

اهل پیمان شکنی و خیانتند، اینان آنچه را که شما محفوظ داشته‌اید تپاه کرده‌اند و آنچه را شما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند و قسمهایی را که شما رعایت کرده‌ایسد شکسته‌اند، طالب باطلند و به سبب خیانت و جهالت نبرد می‌کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرو نهید و قدمها را ثابت کنید، خدا وعده خویش را عمل کند و درهای عزت و نصرت خویش را بر شما بگشاید، باطغیانگران فتنه و زنبوران آتش بر سر دین خویش بجنگید و با حق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی بیش نیست و خدا میان شما داوری می‌کند که او بهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاضفت و بنا کرد و می‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبور، صبور، ثبات، ثبات، آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند و درهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبری نجاتتان میدهد.»

گوید: دو قوم در هم افتادند و نبردی سخت کردند، دو گروه ثبات کردند، پهلوی راست علی بر پهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنها به سختی درهم شکست. پهلوی چپ وی نیز بر پهلوی راست طاهر تفوق یافت و آنها از جای پیرد، طاهر گفت: «همه نیرو و تلاش خویش را بردسته‌های قلب نهید که اگر یک پرچم از آن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهر ثباتی صادقانه کردند و به نخستین پرچمهای قلب حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد و پهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست و پهلوی چپ طاهر عمل یاران وی را بدیدند و به طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزد علی رسید و بنا کرد به یاران خویش بسانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای گروه اینا سوی من آید، حمله‌ای از پی فرار، ادامه جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت و او را بکشت. آنگاه شمشیر در آنها نهادند که می کشتندشان و اسیر می گرفتند.

گوید: یاران طاهر میان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرو نهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند، طاهر سوی شهری باز گشت و اسیران را با سرها به نزد مامون فرستاد.

گویند: در آن روز عبدالله بن علی بن عیسی خویشمن را میان کشتگان افکندوی زخمهای بسیار داشت و همچنان همه روز و شب را در میان کشتگان بود و همانند آنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندهگان سپاه پیوست و سوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان بن محمد گوید: وقتی علی جانب خراسان روانه شد، مامون، سرداران را که با وی بودند پیش خواند و نبرد با علی را بر یکایک آنها عرضه کرد اما همگی شان از بیم سخن داشتند و به بهانه‌ها چنگ می زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راضی بجاویند.

یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامه طاهر درباره خبر علی و آنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می رفتند و تهنیت می گفتند و برای وی دعای عزت و نصرت می گفتند. وی در آن روز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان و مجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند و سخنوران در آنجا سخن کردند و شاعران شعر گفتند، شاعری در این باب گوید:

«امت در کار دنیا و دین خویش

«با خرسندی سر می کند

«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را

«که بهترین فرزندان حواس است

«محفوظ داشته است.

«بر لب خطر بود و چون وفا کرد

«از بدی سرانجام نجات یافت

«امت به حق خدای قیام کرد

«از آنرو که دفتر دیوانهای وی

«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود

«مگر نمی‌بینی که خدای امت را

«از پس خطر

«توفیق آراستگی داد»

که شعری دراز است

علی بن صالح حریری گوید: وقتی علی بن عیسی کشته شد در بغداد مردمان سخت آشفته شدند و محمد از خیانت و پیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند و این به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صد و نود و پنجم بود و گفتند: «علی کشته شد و ما نترسیدیم که محمد محتاج مردان است و بر آوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنش کند و به دلیری و اقدام برتری یابند، هر يك از شما سپاه خویش را بگوید که یا شویند و مقرری و جایزه بخواهند باشد که در این حال از او چیزی به دست آریم که ما را و سلاحمان را سامان دهد.»

گوید: بر این کار همدل شدند، صبحگاهان به درپل رفتند و تکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله بن خازم رسید که بر نشست و با یاران خویش و جمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیر و سنگ به همدیگر انداختند و نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر و سرو صدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت و معلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده اند و به طلب مقرریهایشان آشوب کرده اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن خازم برو و بگواز مقابل آنها باز آید، آنگاه بگفت تا مقرری چهار ماهشان را دادند و کسانی را که زیر هشتاد بودند به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبلة ابنای را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن از رفتن عبدالله بن جبلة  
به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابنای را فرستاد با بیست هزار کس از ابنا و مسال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایزهها داد و او را ولایتدار حلوان کرد تا آنچه از سر زمین خراسان که بر آن غلبه یابد، سواران و دلیران و جنگاوران و مردم با کفایت ابنا را نیز همراه وی کرد و دستورش داد که با شتاب برود و کمتر توقف و خفتن کند تا به شهر همدان فرود آید و زودتر از طاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فراهم کند و در کار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گوید: دست جبلة را گشود و دستور وی را در هر چه می خواست کرد،

نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرود آمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را بست و بازارها به پا کرد و ارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم و آذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیمانده‌گان سپاه پدرش بر او می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد و سپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیمانده‌گان را فراهم آورد تا نیرو و کمک بدو رسد.

گوید: یحیی به محمد نوشت و کمک و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت و دستور داد به جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبدالرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمک دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیک یحیی رسید یحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیک ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دبروز شماس است و بیم دارم اگر با این گروه باقیمانده‌گان که بامتند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکند که مایه سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به تنگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگر از او کمک خواهم و در انتظار کمک وی بمانم بیم دارم که امساک کند و نخواهد



که مردان خویش را به معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیک عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمک خواستم کمک وی نزدیک باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصه وی باشیم و همراه وی قبرد کنیم» گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیک همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که با وی فراهم آمده بودند پراکنده شدند. گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیک آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دو گروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخم‌هایشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله بسرد. وقتی طاهر پرچم‌های او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصه دید شما در آید و چون نزدیک او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمک درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبرد گاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمت‌یان توانا کند. پس نزدیک خندق ما وارد و گاهمان بمانید، اگر نزدیک باشد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیک او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می‌گفت: «ای گروه اینها، ای ابنای شاهان و ای همدسان شمشیر، اینان عجم‌اند و اهل نبرد و صبوری نیستند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنید»

گوید، عبدالرحمان بر یکایک پرچمها می گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینک آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله های مردانه برد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می گشت، اما کسی از جای نمی رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به سرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر به سختی با آنها در آویختند که پشت بکردند، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا به در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصره آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بر یاران وی سنگ می انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به زحمت افتادند و از نبرد به تنگ آمدند. طاهر از هر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: و چون عبدالرحمان چنین دید و دید که یارانش به هلاکت و محنت افتاده اند و بیم داشت که مردم همدان بر او بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از او برای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفا کرد. عبدالرحمان با کسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین  
نام گرفتن طاهر بن حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نام گرفت گذشت. و اینک از کسی که او را بدین نام نامید سخن می رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفت را قدايت کند. اينک که بنو هينويم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانيان.»

پس فضل برخاست و مامون را به نام امير مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمک طاهر بن حسين فرستاد و او را ذواليمینين و صاحب جبل المدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

در این سال سفیانی، علی بن عبدالله، نواده معاویه در شام قیام کرد - و این به ماه ذی حجه بود - و سلیمان بن ابی جعفر را، از آن پس که در دمشق محاصره کرد، از شام برون کرد، سلیمان از جانب محمد عامل شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابله وی فرستاد اما به نزد وی نرفت و چون به رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کرد.

سخن از اینکه چرا طاهر  
عاملان محمد را از ولایتهای  
جبال برون کرد؟

علی بن عبدالله گوید: وقتی طاهر سوی عبدالرحمان ابنای می رفت، به همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره را که با سپاه فراوان به قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی طاهر به نزدیک همدان رسید، به یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرود آمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بسر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیک وی رسید کثیر بن قادره با یاران خویش گریخت و قزوین را خالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهاد و یکی از یاران خویش را بر آن گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابنای یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این سال عبدالرحمان بن جبلة ابنای در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن  
عبدالرحمان بن جبلة ابنای

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابنای را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرود آیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی چنان می نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند خافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده اند و تیغ در ایشان نهاده اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانوزدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می کردند تا وقتی که سواران آماده شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه ها در هم شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده اند و کارزار خسته شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می گفت: «هر گز باز نمی گردم و امیرمؤمنان چهره مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم اکند شد و آنها نیز بسی آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر پیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده های حطوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یساران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا بهرثای عبدالرحمان ابنای شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

«برای چابکسواری می گیرند

«که با تیر و نیزه تنگ را از خویشان به دور کرد

«غبار مرگ از چهره اش نمودار بود

«و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد.

«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

«اهمیت نمی داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر

«مروت را یا سر نیزه ها به پا می داشت

«و وقتی مرگ نزدیک می شد

«از آن بیم نمی کرد.»

در این سال عامل مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمد بن هارون. و همو بود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سال از حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن مهدی بود از جانب محمد. مأمون در خراسان بود و برادرش محمد در بغداد بود. آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که  
به سال صد و نود و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون  
اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید  
و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی فرستاده بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی در شدم دیدم که در صحن خانه خویش نشسته بود، رقعهای به دست داشت که آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناک بود و می‌گفت: «چون گربه صحرایی به خواب است، درباره زوال نعمتی نمی‌اندیشد و در انجام کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به راه سرگرمی خویش می‌دود و روزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست از آستین در آورده و سائرین تیر خویش را به طرف او روان کرد که با وجود دوری مکان، مرگ نافذ و هلاک محتوم به او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی آماده کرده و بسلیه را برای وی به نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرها آویخته.» آنگاه انالله گفت و شعر بعیت را به تمثیل خواند به این مضمون:

و پیچیده اندامی سخت سر و دست نخورده  
 و که موی مجعد داشت و چهره زیبا  
 و دوهانی خوش رنگ و خوش مزه  
 و که بوقت لبخند زدنش تاریکی روشن میشد  
 و پستانهای چون دو گوی  
 و باشکمی لاغر فرو رفته  
 و چهره‌ای فروزان  
 و که در آن شب که تمام بن خالد  
 و در مرو الروذ از خشم من افروخته بود  
 و باوی خوش بودم.  
 و باوی بگفتگو بودم، اما  
 و هم بستر ابن خالد، امیه،  
 و درشت اندامی بود دراز قد  
 و که مزاحمت سواران در هر هجوم  
 و او را در هم پیچیده بود  
 و چهره‌ای داشت که نیزه‌ها را میکوفت  
 و شب تا صبحدم،  
 و بی آنکه دم بزند  
 و با ترکان خاقان  
 و دست و پنجه نرم میکرد  
 و صبحدم از طول مزاحمت  
 و پیکرش پلاسیده بود.  
 و اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و ابن خالد، امیه،

«در روزی مقسوم خدای

«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابوالمحارث، من و توسوی هدفی روانیم که اگر بدان نرسیم مذموم باشیم و اگر در وصول بدان نکوشیم از پای در آییم، مافروع يك ریشه‌ایم، اگر تیر و گیرد نیرو گیریم و اگر ضعیف شود به ضعف افتیم، این کس همانند کنیز و امانده دست فرو هشته، با زنان مشورت می‌کند و به موجب خواب تصمیم می‌گیرد. به مردم ظریح‌گر و جسور که باو بند گوش فرا می‌دارد آنها و عده ظفرش می‌دهند و به روزگار آینده امیدوارش می‌کنند، اما هلاک باشتابی بیشتر از سیل به طرف بستر ریگزار، سوی او می‌دود. به خدا بیم دارم با هلاکت وی هلاک شویم و از محنت وی به محنت افتیم، تو چابک‌سوار و پسر یک سوار عربی این مرد برای تلافی از تو کمک می‌جویی و به دوستی از تو امید می‌دارد؛ یکی اطاعت صادقانه و نیکخواهی مفرط تو و دیگر اینکه مبارک‌کفالی و دلیر، به من دستور داده بهانه از تو بردارم و درباره آنچه می‌خواهی دست ترا باز بگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیکخواهی است و کلید میمنت و برکت، خویش را به انجام ببر و با شتاب سوی دشمن خویش روان شو که امیدوارم خدا شرف این فیروزی را خاص تو کند و به وسیله تو بر اکنه‌گی این خلافت و دولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من مطیع امیر مؤمنانم که خدایش عزیز بدارد و مطیع تو هستم و به هر چه مایه سستی و زبونی دشمن او و دشمن تو شود، دلسته‌ام اما مرد جنگاور، فریبکاری نمی‌کند و کار خویش را با قصور و خلل آغاز نمی‌کند، جنگاور در گروه سپاه است و سپاه در گرو مال. امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد دست همه سپاهانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده و مقرریهای پیاپی داده با صله‌ها و منافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم و دل‌هایشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اند نگران باشد در



تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده و منزلت مردم سخت‌کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند و مقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا و پرتلاشند و مقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران و ضعیفان‌شان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و درباره شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌باید با امیر مؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه بر نشست من نیز بر نشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا ابداشتند. یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر و گرنه درباره آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را درباره آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو يك بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب و عجم را به تو دهم و خراج ولایت‌های جبال را با خراسان طعمه تو کنم و منزلت تو را از همگنان که همه فرزندان سرداران و شاهانند برتر برم. اما تو به من می‌گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام‌عبسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بر بغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند و همچنان آنجا بودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقه اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن مزید از آنهاست که روش نیک دارد و در کار اطاعت، نیت درست، دلیر و جنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گویند: پس محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکر بن احمد گویند: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، ننی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با او بودند، وقتی از نهر اربابان گذشت در دل شب صدای پیک را شنید گفت: «این شگفت آور است، پیکی در این وقت و در اینجا، این کاری شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیک ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمد بن مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیک فرود آمد و نامه محمد را بسدو داد که بخواند و گفت: «من به ملک خویش رسیده‌ام و از آن یک میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم و آنچه را می‌خواهم درباره آن بگویم و صبحگاه باتو بیابم.»

گفت: «نه، امیر مؤمنان به من دستور داده مهلت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به کوفه رسید و یک روز آنجا بماند و خویشتن را یاراست و لوازم سفر گرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمد آورده‌اند که گویند: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام گویم و از منزلت و حضور وی به نزد محمد کمک گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن حمید بن قحطبه به نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی ظاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده روی می‌کرد. چون مرا دید خوش آمد گفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و باوی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لیخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد

«ما بجز شما از خاندان شیبان

«پدر و مادری یافتیم.

«کسانی که وقتی ریگها را بشمارند

«شمار آنها بیشتر است.

«ونسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: «امیرمؤمنان از تو سخن آورد و من ترا به حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری یا عصیانگران و رای درست ستودم می خواهد ترا بر آورد و بلند آوازه کند و به منزلی برد که هیچیک از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست و گفت: «سراج، اسبان مرا بگو.»

طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز باوی روان شدم تا به نزد محمد درآمدیم که در صحن خانه خویش بود و عبایی سبزه تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیک بود به او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده ات با من بسیار شد و مخالفت وی به درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بد رفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که درباره تأدیب و بد داشتن وی چنان کردم که نمی خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده اند و به شایستگی منسوب داشته اند. دوست دارم قدر ترا بیفزایم و منزلت را بالا برم و بر مردم خاندانت تقدم دهم، پیکار این گروه سرکش پیمان

شکن را به تو سپارم و در کار نبود و مقابله آنها به معرض پاداش و ثوابت آرم. بین چگونگی خواهی بود، نیت خویش را پاک کن و با امیر مؤمنان در کار پروردن خویشتن کمک کن و او را در مورد دشمنش خرسند کن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیر مؤمنان بذل می کنم و در پیکار دشمن وی چنان می کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امید می دارد. انشاء الله.»

گفت: «ای فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمائید.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدویده و همه کسانی را که از مردم جزیره و بدویان در اردوگاه حضور دارند بدو پیوسته کن.» آنگاه گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی ظاهر روان شو.»

گريد: برون شدم و کسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمار کسانی که نامشان را جدا کردم به بیست هزار رسید که با آنها سوی حلوان روان شدم.

گویتسد: احمد بن مزید، وقتی می خواست حرکت کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیر مؤمنان را گرامی بدارد، مراد ستور گوی.»

گفت: «ترا به چند چیز سفارش می کنم: از سرکشی پرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیر مکش. کاری را که به ملائمت توانی کرد درباره آن خشنونت و قندی مکن. با سپاهبانی که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش را به خطر ميفکن. خویشتن را به چیزی که از مراجعه به من درباره آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیک. باوی به نیکی همدمی و مصاحبت و آمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز.»

نمان. اگر کمک فوری خواست کندی مکن. دستانان یکی باشد و سختان هم-  
آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای خویش را بخواه و باشتاب سوی دشمنان حرکت کن.»  
احمد دعای او گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته  
بدخواه را در باره من پذیر و از آن پیش که وضع مرا نسبت به خویشان بدانی مردودم  
مکن. کس بفرست و بند از اسدیر گیر و وی را آزاد کن.»

یزید بن حارث گوید: محمد، احمد بن مزید را با بیست هزار کس از بدویان  
و عبدالله بن حمید قحطی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد  
که در حلوان جای گیرند و طاهرو یاران وی را از آنجا دفع کنند و اگر طاهر در  
شلاشان بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و بسوی نبرد کنند.  
دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان در محلی به نام خانقین  
فرود آمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشان و یارانش خندق زد  
و جاسوسان و خبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستاد که می رفتند و شایعات  
می گفتند و خبر می دادند که محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان  
مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف و آشوب میان آنها تسدیر کرد که  
به اختلاف افتادند و کارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردند، خانقین را رها  
کردند و از آنجا بازگشتند بی آنکه با طاهر مقابله کرده باشند و میانشان نبردی رخ  
داده باشد.

گوید: آنگاه طاهر پیامد تا در حلوان جای گرفت و چیزی نگذشت که هرثمه  
با نامه مأمون و فضل بن سهل پیش وی آمد که دستور می داد همه شهرها و ولایتها  
را که به تصرف آورد، بدو تسلیم کند و سوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که در حلوان بماند و آنجا را استوار

کرد و در راههای و کوههای آن دیدگاهها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.

در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت

فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیر مؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به وی سلام گفت و نیز ابن خبیر تأیید شد که طاهر عبدالرحمان بن جبلة ابنا وی را کشته و بر سپاه وی تسلط یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیه مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولا و از دریای فارس و هند تا دریای دیلم و گرگان عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار هزار درهم مقرری برای وی نهاد و پرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه برای وی بست و بیرقی نیز بدو داد و نامش را ذوالریاستین کرد.

راوی گوید که شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن بن سهل دیده بسود که با نقره بر یکجانب آن نوشته بود: ریاست جنگ و بر جانب دیگر: ریاست تدبیر. گوید: پرچم راعلی بن هشام می‌بُرد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن بن سهل نیز بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن هارون، عبدالملک بن صالح را بر شام گماشت و دستور داد آنجا رود و از مردان شام سپاهی برای وی مقرر کرد که با کمک آن با طاهر و هرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد،  
عبدالملك بن صالح را  
بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان  
از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملك بن صالح بنزد محمد  
رفت.

گوید: و چنان بود که عبدالملك در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت  
و کار به محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درزی قعده سال صد تود و سوم  
بود، عبدالملك این را سپاس می داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را بر خویشتن  
فرض می دانست.

گوید: عبدالملك به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می بینم که کسان در  
تو طمع آورده اند و مردم در اردوگاه برایتند، با آنها گشاده دستی کرده ای اگر این  
کار را ادامه دهی، تباهشان می کنی و به گردنکیشان و می داری و اگر از عطا و  
گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساك نمی توان داشت  
و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای نمی ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را  
هراسان کرده و جنگها و حادثه ها به سستی و ضعفشان برده. دلهاشان از بیم دشمن  
و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آکنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با  
اندك سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می شود و به تیروی همت آنها را که  
همیشان مست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ  
آزموده اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمند و به اطاعت می شتابند،  
اگر امیر مؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را  
بکوبند و خدای به وسیله آنها دوستان و مطیعان خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تومی سپارم و به مال و لوازمی که بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای و نظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن موجب سپاس شود. ان شاء الله.»

گوید: پس او را ولایتدار شام و جزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر بیرون شود و از سپاه و هم از ابناء گروهی را با وی روانه کرد.

در این سال عبدالملک بن صالح سوی شام روان شد و چون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت

عبدالملک بن صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد او را روانه کرد.

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبدالملک به رقه رسید رسولان فرستاد و به سران ولایتهای شام و بزرگان جزیره نامه نوشت و هر کس را که امیدی از او می‌رفت و به دلبری و کفایت شهره بود و وعده داد و امیدوار کرد که سرانبری سر و گروه از پی گروه بنزد وی آمدند، هر که را پیش وی می‌آمد جایزه می‌داد و خلعت می‌پوشانید و اصب می‌داد، مردم شام از دزدان و بدویان از هر کنار پیش وی آمدند و فراهم آمدند و بسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی را که در نبرد سلیمان بن ابی جعفر از او گرفته شده بود زیر پای یکی از دزدان دید و در آن آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان و سپاهیان فراهم آمدند و درهم افتادند و هر گروهی به کمک یار خویش پرداخت و به همدیگر سیلی و مشت زدند. بعضی از اینها پیش همدیگر رفتند و به نزد محمد بن ابی خالد فراهم آمدند و گفتند: «تو پیرو بزرگ و بکه سوارمائی، دزدان با ما چنان کرده‌اند که می‌دانی، کار ما را فراهم آر و گرنه ما را زبون کنند و در ما



طمع آرند و هر روز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشویی دخالت کنم یا در چنین کاری باشم! باز شوم.»

گوید: اینا آماده شدند و سوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را در جاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند و بر اسبان خویش نشستند و سلاح برداشتند، نبرد میانشان در گرفت.

گوید: این خبر به عبدالملك بن صالح رسید، یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند و سلاح بگذارند که او را با سنگ بزدند. آنروز را به سختی نبرد کردند و اینا بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملك که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت و دست به دست زد و گفت: «وای از این زبونی که عربان در خانه و جایگاه ولایت خویش مسم می بینند.»

گوید: کسانی از اینا که دست از شر برداشته بودند به خشم آمدند و کار بالا گرفت. حسین بن علی ماهانی کلر اینا را به دست گرفت، صبحگاهان دزدان در رقه فراهم آمدند. اینا و مردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی از مردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم حمص! فرار، از محنت بهتر است و مرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده اید و از اقلیمهای خویش برون شده اید، به این امید که از پی قلت، بسیار شوید و از پی ذلت عزت یابید. بدانید که در شر افتاده اید و به آستان مرگ رسیده اید. مرگ در سیل و کلاه سیاه پوشان است، حرکت کنید از آن پیش که راه ببرد و رخداد بزرگ بیاید و فرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل دور شود و اجل نزدیک.» یکی از مردم کلب بر شتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروخته آن

نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند

«اگر کلب در آن وارد شود

«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای مردم کلب، این همان پرچم سیاه است که به خدا پس نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را برگردنهایتان و آثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره‌گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر، من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.» آنگاه روان شد و بیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازار گانان فراهم آورده بودند آتش زدند، حسین بن علی ماهانی یا گروهی از مردم خراسان و ابناء برادر رافعه همانند که از طوق بن مالک بیمناک بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده‌اند. به پا خیز که کسی همانند تواز این کار برکنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تودوخته‌اند و به یاری و نصرت تو امیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان و لایسم نه از یمانیان آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم و صلاح عشیره خویش بیشتر از آن دل‌بسته‌ام که به سبب این بیخردان سپاه و جهال قیس به معرض هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصر بن شبث یا دزدان بیامد، براسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ مقاومت کنید

«و مرا از مقابله با هلاک بیم مدهید

«و از شاید وایکاش چشم ببوشید.»

آنگاه وی و یارانش حمله بردند و نیرودی سخت کردند و بسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که در هر حمله کسانی رامی کشتند و زخم‌دار می کردند. در این حمله‌ها بیشتر کشتار و بلیه از کثیر بن قادره و ابوالقیل و داود بن موسی خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصر بن شیب و عمرو سلمی و عباس بن زفر بود.

در این سال عبدالملک بن صالح درگذشت.

و هم در این سال محمد بن هارون خلع شد و به جای وی در بغداد برای برادرش مأمون بیعت گرفتند.

و هم در این سال محمد بن هارون در قصر ابو جعفر بداشته شد با ام جعفر، دختر جعفر بن ابو جعفر.

سخن از سبب خلع  
محمد بن هارون

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبدالملک بن صالح به رقه درگذشت حسین بن علی ماهانی در میان سپاهیان بانگ زد و پیادگان را بر کشتی نشانید و سواران را بر اسبان، چیزشان داد و ضعیفانشان را نیروداد، آنگاه حرکتشان داد تا از ولایت جزیره برو نشان برد و این به سال صد و نود و ششم بود.

احمد بن عبدالله گوید: وقتی حسین بن علی کسان را از جزیره باز می گردانید وی از جمله کسانی بود که با عبدالملک در جزیره بودند و این در رجب سال صد و نود و ششم بود.

گوید: ابناء و مردم بغداد علی بن حسین را با حرمت و تجلیل پذیره شدند، قبه‌ها

برای او بپا کردند، سرداران و سران و بزرگان از او پیشوا کردند و با حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانه خویش در آمد.

گوید: و چون دل شب شد، محمد کس فرستاد که بر نشیند و بنزد وی رود و با فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه ندیم، نه دلقک، نه کاری را از جانب وی عهد کرده‌ام و نه مالی از او به دست من بوده، در این وقت مرا برای چه می‌خواهد، برو وقتی صبح شود پیش اومی آیم. ان شاء الله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت و کسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری را که از آن، سوی قصر عبدالله بن علی می‌رفتند و نیز در بازار بحیی را بیستند و گفت: «ای گروه، خلافت خدای با گردن‌قرازی قرین نمی‌شود و نعمت‌های او با جباری و تکبر همراه نمی‌شود. محمد می‌خواهد دین‌هایتان را تباه کند و بیعتان را بشکند و جمعتان را پراکنده کند و عزتتان را به دیگران انتقال دهد، دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند و کارش نیرو گیرد و بال آن به شما رسد و ضرر و زحمت آن در دولت و دعوتان آشکار شود، پیش از آنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید و پیش از آنکه عزت شما را ناچیز کند عزت وی را ناچیز کنید، به خدا هر کس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هر کس از شما به دفاع از او برخیزد کشته شود. خدای درباره کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها و شکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه باب خراسان رسیدند گروه حریان و مردم حومه مجاور در شام فراهم آمدند، گروهی از سواران نیز از بدویان و غیره سوی حسین شتافتند و مدتی از روز را به سختی تبرد کردند. حسین به همه همراهان از سرداران و خواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و بسا شمشیرها و نیزه‌ها بدانها پرداختند و سرسختانه با آنها تبرد کردند و پستان رانند تا از باب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تا هنگام شب برای عبداللهمأمون بیعت گرفت به روز سه شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی درآمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا کرسی ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و باوی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم درهم افتادند، محمد بن ابی خالد بر درشام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی دانم به چه سبب حسین بن علی بر ما امارت می کند و این کار را بی نظر ما عهده می کند! در صورتی که نه من وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والا تر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی دهد و به مکاری تن نمی دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می شکنم و عیب وی می گوید و به عمل وی اعتراض می کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حریری برخاست و گفت: «ای گروه حریان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده اید و دیگران از شما پیشی گرفته اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به راهی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری که هشتاد سال از مردم شایسته براسبی بیامد و به مردم بانگ می زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آنرو مخالفت می کنید که

مقرر بھایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آبادر باره یکی از شما یا یکی از سران و بزرگانان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند: «خدا نکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمک کرده اید؟ بسه خدا هیچ قسمی خلیفه خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابود کننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه تان شتاید و از او دفاع کنید و با هر که می خواهد او را خلع کند و بکشد نبرد کنید.»

گوید: حریان بپا خاستند و از هنگام بر آمدن روز تا به وقت زوال خورشید با حسین بن علی و یارانش بسه سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخم دار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشاند.

گوید: محمد نظر کرد و کسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند و بی سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه ها برگرفتند و وعده شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغایان سلاح بسیار و کالاء از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن علی را پیش محمد بردند که وی را بر مخالفتی که کرده بود ملامت کرد و گفت: «مگر پدرت را بر کسان تقدم ندادم و کار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پر نکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس به چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من به در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به تبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان و امید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان درباره تو چنین می کند و ترا به خونخواهی پدرت و مقتولان خاندانت می گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید و اسبها داد و گفت سوی حلوان رود و کارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طائی گوید: از خواص حسین بن علی بسودم. وقتی محمد از او خشنود شد و سرداری و منزلتش را پس داد، همراه تهنیت گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پل ایستاده بسود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو و گذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید و گفت: «بدین کار سخت دل بسته ام، اگر عمر بسیاری کند و فتح و ظفوی نصیبم شود.»

گوید: آنگاه بر در پل ایستاد و با تنی چند از خادمان و بستگان خویش گریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی برنشتند و به نزدیک مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرود آمد و اسب خویش را بست و دو رکعت نماز کرد و کمر خویش را بست و به مقابله آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد و کس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش را بر گرفتند.

علی بن جبلة و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد به این مضمون:

«خدا کسانی را که کافروی شدند

«و سر حسین هر ثمی را بر گرفتند»

«بیجان کند

«او را با شمشیر یمانی و نیزه ردینی

«به تنگنایی سخت بردند

«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت

«اما آرزومندی

«وی را به نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین در گذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی، در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یک فرسخی بغداد بر راه نهرین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصر ابوجعفر بداشته بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد. در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هر ثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهبلی بود. طاهر پیش از آنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیان سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته شدن محمد بن یزید

مهبلی و ورود طاهر به اهواز

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرود آمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی پشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید.



گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبر گیران طاهر پیامدند و بدو خبر دادند که محمد بن یزید مهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندی شاپور دارد که مرز مابین اهواز و جبل است، تا اهواز را حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر را که قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم و نیروی کافی دارد.

گوید: طاهر قتی چند از یاران خویش را از جمله محمد بن طالوت و محمد ابن علا و عباس پسر بخارا خذاه و حارث بن هشام و داود بن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنباله حسین رستمی برسد اگر محتاج کمک بود وی را کمک دهند، و اگر سپاهی به مقابله وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابله آنها نیامد تا نزدیک اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبر آنها به محمد بن یزید رسید یاران خویش را سان دید و ضعیفان شان را نیرو داد و پیادگان را بر استران و اسبان نشانید و پیامد تا در بازار عسکر مکرم فرود آمد و آبادی و آب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کرد که سوی یاران وی شتابد و قریش بن سبل را به کمک آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیک آنها رسید و حسن بن علی مأموتی را فرستاد و دستور داد به قریش بن سبل و حسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیک محمد بن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابله آنها طفره روم یا با آنها نبرد کنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصار می شویم و با طاهر نبرد کنیم و کس سوی بصره فرستیم.»

بعض از یاران وی گفتند: «به اهواز باز می گردی و مزدوران می گیری و هر کس از قوم خویش را که توانستی و با تو بیعت کردند به کار سپاهگیری و امی داری.» گوید: محمد رای آنها را پذیرفت، قومش نیز از وی تبعیت کردند که باز گشت، تا به سوق الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود و پیش از آنکه در سوق الاهواز حصار می شود بدو رسد. حسن بن علی مأمونی و حسین بن عمر رستمی را گفت که از پی قریش بروند و اگر محتاج کمک آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش بن شبلی از پی محمد بن یزید برفت، وقتی محمد از دهکده ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می آمد تا به سوق الاهواز رسیدند. محمد بن یزید زودتر به شهر رسید و وارد آن شد و به آبادانی تکیه زد و آن را پشت سر نهاد و یاران خویش را بیاراست و به کار نبرد حریقان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی او ریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه و منزلت می خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش بن شبلی نیز پیامد تا نزد یثرب محمد رسید و به یاران خویش گفت: «در جای خویش و محل صفهای خویش بنشینید و تا وقتی که راحت نباشید با آنها نبرد نکنید.» کسان وی با نشاط و نیرو با حریقان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هر چه توانستند سنگ پیش روی خود فراهم آوردند و همینکه محمد بن یزید سوی آنها عبور کرد یاران وی را با سنگ بی تاب کردند و با تیر زخمهای بسیارشان زدند. گروهی از یاران محمد عبور کردند، قریش به یاران خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که باز گشتند و دو گروه به جای خویش رفتند.

گوید: محمد بن یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگرست و گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «در باره چی؟»

گفت: «چنین می بینم که همراهان من هزیمت شده اند، بیم دارم از یاری من بازمانند و امید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم و به خویشتن نبرد کنم، تا خدا هر چه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می خواهد برود، برود، به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاک شوید.»

گفتند: «در این صورت با تو انصاف نکرده ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده ای و از حقارت بر آورده ای، آنگاه از پس نداری تو انگرمان کرده ای و ترا بدین حال وا گذاریم! ما پیش روی تومی رویم و زیر کاب توجان می دهیم، خدا از پی تو دنیا و زندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند و اسبان خویش را پی کردند و به یاران قریش حمله ای سخت بردند و بسیار کس از آنها را بکشتند و با سنگ سرهاشان را زخم دار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمد بن یزید رسید و با نیزه ضربتی به او زد که از پای در آمد. آنگاه چندان ضربت شمشیر و نیزه به او زدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می رود

«من از بی خوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت و من از غم وی

«دل و گوش خویش را از دست دادم

«و دیده ام از کار بماند،

«به هنگام حادثه پناهگاه بود،

«که ابر بهار و باران بدو سرده بود،

«عینی با امام وفا کرد  
 «و شمشیر بران او را هراسان نکرد  
 «اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند  
 «حوادث دهر چگونه به چنین کسی می‌رسید،  
 «بروبه شایستگی که همه مدت داران  
 «از دنبال به همانجا می‌روند که نورفتی.»  
 یکی از مهلبان نیز که در این جنگ زخم‌های بسیار خورده بود و دستش قطع  
 شده بود شعری گفت به این مضمون:  
 «خویشتن را ملامتی نکردم  
 «مگر اینکه تاب حرکت نداشتم  
 «و ضربت بسیار خورده بودم.  
 «اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی  
 «نبرد می‌کردم و طاهری ملعون را  
 «ضربت همی زدم.  
 «جوانمردی که وقتی در غبار به نبرد می‌پرداخت  
 «نمی‌خواست که شمشیر فروماند.  
 «و کتیبه خویش را می‌گفت.»  
 هشتم بن عدی گوید: وقتی ابن ابی عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش را که  
 چنین آغاز می‌شود بر او خواند:  
 «هر که به ولایتها مانوس باشد از آنجا نرود  
 «و هر که بدانجا الفت نگیرد نماند  
 «تا آنجا که گوید:  
 «آزرده نشدم مگر از شم یکی

«که در دل است و به زبان نمی آید.»

ظاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تواز این آزرده شدم و از آنچه غمین شدمی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، اما مرگ رخ دادنی ست و حادثات فرومی آید. به خاطر تأیید خلافت و قیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید و از سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمد بن یزید را منظور داشت.

عمر بن اسد گوید: ظاهر از آن پس که محمد بن یزید را بکشت در اهواز ماند و عاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بریمامه و بحرین و عمان که مجاور اهواز است و مجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه از راه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی بن یحیی حرضی آنجا بود با هیشم نایب خزیمه بن خازم. همچنانکه ظاهر نزدیک می شد پادگانها و عاملان یکی پس از دیگری درهم می ریخت که محل کار خویش را رها می کردند و از آنجا می گریختند تا وقتی که ظاهر به واسط نزدیک شد، سندی بن یحیی و هیشم یاران خویش را ندا دادند و آنها را به نزد خویش فراهم آوردند و آهنگ نبرد کردند. هیشم بن شعبه اسبدار خویش را بگفت تا اسبان وی را زین کند. که اسی را بدو نزدیک کرد. در اسبان نگریستن گرفت. عدهای سوی وی آمدند، اسبدار تغیر و هراس را در چهره وی بدید و گفت: «اگر قصد فرار داری بر همین نشین که به کار دویدن آماده تر است و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیشم بختید و گفت: «اسب فرار را نزدیک بیار که این ظاهر است و فرار کردن از او مایه ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیشم و سندی واسط را ترک کردند و از ظاهر گریختند و او وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیشم و سندی زودتر به قم الصلح برسند آنجا حصار می شوند، پس محمد بن طائوت را روانه کرد و دستور داد زودتر از آنها به قم الصلح

رسد و اگر خواستند وارد آنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خود را نیز به نام احمد بن مهلب سوی کوفه فرستاد که در آن وقت عباس بن موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمد بن مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد و اطاعت خویش و بیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر در قم النیل جای گرفتند و او بر مابین واسط و کوفه تسلط یافت. منصور بن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش را به طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرثایا فرود آمد و دو روز آنجا بماند اما آنجا را مناسب اردو گاه ندید و بگفت تا پلی بسته و خندقی بکنند و نامه های خویش را در باره ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصور بن مهدی در بصره و بیعت عباس بن موسی هادی در کوفه و بیعت مطلب بن عبدالله در موصل، برای مأمون و خلع کردن محمد در رجب سال صد و نود و ششم رخ داد.

به قولی کسی که هنگام نزول طاهر از جانب محمد عامل کوفه بود فضل بن عباس بود.

ابو جعفر گوید: وقتی آن کسان که گفتم بیعت مأمون و خلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهر آنها را در محلشان به جای نهاد. داود بن عیسی هاشمی را نیز بر مکه و مدینه گماشت، یزید بن جریر بجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث بن هشام و داود بن موسی را نیز سوی قصر بن هبیره فرستاد.

در این سال طاهر بن حسین مداین را از یاران محمد گرفت. سپس از آنجا سوی صرصر رفت و پلی بست و به صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه ظاهر وارد  
مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصر بن  
هیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده  
و با مأمون بیعت کرده، محمد بن سلیمان سردار و محمد بن حماد بربر را فرستاد  
و دستورشان داد که در قصر به حارث و داود شبیخون بزنند. به آنها گفته شد اگر  
از راه بزرگ بروید این از آنها نهان نمی ماند، راه را کوتاه کنید و سوی قم الجامع  
روید که محل بازار است وارد و گاه، و در آنجا فرود آید و اگر خواستید، به آنها  
شبیخون برید که نزدیکشان رسیده اید.

گویند: آنها کسان را از یاسریه به قم الجامع فرستادند، خبر به حارث و داود  
رسید که با سواران زبده برنشتند و پیادگان را فراهم آوردند و از گذاری که در  
سوراء بود سوی آنها که پهلوی سوراء فرود آمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی  
سخت کردند. طاهر محمد بن زیاد و بصیر بن خطاب را به کمک حارث و داود  
فرستاد که سپاهها در جامع فراهم آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیظ و جامع با  
محمد بن سلیمان و محمد بن حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که  
بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکده شاهی رفت  
و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن حماد نیز به بغداد  
باز گشت.

یزید بن حارث گویند: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد  
مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و  
ابوالسلاصل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست و دستور داد که در  
رفتن شتاب کنند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمد بن علاء را فرستاد و به حارث بن هشام و داود بن موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن علاء در دهکده اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزد او فرستاد که: «من شتوا و مطیع طاهرم، بیرون شدن من از روی حيله با محمد بود، راه را بر من بگشای تا سوی طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم چه می‌گویی و آنرا نمی‌پذیرم و منکر آن نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاه‌تر و آسان‌تر را پیش گیر.»

گوید: فضل باز گشت، محمد به یاران خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن علاء از او ایمن است اما وی را آماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبرد کرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع را به نزد امیر مؤمنان یاد کن.»

گوید: یاران محمد بن علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمشان کردند و پیوسته از آنها می‌کشتند تا به کوئی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجا بودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصارى شده بود و هر روز كمك و صله‌ها و خلعت‌ها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیک مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد و تسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفري می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روز مداین.»



گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمه خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طلبهای وی را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش روی جماعت بودند به آخرشان می پیوستند، برمکی می خواست صف ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می کرد درهم می ریخت و کارشان آشفتنگی گرفت که گفت: «خدا یا از فروماندگی به تو پناه می بریم.» آنگاه به دنبال دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می بینم که خبری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان از هم پیشی می گرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس پسر بخارا - خذاه را سوی درزیجان فرستاد، احمد بن سعید حرشی و نصر بن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند و نگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل احمد و نصر بن منصور رسید و کسانی را سوی آنها فرستاد که در میان شان تبرد چندان نفوذ و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت و سوی صرصر رفت و بر آن پل بست و همانجا فرود آمد.

در این سال داود بن علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) و برای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه از کسان برای وی بیعت گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیله داود  
ابن عیسی و اینکه چگونگی بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را از مکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمد بن عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش با وی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود و سوم و چهارم و بیستم سال حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم درآمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده و از عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بسود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده داران کعبه و قرشیان و ققیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند و یکیشان خود داود بود - فراهم آورد و گفت: «می دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به نزد بیت الله الحرام، از ما و شما چه پیمان و قرارها گرفت که با مظلومان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید بر ضد متعدی، و با خیانت دیده باشید بر ضد خیانتگر. دیده ایم و دیده اید که محمد با دو برادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودک شیرخواره صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه بیرون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما نایع رای تو است ما نیز با تو وی را خلع می کنیم.» گوید: با مردم مکه نماز تیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره های مکه بانگ زند که نماز جماعت به پا می شود. و چون وقت نماز تیمروز شد، و این به روز پنجشنبه بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

این عیسی برون شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبر را برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تما سران و بزرگان قوم به منبر نزدیک شدند. داود سخنگوی گشاده زبان بسود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است و ملک را به هر که خواهد دهد و ملک را از هر که خواهد ستاند هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه خیر به دست اوست و به همه چیز تواناست» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتا است و بی‌شریک و پیا دارنده عدالت. خدایی جز او نیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران را بدو ختم کرد و او را رحمت جهانیان کرد که خدای در میان متقدمان و متأخران بر او درود گوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهر شما می‌آیند و مسلمانان به قبله شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد و عبدالله بیعت گرفت از شما پیمان و قرار گرفت که مظلومان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن باری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید و ما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده و خلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده بود عمل کرده و بر ما و شما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم و آترا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

که محمد بن هارون را خلع می‌کنم چنانکه این کلاه خویش را از سرم بر می‌دارم.» و کلاهش را از سرش برداشت و آنرا به طرف یکی از خدمه که زیر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود به رنگ قرمز. یک کلاه سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «با عبدالله مأمون امیر-مؤمنان به خلافت بیعت می‌کنم، برای بیعت با خلیفه خویش بر خیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایک به نزد وی بر منبر بالا رفتند و به خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فرود آمد. وقت نماز پسین رسیده بود که با مردم نماز کرد. آنگاه به یکسوی مسجد نشست. مردمان گروه گروه باوی بیعت می‌کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می‌خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روز چنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کند که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل به خویشان با جمعی از فرزندان خویش به آهنگ مأمون که در مروه بود حرکت کرد از راه بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مروه به مأمون رسید و معلوم وی داشت که با وی بیعت کرده و محمد را خلع کرده و مردم مکه و مدینه بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این خرسند شد و برکت مکه و مدینه را مایه میمنت شمرد که نخستین کسان بودند که باوی بیعت کرده بودند، و نامه‌ای نرم و ملاطفت آمیز به آنها نوشت و ضمن آن وعده خیرشان داد و امیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای مکه و مدینه و اعمال آن از نماز و کمکها و خراج، و لاینداری عک را نیز بر آن افزود و سه پرچم برای او بست و بهری نوشت که پانصد هزار درهم به او کمک دهند. گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که به حج برسد، برادرزاده‌اش عباس بن موسی نیز باوی بود، مأمون سالاری حج را به عباس بن موسی داده بود

که با عمومی خویش داود برفتند تا به بغداد رسیدند به نزد طاهر بن حسین که حرمشان کرد و تقرب داد و نیک یاری کرد و یزید بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزید بن جریر، برای آنها تمهید کرد که قوم و عشیره خویش را که شاهان و اشراف یمن بودند استمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی برفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج باز آمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزید بن جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهر بن حسین بر آنها خواند که وعده عدل و انصافشان می‌داد و به اطاعت مأمون ترغیبشان می‌کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیرفتند و از آن خوشدل شدند، برای مأمون بیعت کردند و محمد را خلع کردند. یزید بن جریر با آنها رفتار نکویش گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مأمون و طاهر بن حسین نوشت که بیعت را پذیرفته‌اند.

در این سال محمد در رجب و شعبان نزدیک به چهارصد پرچم برای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بر همگی‌شان امارت داد و دستورشان داد که سوی هرثمه بن اعین روند که حرکت کردند و در ماه رمضان در جلاتا چند میلی نهروان تلافی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بن محمد نهیکی را اسیر کرد و او را سوی مأمون فرستاد آنگاه هرثمه حرکت کرد و در نهروان جای گرفت.

در این سال گروهی بسیار از سپاهیان طاهر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به نزد وی رفته بودند مال فراوان بخش کرد و ریشهایشان را از بوی خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از  
محمد امان می خواستند و سرانجام آن؟

یزید بن طاهر گوید: وقتی طاهر سوی نهر صرصر رفت آنجا پیود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه ها که محمد می داد به نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیک پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر بیرون شدند که محمد از رفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان را جزو هشتادها ثبت کرد.

گوید: چند ماهی بر این حال بیودند، محمد جمعی از حریان و دیگران را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهر وان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد ثنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به مقرری کمک داد و آنها را حفاظ کسانی کرد که پشت مرشان بودند. و نیز محمد جاسوسان میان یاران طاهر برآید و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس از آنها از محمد امان خواستند، هرده کس از آنها طلبی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند و برفتند تا به نزدیک نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش را دسته‌ها کرد و بر هر دسته می‌گذشت و می‌گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریستان ندهد و امان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفر قرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بسا گروه اندک که به اذن خدای بر گروه بسیار غلبه یافته و خدایار صابران است.»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند و لختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هر چه را از مال و سلاح در آن بود به غارت بردند.

گوید: خبر به محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند و خزینه‌ها بیرون آوردند و صله‌ها داد، مردم حومه‌ها را فراهم آورد و کسان را به خویشن از نظر گذرانید و هر که را نکو منظر و نیک رونق می‌دید بدو خلعت می‌پوشید و سردار می‌کرد، هر که سردار می‌شد ریش وی بابوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام گرفتند.

گوید: به سرداران نو کار خویش هر کدام پانصد درم داد و یک شیشه بوی خوش - به سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدو خبر دادند که کس فرستاد و به آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالشان کرد و کوچکتران را برضد بزرگتران تحریک کرد که به روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یاد آرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

طاهر که جانم به فدای او یاد

«با ملایمت و لوازم کافی  
 «زمام ملک را به کف آورد  
 «و با گروه سرکش نبرد می کند  
 «ای پیمان شکنی که پیمان شکستش  
 «او را به تسلیم کشانید  
 «و عیوب وی از خجاستش نمایان است  
 «شیر با حمله های خویش بیامد  
 «همراه شیران خون آشام  
 «فرار کن اما از کسی همانند وی  
 «مفری نیست، مگر  
 «سوی جهنم یا سوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند و کار بر محمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملک تو به سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملک را به تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته ای.»

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت نا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیان را که باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنها گروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس از آن طاهر پیش رفت و به روز سه شنبه دوازده روز رفته از ذی حجه به بستانی رسید که بردرانبار بود و یاسرداران و سپاهیان و یاران خویش در آنجا فرود آمد. کسانی از سرداران و سپاهیان محمد نیز که از طاهر امان یافته بودند در بستان و حومه ها فرود آمدند که همگی را به هشتاد و پوشت، سرداران خاص و فرزندانشان را



دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیز داد.

گوید: زندانیان از زندانها تقبض کردند و از آن برون شدند، کسان به فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد و صالح به محنت افتاد و وضع مردمان بد شد، مگر کسانی که در اردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست یخزدان و بدکاران را باز نمی گذاشت و با آنها سختی می کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دو گروه فروماندند و ولایت به ویرانی رفت.

در این سال عباس بن موسی از جانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین بار بود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می شد.

آنگاه سال صدونود و هفتم در آمد.

پایان جلد دوازدهم

- متون تفسیری فارسی  
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ  
نوشته کیستن کلارک  
ترجمه دکتر اوانس اوانسیان
- آیین نگارش  
نوشته دکتر محمد جواد شریعت  
چاپ چهارم
- دستور زبان فارسی  
نوشته دکتر محمد جواد شریعت  
چاپ سوم
- گزارش نویسی و آیین نگارش  
نوشته دکتر مهدی ماحوزی  
چاپ سوم
- فرهنگ املاء فارسی  
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- آموزش عالی در جهان  
تألیف یونسکو  
ترجمه دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر  
الما داودی‌ان
- روش تحقیق و مآخذشناسی  
نوشته دکتر احمد رنجبر
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول  
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- آشنائی با علوم قرآنی  
نوشته دکتر علی‌اصغر حلبی
- منتخب حدیقه الحقیقه  
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم  
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی  
نوشته دکتر علی‌اصغر حلبی
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم  
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- برگزیده نظم و نثر فارسی ۱ و ۲  
به‌اهتمام دکتر مهدی ماحوزی
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم  
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- فن اداره کنفرانس  
نوشته دکتر مهدی ماحوزی
- منتخب بوستان سعدی  
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- منتخب دیوان خاقانی  
به‌اهتمام دکتر مهدی ماحوزی
- منتخب گلستان و غزلیات سعدی  
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- ۱۰۰ غزل حافظ  
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- منتخب دیوان عراقی  
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

## اساطیر و عرفان و ادب فارسی

- دیوان سید حسن غزنوی  
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه  
نوشته محمد بن عمر رادویانی  
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)  
به اهتمام عبدالکریم جریزه دار
- شرح التعریف لمنهذب التصوف (جلد ۵)  
نوشته مستطی بخاری  
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)  
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام  
منسوب به سید مرتضی بن دامی حسینی رازی  
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منعلق الطیر  
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری  
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه  
نوشته عبدالحسین نوشتین
- حافظ خراپاتی (جلد ۵)  
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعریف  
نوشته محمد کلاآبادی
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت  
کاخ پی‌گزیده
- نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارفی  
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- نامه‌های جمال‌زاده  
به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی  
به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
- دیوان حافظ  
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌قتی  
به اهتمام عبدالکریم جریزه دار
- چاپ دوم  
شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر  
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)  
به اهتمام عبدالکریم جریزه دار
- جامع حافظ (جلد ۸)  
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلیک خیال‌انگیز (جلد ۳)  
نوشته دکتر پرویز اهور
- نسخ الادب  
نوشته نجم‌القنی
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان  
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار الغیوب  
نوشته خواجه ایوب
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی  
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

## اساطير و تاريخ

- سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله  
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله  
به‌اهتمام کریم اصغرهایان، قدرت‌الله روشنی
- گنجعلیخان  
نوشته دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی  
چاپ دوم
- تاریخ طبری (جلد ۱۵)  
نوشته محمدبن جریر طبری  
ترجمه ابوالقاسم پاینده  
چاپ سوم
- دنباله تاریخ طبری  
نوشته عرب‌بن سمد قرطبی  
ترجمه ابوالقاسم پاینده  
چاپ سوم
- احوال و آثار طبری  
نوشته دکتر علی‌اکبر شهایی
- الکامل فی التاریخ (جلد اول)  
نوشته عزالدین ابن اثیر  
ترجمه دکتر محمد حمین روحانی
- الکامل فی التاریخ (جلد دوم)  
نوشته عزالدین ابن اثیر  
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- تاریخ اسماعیلیه  
نوشته محمدبن زین‌العابدین خراسانی  
به‌اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف
- سمط‌العلی للخصرة العلیا  
نوشته ناصرالدین منشی کرمانی  
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- تاریخ سلاجقه  
نوشته محمودبن محمد آقسرائی  
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)  
نوشته محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه  
به‌اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)  
نوشته حسین محیوبی اردکانی  
به‌اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)  
تنظیم و استخراج ایرج افشار
- چنگیزخان  
نوشته ولادیمیر تسف  
ترجمه دکتر شیرین بیانی  
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطیت  
نوشته ابوالحسن علوی  
به‌اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصري  
نوشته ممتحن الدولة شقاقى  
به اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل السلطان (۲ جلد)  
نوشته مسعود میرزا ظل السلطان  
به اهتمام حسین خدیوچم

### زین الاخبار

نوشته ابوسعید عبدالحی گردیزی  
به اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

مفتارهای تاریخی (۳ جلد)  
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار  
رجال آذربایجان در عصر مشروطیت  
نوشته مجتهدی  
به اهتمام ایرج افشار

